کتاب

(خسرو و شیرین)

حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

با حواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات

و مقابله با سی نسخه کهن سال

که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده

(یادگار و ارمغان وحید دستگردی)

مطبعه ارمغان « طهران ۱۳۱۳ شمسی هجری

{بنام یزدان پاك}

خسرو و شیرین

(حکیم نظامی)

خداوندا در توفیق بگشای   نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید   زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوبرا برخاطرم راه   بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز   زبانم را ثنای خود در آموز
بداودی دلم را تازه گردان   زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی راکه پروردم بجانش   مبارك روی گردان درجهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای   زمشك افشاندنش خالی شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد   سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند   کلید بند مشکل هاش دانند
معانی را بسوده سربلندی   سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش   که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن   ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری   بیارای کان معنی تا چه داری [1]

(۱) چون دعای توفیق در ساختن و پرداختن این نامه را [illegible] میگوید : ای کان معنی و معدن مضمون اینك که فیاض عنایت [illegible] توفیق ساختن نامه شیرین و خسرو درباقی آنچه داری [illegible] را قول و نخست گوهر توحید را ببازار سخن میآورد

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت　　فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش　　گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند　　که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز　　خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک　　بروز آرنده شب های تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید　　شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی　　گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر　　نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای　　طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیده باریک بینان　　انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی　　نیابی در جوابش لن ترانی
نیاید با دشاهی زوت بهتر　　ورا کن بندگی هم اوت بهتر
ورای هر چه در گیتی اساسیست　　برون از هر چه در فکرت قیاسیست
بجستجوی او بر بام افلاک　　دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار برخاست　　چو دانستش نمیداند چپ از راست (۱)
شناسائیش بر کس نیست دشوار　　ولیکن هم بحیرت میکشد کار
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت　　پس آنگاهی حجاب از پیش برداشت (۲)
مبرا حکمش از زودی و دیری　　منزه ذاتش از بالا و زیری

(۱) یعنی آنگاه خرد اورا شناخت که بکلی ازخود فراموش کرد و چپ از راست ندانست
(۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خودرا ازمیان برداشت و این حجاب را درهم درید خدا را دید (عجزت عین لاتراك) .

حروف کاینات از باز جوئی ‌‌ ‌ همه در تست و تو در لوح اوئی (۱)
چو گل صد پاره کن خود را درین باغ ‌ که نتوان تندرست آمد بدین داغ (۲)
تو زانجا آمدی کاینجا دویدی ‌ ازینجا درگذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی ‌ چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تاآنجاست برکار ‌ که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیشتر راه ‌ که با او هم آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست ‌ بدار از جستجوی چون و چه دست
زهر شمعی که جوئی روشنائی ‌ بوحدانیتش یابی گوائی (۳)
گه از خاکی چو گل رنگی برآرد ‌ گه از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا اورا شناسیم ‌ بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاك ‌ رقوم هندسی برتخته خاك (٤)
نبات روح را آب از جگر داد ‌ چراغ عقل را پیه از بصر داد (٥)
جهت را شش گریبان در سر افکند ‌ زمین را چار گوهر در بر افکند (٦)

(۱) اشارتست به (اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر)
(۲) یعنی در باغ کاینات باداغ توحید تندرستی ممکن نیست پس باید ظالم جسم را درهم شکسته و پاره پاره کنی واز تعین و تشخص بگذری تا بهرهای برخاسته دریوزهی
(۳) یعنی هرچه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست
(و فی کل شیء له آیة ‌ تدل علی انه واحد)
(٤) چون بعقیده قدما زمین مرکز عالم جسمانیست زمین را اوج مرکز گرفته و نه فلک را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نوینده ازلی براین اوج نگاشته است
(٥) جگر در اینجا بمعنی دل است و چون دل سرچشمه حیات است روح و رستنی جان از آن آب میخورد . (٦) شش گریبان جهات شش گانه بالا و زیر و راست و چپ و پیش و پس است و چار گوهر زمین عناصر اربعه

چنان کرد آفرینش را بآغاز   که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش درنورد آرد سرانجام   که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خود خدائی   خدائی برتر است از کدخدائی (۱)
بفرساید همه فرسودنیها   همو قادر بود بر بودنیها
چو بخشاینده و بخشنده جود   نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص   که اورا در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند   یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن   نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان   نه آب آگه که هست از جان فروزان
خداوندیش با کس مشترک نیست   همه حمال فرمانند وشک نیست
کرا زهره ز حمالان راهش   که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و موئی بر ندارد   بیارد باد و بوئی برندارد (۲)
زهی قدرت که در حیرت فزودن   چنین ترتیب ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاک   چرا گردند گرد مرکز خاک
دراین محراب که معبود شانکیست   وزین آمد شدن مقصود شان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن   چه میجویند ازین منزل بریدن

---

(۱) یعنی کارها و صفات خالق را از مخلوق قیاس مکن و کمالات کدخدائی خود ذات را غیر از کمالات واجب بالوجود بدان . (کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم . ممکن است ضمیر بسنجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاک خاک را می سنجد و فرشته باد بادرا میآورد و قدرت تخلیط ورزدن بو و بوئی ندارند .

چرا این ثابت است آن منقلب نام — که گفت این را بجنب آنرا بیارام

قبا بسته چو گل درتازه روئی — پرستش را کمر بستند گوئی

مرا حیرت برآن آورد صدبار — که بندم درچنین بتخانه زنار (۱)

ولی چون کرد حیرت تیزگامی — عنایت بانك برزد کای نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند — که این بتها نه خودرا می پرستند

همه هستند سر گردان چو پرگار — پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی — چرا بتخانهٔ را در نبندی

چو ابراهیم بابت عشق مباز — ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بربت نهی صورت پرستی — قدم بربت نهی رفتی و رستی

نموداری که ازمه تابماهیست — طلسمی برسر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی — چو بگشائی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایك میل درکش — بدین خوبی خرد را نیل در کش (۲)

مبین در نقش گردون کان خیالست — گشودن بند این مشکل محالست

مرا برسر گردون رهبری نیست — جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز — یکی زین نقش ها دردادی آواز

ازین گردنده گنبد های پرنور — بجز گردش چه شاید دیدن ازدور

درست آنشد که اینگردش بکاریست — درین گردندگی هم اختیاریست (۳)

---

(۱) یعنی حیرت درکارگاه آفرینش صد بار مرا برآن باز داشت که زنار ستاره پرستی دربتخانه فلك بر میان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پرستی به بت شکنی انتقالم داد. (۲) نیل درکشیدن وجامه درنیل افکندن کنایه از سر سبزی و دولت است ودرفرهنگها نیاورده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را میل کشیده و کور کن وبدین وسیله سرخود را دولتیار ساز.

(۳) یعنی همین قدر معلوم است که گردش آسمان سرسری و بیهوده نیست و گرداننده مختاری هم درکار است.

بلی در طبع هر دانندهٔ هست	که با گردنده گردانندهٔ هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر	قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش	نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند	بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست	شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی	در اصطرلاب فکرت روشنائی (۱)
نه زابرو جستن آید نامه نو	نه از آثار ناخن جامه نو
بدو جوئی بیابی از شبه نور	نیابی چون نه زو جوئی زمه نور (۲)
زهر نقشی که بنمود او جمالی	گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده	یکی سنگی دو اصطرلاب کرده (۳)
ز گردشهای این چرخ سبک رو	همان آید کزان سنگ و از آن جو
مگو زار کان پدید آیند مردم	چنان کارکان پدید آیند از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی	حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت	چه آلت بود در تکوین آلت (٤)

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل را روشن و پیش بین و داننده وقایع و سوانح نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانیکه از جستن ابرو حکم برسیدن نامه نو و از آثار ناخن و ناخن شناسی یقین بدوخته شدن جامه نو میکنند برخطا میروند.

(۲) در بعض نسخ است :

بدو جوئی بیابی از حبش حور	نه زو جوئی نیابی در قمر نور

(۳) یعنی جادوان جوزن هندو که جو را محراب پیش آمد وقایع قرار داده و کسانیکه دو سنگ را بر هم بسته و بنام اصطرلاب از آن اسرار فلک را باز میخوانند همه بیهوده گفته و خطا میکنند. درحقیقت وجود رمل و فال و جادو را در اینجا انکار کرده و میگوید اینان هرگز باسرار غیب واقف نشده و اساس کار گاه آفرینش را دیگر گون نتوانند کرد . (٤) یعنی در اینصورت تسلسل باطل لازم میآید

اگرچه آب وخاك و باد وآتش   كنند آمد شدی بایكدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید   بشخص هیچ پیكر جان نیاید
نه هر كه ایزد پرست ایزد پرستد   چو خودرا قبله سازد خودپرستد
زخود برگشتن است ایزدپرستی   ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند   كه در راه خدا خودرا نبیند
نظامی جام وصل آنگه كنی نوش   كه بر یادش كنی خودرا فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل مارا سرشتی   وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی
بما از خدمت خود عرض كردی   جزای آن بخود برفرض كردی
چوما باضعف خود دربند آنیم   كه بگذاریم خدمت تا توانیم
تو باچندان عنایتها كه داری   ضعیفانرا كجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ   كرمهای تو مارا كرد گستاخ
وگرنه ما كدامین خاك باشیم   كه از دیوار تو رنگی" گردی "تراشیم
خلاصی ده كه روی ازخود بتابیم   بخدمت كردنت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید   كه شادروان عزت را بشاید
ولی چون بند گیمانگوشگیر است   ز خدمت بندگانرا ناگزیر است
اگر خواهی بما خط در كشیدن   زفرمانت كه یارد سر كشیدن
وگر گردی زمشتی خاك خشنود   ترا نبود زیان مارا بود سود
درآنساعت كه مامانیم وهوئی   زبخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش مارا   كرامت كن اقای خویش مارا
من آن خاكم كه مغزم دانه تست   بدین شمعی دلم پروانه تست (۱)

---

(۱) یعنی من آن خاكم كه دانه توحید ومعرفت تو [illegible] است و [illegible] دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجود روشن است پروانه وار عاشق تست .

توئی کاول ز خاکم آفریدی　　بفضلم زافرینش بر گزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز　　چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم　　درآسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم　　بر افکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت راز من پرواز مستان　　چو اول دادی آخر بازمستان
بتقصیری که ازحد بیش کردم　　خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که در گفتارم افتد　　قلم در کش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار　　ازآن یکره گل و هفتادودو خار (۱)
عقیدم را درآن ره کش عماری　　که هست آن راه راه رستگاری
تورا جویم زهر نقشی که دانم　　تومقصودی زهر حرفی که خوانم
زسر گردانی تست اینکه پیوست　　بهر نا اهل واهلی میزنم دست
بعزم خدمتت بر داشتم پای　　گراز ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آورداست جانم　　اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیك و بدی کاندر میانه است　　کرم (دیت) بر تست واندیگر بهانه است
یکی را پای بشکستی وخواندی　　یکی را بال وپر دادی وراندی
ندانم تامن مسکین کدامم　　ز محرومان ومقبولان چه نامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم　　بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار　　بعدل خود مکن بافعل من کار (۲)

---

(۱) اشارت بحدیث نبویست که میفرماید امت پس از من هفتاد و دوفرقه میشوند یکی باقی وباقی هالك وهفتاد و دوفرقه بودن در اصل از دین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دوفرقه شدند و اردشیر بابکان بدستیاری (اردای ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (الهی عاملنا بفضلك ولاتعاملنا بعدلك) .

ندارد فعل من آن زور بازو   که با عدل تو باشد هم ترازو
بلی از فعل من فضل تو بیش است   اگر بنوازیم بر جای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را   بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که درنابود و در بود   چنان باشم کزو باشی تو خشنود
فراغم ده زکار این جهانی   چو افتد کار با تو خود تو دانی (۱)
منه بیش از کشش تیمار (۲) بر من   بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور   سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان   ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم   که گر ریزد گلم ماند گلابم (۳)
زبانم را چنان ران بر شهادت   که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار   مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی   بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن   دواش از خاک پای مصطفی کن

درنعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش   هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش   طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را   سپه سالار و سرخیل انبیا را

---

(۱) دربعضی نسخ است (چو افتد با تو کار آنگه تو دانی) ۰ (۲) تیمار دراینجا بمعنی خدمت است یعنی بار خدمت بیش از حد کشیدن برمن بار مکن ۰
(۳) یعنی اگر گل هستیم حیران شود گلابه سخن و نام نیک ازمن باقی ماند ۰

مرقع«١» بر کش نرمادهٔ چند   شفاعت خواه کار افتادهٔ چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی   کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش   از آنجا نام شد در یتیمش«٢»
بمعنی کیمیای خاك آدم   بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست   بنا بر چار دیوار ابد بست «٣»
زشرع خود نبوت را نوی داد   خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست   شریعت ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر   زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص واز خاصان گزیده   زمسعودی بمحمودی رسیده«٤»
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ   کز آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد   جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد   چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلك را داده سروش سبزپوشی   عمامش باد را عنبر فروشی
زند در موکب سلطان سوارش   بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج   امین وحی وصاحب سر معراج
زچاهی بردد مهدی را بانجم   زخاکی کرده دیوی را بمردم

---

(١) مرقع، نامه عمل زشتاست (رقع دنیاه باخرته) یعنی آخرت را رقعه و وصله دنیا قرار داد . معنی شعر اینکه پیغمبر مرقع زن ومرد گناهکار امت را برکشیده وبشفاعت آنانرا نجات میبخشد . (٢) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی در یتیم شد ویتیمانه پرورش یافت . (٣) چار حد کنایه ازچارخلیفهاست. (٤) یعنی در درگاه خداکه یکی از نامهای وی محمود است ایاز خاص بود واز شدت مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید .

خلیل از خیل تاشان (۱) سپاهش — کلیم از چاوشان بار گاهش
برنج وراحتش در کوه وغاری — حرم ماری و محرم سوسماری "۲"
گهی دندان بدست سنگ داده — گهی لب بر سر (لب) سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ — که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر — فلك دندان کنان آورده بر در "۳"
بصر در خواب و دل و در استقامت — (٤) زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناك اویم — که او آب من "۵" و من خاك اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاك — که یك خواهش کنی در کار این خاك
بر آری دست از آن بردیمانی — نمائی دست برد آنگه که دانی "٦"
کالهی بر نظامی کار بگشای — ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور — بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوه گران است — ترا دریای رحمت بیکران است
بیامرزش روان آمرزی آخر — خدای رایگان آمرزی آخر

---

(۱) خیل تاش ـ تاش بمعنی شریك است پس خیل تاش سپاه یعنی شریك خیل سپاه و خواجه تاش یعنی شریك خواجگی .

(۲) یعنی همیشه رنج وراحت وی در کوه وغار و حرم او مار و محرمش سوسمار بود کنایه ازاینکه از خلق عزلت گزیده بخالق مشغول بود .

(۳) دندان کنان بضم کاف بمعنی [illegible] است یعنی سرکننده دندان اورا فلك از صمیم قلب در چنبر بسته و بر در آورده .

(٤) اشارتست بحدیث (ینام عینی ولاینام قلبی)

(٥) آب من ـ یعنی او آبروی من و من پیش او خاك پست هستم .

(٦) یعنی آنگاه که میدانی وقت استجابت دعاست در حق من چنین دعا کن همچو الهی کار نظامی را بگشای الخ .

در سابقه نظم کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد	سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی	جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلک را چتر بد سلطان بایست	که الحق چتر بی سلطان نشایست «۱»
در آوردند مرغان دهل ساز	سحر که پنج نوبت را بآواز
بدین تخت روان با جام جمشید	بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور	سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر	قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد	قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده	چو شمشیری قلم در دست مانده «۲»
بدین دل کز کدامین در در آیم	کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که ارز آرد «۳» زبان را	چه بر گیرم که در گیرد جهان را
در آمد دولت از در شاد در روی «۴»	هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ	کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم	که عشقی نو بر آر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند	ز بی سوزی همه چون یخ فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی	تراشیدی ز سر موی معانی

(۱) چتر سیاه در قدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلک از شب سیاه چتر شاهانه داشت و سلطانی برای چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت بزدند تا بر تخت روان فلک خورشید بشاهی برآمد و روز دمید . (۲) یعنی قلم مانند شمشیری بر دست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش و اوج زبان را بیفزاید . در این مصراع تصحیح غلط کاتبان از حد نوشتن بیش است .

(۴) شاد در روی یعنی شادی در رخسار و شادمان چهره .

عطارد در اقلام مسمار «١» کردی ــ پر اندازهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی در آموز ــ چو موسی عشق را شمعی بر افروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن ــ ز ما مهر (دست) سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق‌شناسی ــ نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو دم (ره) ناساز گیریم ــ چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن ــ فقاعی را توانی سر گشادن «٢»
وگر چون مقبلان دولت پرستی ــ طمع را میل در کش «٣» باز رستی
دلم چون دید دولت را هم‌آواز ــ ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن ــ درین خون خوردنم غمخواری کن
زمن فربه‌تران کاین جنس گفتند ــ (٤) ببازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس ــ نشاید لعل سفتن جز بالماس «٥»
سخنهائی ز رفعت تا (بر) ثریا ــ باسباب مهیا «مهنا» شد مهیا
منم روی ازجهان در گوشه کرده ــ کفی پست جوین «٦» ره‌توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته ــ ز شب تا شب بگردی روزه بسته «٧»

(١) قلم مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر نقاشی است که قلم چون میخ در یکجا استوار ماند .
(٢) مهر یخ برزر نهادن کنایه از ترک گفتن است . یعنی میتوانی ترک زر گفته و فردوسی‌وار سیم دارا درهای فقاع داده میگوئی (بعن جوبهای فقاعی نداد)
(٣) میل درکشیدن کنایه از کور کردن است . (٤) یعنی کسانیکه در نامه پردازی از من فربه تر بودند این جنس سخن افسانه و تاریخ را بدستیاری ملوک ادا کردند . (٥) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه دیگررا نتوانی سفت .
(٦) پست بکسر اول مطلق آرد . (٧) گرده عبارت از گرده نانست یعنی شب تاشب دیگر بیك گرده نان روزه بروزه بسته . در بعضی نسخ بجای (بگردی) (بقرصی) است .

چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ — در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفرشه که روزی ریز شاخست «۱» — کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغ از روزن در آید — زمین بشکافد و ماهی بر آید
از آن دولت که باداعداش بر هیچ — بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه — بهمت خاصه همت همت شاه
گراز دنیا و جوهی نیست در دست — قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی — ولایت گیر ملك زندگانی
پناه ملك شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل
ملك طغرل که دارای وجود است — سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم — بنای این عمارت می نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم — فلك گفتا مبارك باد و هستم (۲)
بدین طالع که هست این نقش را فال — مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید — چو سلطان گر جهان گیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد — بکم مدت فراغت حاصل آمد

---

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگر چه امروز نشانی از اهل کرم نیست ولی مرا روزی فراخست و اگر مرغ هوا را بخواهم از روزن درون میاید و اگر ماهی بخواهم زمین میشکافد و ماهی از زیر زمین بیرون می آید .

(۲) یعنی طالع نقش بندی من بر این دفتر مبارك بود و فلك هم مبارکباد گفت پس همیشه من در میمنت و مبارکی هستم .

درنگ از بهر آن افتاد در راه | که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف بر طمغاج بندد | طراز شوشتر در چاچ بندد "۱"
بباز چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند | سمندش گرد از جیحون جهاند
فتح هفت کشور سر برآرد | سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد | گهی قیصر گزیت دین فرستد "۲"
بحمدالله که با قدر بلندش | کمالی در نیابد جز سپندش "۳"
من از شفقت سپند مادرانه | بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش | نهد بر نام من نعلی بر آتش "۴"
بدان لفظ بلند گوهر افشان | که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر | نظامی وانگوی صد گونه تقصیر "۵"
نیامد وقت آن کاو را نوازیم؟ | ز کار افتادهٔ را کار سازیم؟
بچشمی چشم این غمگین گشائیم؟ | بابروئیش از ابرو چین گشائیم؟

---

(۱) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از [illegible] نقش این دفتر زود فراغت حاصل کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سببش آنست که شاه مشغول بجنگ بود و من منتظر بودم که در نتیجه فتوحات طمغاج و حبش وشوشتر وچاچ را که از هم بسیار دورند بهم متصل و همه را مسخر کند آنگاه دفتر خود را پیش وی آورم . طمغاج یکی از ولایات ترکستان و چاچ یکی از شهرهای ماوراءالنهر است که اکنون تاشکند معروف است . (۲) گزیت [illegible] بفتح اول خراجی که از کفار برای کافر بودن [illegible] میباشد . (۳) کمال بمعنی عین الکمال و چشم زخم است یعنی چشم زخم او را در نمی یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است او را در می یابد . [illegible] منقطع است . (٤) نعل در آتش نهادن کنایه از [illegible] است . (٥) یعنی اتابک را بگوید که نظامی با اینهمه [illegible] تقصیر [illegible]

ستی و مهستی را بر غزلها — شبی صد گنج بخشی در مثلها «۱»
گر اورا خرمنی از ما گشاید — زما والله که یکجو کم نیاید «۲»
زملک ما که دولت راست بنیاد — چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گویندهٔ در گوشه تاکی — سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
از آن شد خانهٔ خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر — که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج — بشکر نعمت ما می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما — کند از (در) شکرها شکرانهٔ ما «۳»
شفیعی چون من و چون او غلامی — چو تو کیخسروی کمتر ز جامی؟ «۴»
نظامی چیست این گستاخ روئی — که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور — بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو اینجا کی تر از خاک — که گویائی درین خط خطرناک
یکی (بلی) اعذر است کو در پادشاهی — صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر — کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد — چراغ پیره زن چون بر فروزد

(۱) یعنی به ستی و مهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش در مثلها آمده پس چرا باید نظامی را فراموش کنی . مهستی شاعر معروف و یکی از ندیمان مجلس شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است از مه بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی و کلمه ستی مخففه سیدتی از عصر خلفای عباسی با بطرف معمول و رواج شده است .

(۲) یعنی اگر از طرف ما خرمنی کار گشای او گردد یکجو از دولت ما کم نمیشود .

(۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما میپردازد . در چند نسخه بجای شکرها (شکرها) (شمر خود) دیده میشود و همه مصحح کاتبست .

(۴) یعنی با شفاعت چون منی درحق شاعری مانند نظامی او چون تو کیخسروی آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود .

همان دریا که موجش سهمناکست — گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه — گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتشگاه سیال — گهی زر در حساب آید گهی خال (۱)
خدایا تا جهان را آب و رنگست — فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحبقران کن — فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی — ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک (بالین) او دور — مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا — ز چترش سر بلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش — حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز

بفرخ فالی و فیروز مندی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم را
سرو سرخیل شاهان شاه آفاق — چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق (۲)
ملک اعظم اتابک داور دور — که افکند از جهان آوازهٔ جور
ابو جعفر محمد کز سر جود — خراسانگیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهین صاحبقران ساز و قرین سوز
دلیل آنک آفتاب خاص و عام است — که شمس الدین و الدنیاش نام است

---

(۱) یعنی دبیران و محاسبان آتشگاه سیال و بوتهٔ زرگران هم زر را حساب می آورند و هم خالرا ، خالی که زرگران را بکار می آید خاک مخصوصی است [illegible] دارد .

(۲) یعنی چون ابرو با سری هم جفت است و هم طاق [illegible] را سری معلوم و طاق بودن او از آنست که سروری مانند او [illegible] .

چنان چون شمس کانجم را دهد نور دهد مارا سعادت چشم بد دور (۱)
در آن بخشش که رحمت عام کردند دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه یکی ملک عجم را از ازل (جاودان) شاه
یکی دین را زظلم آزاد کرده یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
زرشك نام او عالم دو نیم است که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج یکی میمش کمر بخشد یکی تاج (۳)
بنور تاج بخشی چون درخشست "٤" بدین تایید نامش تاج بخشست
چو طوفی سوی جود آرد وجودش ز جودی بگذرد طوفان جودش
فلك بااو کرا گوید که برخیز که هست این قایم افکن قایم آویز "٥"
محیط از شرم جودش زیر افلاك جبین واری "٦" عرق شد بر سر خاك
چو دریا دردهد بی تلخ روئی گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ کلید هفت کشور نام آن تیغ

---

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چنانکه انجم واقمار از خورشید کسب نور میکنند ما ازو کسب سعادت میکنیم . (۲) دونیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جداست بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترك قلم بی نسخ وکتابت تاراج یك میم اورا تاج میبخشد ویك میم کمر چون میم اول برسر کلمه ومیم دوم برمیان ومیم هم شکل دایره و کمربند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (٤) درخش - برق .
(٥) یعنی چون این پادشاه هرکس بپادشاهی برخاست در او آویخته واورا فرود میافکند آسمان یارا ندارد تاکسی را بگوید که ازجای بپادشاهی برخیز .
(٦) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

جهت ششطاق «۱» او بر دوش دارد — فلك نه حلقه هم در گوش دارد
جهانچو نمادران «۲» گشته مطیعش — بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیر است — بکشف خاطر او را در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد — کدام اقبال کو حاصل ندارد
(۵) بسر پنجه چو شیران دلیر است — بدین شیر افکنی یارب چه شیر است «۳»
نه باشیری کسی را رنجه دارد — نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی ستروده — زچشم موی بینان موی برده «۴»
زهر مقراضه «۵» کو چون صبح رانده — عدو چون میخ در مقراض مانده
زهر شمشیر کو چون (صبح) بسته «۶» مخالف چون شفق در خون نشسته
(۱۰) سمندش در شتاب آهنگ بیشی — فلك را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاوریش است «۷» اگرچه هم عنان (رکاب) گاومیش است
گله برچرخ دارد فرق برماه — گله داری چنین باید زهی شاه

---

(۱) شش طاق ـ خیمهٔ خاص سلطنتی ـ یعنی فضای جهات سته شش طاق و سراپردهٔ خاص او ست .
(۲) یعنی جهان که او را بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مادرانه دوست مطیع او ست . یا آنکه مانند ما که در جهان او را مطیعیم جهان هم مطیع است ولی معنی اول بهتر است بمناسبت مصراع ثانی . چون ربیع فصل اعتدال هوا و شب و روز است ممدوح را در عدل بدو تشبیه کرده (۳) یعنی یارب این کدام شیر اینگونه شیر افکن است . (۴) یعنی سنان وی چنان باریک است که [illegible] شیء است که باریکی موی را ستروده و از چشم خورده بینان [illegible] خرده بینی را بیرون برده و کور کرده است . موی بین بمعنی خرده بین است . (۵) مقراضه ـ بالضم [illegible] از مقراض است و مقراضه رانی زبانه صبح در جامه شب واضح است . (۶) ضمیر در (کو) بشمشیر [illegible] میگردد و ممکن است بممدوح برگردد و در اینصورت بسته معنی [illegible] .
(۷) گاوریش ـ بی عقل ، یعنی زمین از [illegible] در زیر عنان او ست با آنکه خود هم عنان یا هم رکاب گاومیش است یعنی در پشت گاو قرار گرفته . گاو را گاومیش گفتن [illegible] در بعض نسخ است (گاو و میش است) یعنی گاو در زیر و میش بزبر دارد .

همه عالم گرفت از نیك رائی — چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هرچه هستند — گذشت از کردگار اورا پرستند
زره پوشان دریای شکن گیر «۱» — بغرق دشمنش پوینده چون تیر
ظفر فیداران کوه آهنین چنك «۲» — برجم حاسدش برداشته سنك
گلوی خصم وی سنگین درایست — چو مقناطیس از آن آهن ربایست «۳»
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست — نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابك ایلدگز شاه جهان گیر — که زد بر هفت کشور چار تکبیر «۴»
دو عالم را بدین یکجان سپرده است «۵» — چو جانش هست تو انگه مرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست — درین شك نیست کو جان جهانست
جز این یکس ندارد شخص عالم — مبادا کز سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزاده است — حبش تاچین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده در جام — فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنك را بر تارك روم — بدندان ظفر خائیده چون موم «۶»

(۱) زره پوشان دریا ـ یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن وی بهم گشته و بر سر وی پوینده اند . (۲) یعنی کوههای آهنین چنك که ظفرداران ویند برای رجم دشمنش سنك بر داشته اند . (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنین است که بسبب آن آواز میدهد ، یعنی گلوی خصم وی مانند درای کاروان عرزه درایست ازآن رو مقناطیس وار تیر وسنان آهن را زبانه مانند بخود جذب میکند . (۴) چار تکبیر زد ـ یعنی بدرود زندگانی گفت (۵) یعنی هرچند اتابك ایلدگز خود رفته ولی چون جان او ابوجعفر محمد برجا ست میتوان گفت نمرده است . (۶) یعنی صلیب سیاه رنك زنگی مانند را بر تارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده ، رومیان عیسوی وصلیب از آهن سیاه رنگست .

الحاقی

توئی شاها ولیعهدش بر این گاه — ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
بتو سرسبز باد این سبز گلشن — بخسرو زادگان چشم تو روشن
چو در عهد تو دید اهل جهان را — ولیعهد زمین کرد آسمان را

سپاه روم را کز ترك شد پیش — بهندی تیغ کرده هندوی خویش

شکارستان او ابخاز و «۱» دربند — شبیخونش بخوارزم و سمرقند

ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟ — ز عمان تا باصفاهان که خورده است؟

همی‌ماداز میرادا اینفر وغ از روی اینماه — میفتاد این کلاه از فرق این شاه

هر آنچیزی که او را نیست مقصود — بآتش سوخته گر هست خود عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر — در آب افتاد «۲» اگر خود هست شکر

هر آنخاطر که او راز آن غبار است — خزان بادا اگر خود نوبهار است

هر آنشخصی که او را هست از او رنج — بزیر خاك باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنك شاهی — حوالت گاه تأیید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت — ز تیغت تا عدم موئی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشو است این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد «۳»

ستد جمشید را جان مار ضحاك — ترا جان بخشد اژدرهای افلاك

گر ایشان داشتندی تخت با تاج — تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج

کند هر پهلوی خسرو نشانی — تو خود هم خسروی هم پهلوانی «۴»

سلیمان را نگین بود و ترا دین — سکندر داشت آینه تو آیین

---

(۱) ابخاز ـ با باء ساکن پس از خاء یکی از ولایات ارمنستان است. (۲) افتاد بطریق نفرین است یعنی درآب فرو افتد وغرق شود. در بعضی نسخ‌ها است (درآب افتاده به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب میباشد. (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت وبسرحد کمال رسیده هم شیری وهم مرد.

(۴) پهلو بفتح لام ـ شجاع وتوانا. یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشانی و علامت خسروانی دریابند ولی تو خود هم پادشاهی وهم پهلوان.

ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام　　سکندر ز اینه جمشید از جام
زهی ملک جوانی خرم از تو　　اساس زندگانی محکم از تو
اگر مسند تخت خود بر پشت پیلست　　چو این نقش تو باشد تخت نیلست (۱)
به تیغ آهنین عالم گرفتی　　بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه　　از آهن وقت آن بر آبگینه «۲»
بدستوری حدیثی چند کوتاه　　بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم　　جرس جنبان هاروتان شاهم «۳»
نخستین مرغ بودم من درین باغ　　گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ
بهر شب بندگی دیر آمدم دیر　　و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد　　که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
در این اندیشه بودم مدتی چند　　که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور　　که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز　　بساط بوسه را کردم شکر ریز «۴»
اگرچه مور قربان را نشاید　　ملخ نزل سلیمان را نشاید

(۱) یعنی هر تخت پیل که نقش تو در آن جای ندارد نیلگون تخت ماتم است. در بعض نسخ است (تخت نیلست) وظاهرا تصحیح غلطست. (۲) در زمان قدیم از آهن آینه میساخته اند ازین سبب میگوید اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شده مقداری از آهن را وقف آبگینه کن کنایه از اینکه پس از طی بهره رزم ساز بزم و آهنگ سرود غزل و شعر کن. (۳) یعنی من از سحر پیکان و قاصدان سخن سحری زاده خود کلاه کار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادو سخن و شاعران استاد شاهم. در قدیم برای پاسبانان سلطان یک جرس جنبان هم در کار بوده که جرس بزرگ را میجنبانیده تا پاسبانان بخواب نروند. در اغلب نسخ است (من شبخیز کز پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظر می‌آید. (٤) یعنی بساط شاه که بوسه گاه سلاطین است شکر ریز کردم. شکر ریز رسم نثار عروسی است.

نبود آبی جز این در مغز میغم — وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد — بگنجشکی عقابی را که گیرد "۱"
چه سود افسوس من گر کدخدائی — جز این موئی ندارم در کیائی "۲"
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه — ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملك پوشیده رازم — که من جز بادعا با کس نسازم
نظامی اکدشی "۳" خلوت نشینست — که نیمی سر که نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمه نوش — بزهد خشك بسته بار "باده" بر دوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست "۴" — لسان رطبم آب زندگانیست
چه مشك از ناف عزلت بو گرفتم — بتنهائی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید — زمن غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی — مگر اخلاص سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم — طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن — رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه "۵" — بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم — زفتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور — وگر بنوازیم نور علی نور

---

(۱) یعنی شعر من ذره و شاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را [illegible] .
(۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی [illegible] بزرگی جز آنچه پیش آورده ام دیگر چیزی هم ندارم . (۳) اکدش [illegible] کشمش حیوان دو تخمه که پدر از جنسی و مادر از جنس دیگر باشد [illegible] مثلا . در بعضی نسخ (یکدشی) و آنهم [illegible] . (٤) [illegible] وحوض . (۵) یعنی آنگاه که خرقه طمع [illegible] شدم سر خود را بفتراکت سپرده و خدمتهای شاهی را [illegible] خواهم شد .

یک خنده گرت آید چو مهتاب (۱)　　شب افروز یکنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر که را دادی بخود راه　　نشستی بر سرش یا میر یا شاه
چو چشم صبح در هر کس که دیدی　　پلاس ظلمت ازوی در کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی　　زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد　　چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت　　زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد　　بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی راه　　منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر　　رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور　　سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

مبارک باش ای نسیم صبحگاهی　　تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی　　که دارد بر ثریا بارگاهی
جهانبخش آفتاب هفت کشور　　که دین و دولت ازوی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست　　قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه شد مغرب وثاقش　　گذشت از سر حد مشرق یتاقش (۲)
نگینش گر نهد یک نقش بر روم　　خراج از چین ستاند جزیت از روم

(۱) یعنی اگر بخواهی یک خنده نوازش مهتاب مانند تو با آنکه کرم شب تابی بیش نیستم از نور سخن شب افروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غایب آخرالزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده میشود و چون در قدیم حدود پس مکه را مغرب مینامیده اند از این سبب میگوید وثاق و خانه اش در مغربست . یتاق - با یاء مفتوح پیش از تاء - پاسبان .

اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ　　برآرد رود روس از چشمهٔ زنگ(۱)
گرش باید بیک فتح الهی　　فرو شوید ز هندستان سیاهی
زبیم وی که جور از دور بردست　　چو برق ارفتنهٔ زاد است مردست
چو ابر از جودهای بیدریغش　　جهان روشن شده مانند تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند　　بسد تری فشاند قطرهٔ چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر　　که در بخشش نگردد ناخنش تر
بخورشیدی سریرش هست موصوف　　همه بر گرده معروفش معروف
زمین هفت است وگر هفتاد بودی　　اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام　　بدین پیری درافتادی ازین بام(۲)
ارس را در بیابان جوش باشد　　چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر بافلاک　　بدین در که چه بوسد جز سر خاک
اگر صد کوه در بندد ببازو　　نباشد سنگ با زر هم ترازو
ازآن منسوج کو را دور دادست　　بچار ارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست　　بهفت اختر کلاهواری(۳) رسیدست
وزان آتش که الماسش فروزد　　عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد　　که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
زتیغی کانچنان گردن گذارد　　چه خارد خصم اگر گردن نخارد(۴)

---

(۱) یعنی اگر بخواهد از کشور زنگ که چشمه‌های آن بی‌شمار است رود بزرگی از سوی ... مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند. (۲) یعنی اگر زحل هندوی پاسبانی درگاه این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلک فرود می افتاد. (۳) کلاه‌وار یعنی اندازه یک کلاه. (۴) گردن خاریدن کنایه از تحیر و اندیشه است.

زگال از دود خصمش عود گردد　　　که مریخ از ذنب مسعود گردد(۱)
حیاتش با مسیحا هم رکابست　　　سبوحش تا قیامت در حسابست
به آب ورنگ تیغش برده تفضیل　　　چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده　　　دری دارد چو دریا باز کرده
کی از دریای فضلش نیست محروم　　　ز درویش خزر تا منعم روم
بنی مویست از کین تا بمهرش　　　سر موئیست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بر درش بار　　　سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش　　　سر نمرود زیبد بارگاهش
ز ناف نکته (نقطه) نامش مشک ریزد　　　چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
ز ادراکش عطارد خوشه چینست　　　مگر خود نام خانش خوشه زینست(۲)
چو بر دریا زند تیغ بلالك «۳»　　　بماهی گاو گوید کیف حالك
گر از نعلش هلال اندازه گیرد «٤»　　　فلك را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروان سالار غیبست　　　توانا را ز دانائی چه عیب است

(۱) یعنی زگالی که خصمش را بران بسوزانند از دود خصم درمغز تمام مردم چون عود خوشبو میشود و گرانبها زیرا همه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میاورد یعنی مگر از دود دشمن زشت چگونه زگال عود زیبا میشود زیرا این مطلب نظیر بسیار دارد چنانچه مریخ از ذنب زشت مسعود میشود

(۲) برج سنبله وخوشه خانه عطارد است . یعنی از خوشه چینی خرمن ادراك ممدوح نام خانه عطارد خوشه شده است .

(۲) بلالك وبلارك و بلارك همه بروزن تبارك . جوهر شمشیر و شمشیر جوهر دار است پس تیغ بلالك یعنی تیغ جوهر دار . اختلاف توجیه و اقواء قافیه درلام این قافیه معروفست که شخصی از نظامی سؤال کرد که بحکم قافیه لام حالك را مفتوح باید خواند و این خلاف قانون نحواست بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده و تلفظ صحیح نمیداند . (٤) یعنی اگر هلال خودرا از نعل اسب او اندازه گیرد آنقدر بزرگ میشود که دایره فلك حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گوش فلك .

بمجلس گر می و ساقی نماند   چو باقی ماند او باقی نماند(۱)
از آن عهده که‌در سر دارد اینعهد (۲)   بدین مهدی توان رستن از اینعهد
اگر طوفان بادی سهمنا کست   سلیمانی چنین دارد داری ا چه با کست
اگر خود مارضحا کی زند نیش   چو در خیل فریدونی میندیش
براهل روزگار از هر قرانی   نیامد بی‌ستمکاری زمانی
زخسف(۳) اینقران مارا چه بیمست   که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که بااین داد باشد (٤)   چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از در کهش طاقی کمینه است   بر اینطاق آسمانجام (چون) آبگینه است
بر ان اوج از چو ما گردی چه خیزد   که ابر آنجا رسد آبش(۵) بریزد
بر آن در گه چو فرصت یابی ای باد   بیار این خواجه تاش خویشرا یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی   چنان گو کاین چنین گوید نظامی
که گر بودم زخدمت دور یکچند   نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در سلك اوراق   مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی   که بادش تاقیامت زندگانی

(۱) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماند چیزی نیست .
(۲) یعنی بااین عهده که عهد ما درسر دارد از قران کواکب وطوفان بادی ، ازمهد
زمین بدین مهدی آخرزمان میتوان رست .

(۳) خسف ـ گرفتگی وسیاهی .   (٤) یعنی قرانهای نحس فلکی که در
این دوره داد اتفاق افتاده چون فالهمه درپیچ بادی است باید باد شمرد و هیچ
دانست زیرا درین دور نحوست راه ندارد . در آنزمان منجمان طوفان بادی پیشبینی کرده
بودند که ازجمله آنان یکی انوری بوده وحکایت وی معروفست . حکیم نظامی
برای دفع وحشت مردم از طوفان بادی وقران کواکب را هیچ میشمارد و ممدوح
خودرا سلیمان وار برباد مسلط میخواند .
(۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برگ گلی بیند در این باغ   بنام شاه آفاقش کند داغ (۱)
مرا این رهنمونی بخت فرمود   که تا شه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشه بود   که با یوسف رخیش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست   که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند آن دلستانرا   که با جانش مسلسل کرد جانرا
گرش صدباغ بخشیدندی از نور   نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش   رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار او را چو جان بود   مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست   (۲) بعینه با برادر هم چنانست
مباد این درج دولت را نوردی   میفتاد اندر این نوشاب گردی (۳)
جمالش باد دایم عالم افروز   شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین (٤)   گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش   مباد از چینیان چینی برابروش
حسودش بسته بند جهان باد   چو گرددوست بستش پرنیان باد (۵)

(۱) داغ بمعنی نشانست و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف.
(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست با برادر وی که اتابك باشد همین گونه است . شاه اتابكرا برادر خطاب میکرده .
(۳) یعنی درج نوشابه یگانگی گرد کدورت مریزاد .
(٤) یعنی بقدر و عدد آنکه باد در سلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان میسازد و چین و شکن و نشان میدهد . در بعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) وغلطست .
(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد بسته در پرنیان وحریر باد .

مطیعش رازمی برباد گشتی　　چو باغی گشت بادش تیز دشتی «۱»

چنین نزلی که یابی پرمعانیش　　مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز　　بر آورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر ست　　فلک بدعهد و عالم زود سیر ست

بهاری نو برآر از چشمه نوش　　سخن را دست بافی تازه درپوش

در این منزل بهمت ساز بردار　　درین پرده بوقت آواز بردار

کمین سازند اگر بیوقت رانی　　سراندازند اگر بیوقت خوانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند　　کز این گردند سوسن را زبان بند «۲»

سخن پولاد کن چون سکه زر　　بدین سکه درم را سکه می بر «۳»

نخست آهنگری با تیغ بنمای　　پس آنگه صیقلی را کار فرمای «۴»

سخن کان از سر اندیشه ناید　　نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن　　بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار داری اندکی کن　　یکی را صد مکن صد را یکی کن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام　　ز سیرابی بغرق آرد سر انجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد　　سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند　　که در بسیار بد بسیار گیرند

(۱) دشتی - بضم اول بمعنی بدو زشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چندروزی زبان بگشای نه همیشه زیرا هرکس همیشه زبان بگوئی باز کند چون سوسن ده زبان از ده زبانی زبان بند و گنگ میشود . (۳) یعنی سخن را چون پولاد مستحکم و سخت و چون سکه بر زر دلنشین و زیبا بساز واز سکه سخن سکه و رونق درم را از میان ببر . (۴) یعنی شمشیر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه از اینکه بعد از ساختن باذوق بسیار واصلاح و پیرایش و آرایش داد .

ترا بسیار گفتن گر سلیم است   مگو بسیار دشنامی عظیم است (۱)
سخن جانست و جان داروی جانست   مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی‌رای و هوشند   که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص   بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند   که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک   بشاگردان دهد در خطرناک «۲»
اگر هشیار اگر مخمور باشی   چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست   بصد افغان کشیده سوی تو دست «۳»
بغفلت بر میاور یک نفس را   مدان غافل زکار خویش کس را
نصیحت‌های هاتف چون شنیدم   چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا   همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه (تکیه) گاه افسانهٔ را   بهشتی کردم آتش خانهٔ را
چو شد نقاش این بتخانه دستم   جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست   بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن (٤) دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت   کسی کو راستگو شد محتشم گشت

---

(۱) اگرچه بسیار گفتن برای تو سهل است ولی اینکه بتو بگویند (بسیار مگو) و پر مگو دشنامی است بسیار بزرگ (۲) حکاک چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند اورا سفتن ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن بر می‌آید . خطر اینجا بمعنی قدر و قیمت است یعنی در گرانمایه .

(۳) مشرف بی جامگی = دیدبان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیدبان وار بسوی تو فریاد کنان دست دراز کرده اند پس غفلت مکن و نوعی سخن گوی که زبان نمامی بدان دراز نشود .

(٤) یعنی من براین افسانه جز آرایش چیزی نیفزوده‌ام و باآنکه در سخن وشعر هرچیز ممکنی را جایز است آوردن تاریخ راست را درج کرده و دروغ را دور انداخته‌ام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار   جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی بر زد علم را   ندید اندر خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی   چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست   که او را در هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری   هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاك   که عقل از خواندنش گردد هوسناك
نه در شاخی زدم چون دیگران دست   که بر وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو وشیرین نهان نیست   وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است   عروسی در وقایه شهربند است «۱»
بیاضش در گذارش نیست معروف   که در بردع (۲) سوادش بوده موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم   مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند   مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی   که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است   اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز   همیدون در مداین کاخ پرویز «۳»
هوسکاری آن فرهاد مسکین   نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش   بنای خسرو و جای شکارش

---

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهربند نگاهداری و پاسبانی است و همه از جمله وقایه بازار تماشا نیامده است . (۲) یعنی مسوده این افسانه در شهر بردع که یکی از ولایات ارمنستانست مرتسم شده وبیشه آن به گزارش وبیان نیامده . دربعض نسخ بجای معروف (موصوف) است
(۳) در بعض نسخ است (نشان جوی وآن قصر دلاویز)

حدیث باربد باساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شصت (۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی (۴) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است
جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل در و بند
بعشق گربه گر خود چیر باشی (۵) از آن بهتر که باخود شیر باشی

---

(۱) ساز دهرود که ده زه از روده داشته مخصوص باربد است .
(۲) مقصود از حکیم ، فردوسی طوسی است ، یعنی فردوسی در حکایت خسرو قصه عشق شیرین را طرح و ترک کرده زیرا در شصت سالگی خدنگ عشق وی از شست جوانی افتاده بود . در بعض نسخ بجای شرح (درج) و بجای طرح (خرج) میباشد
(۳) یعنی از عشقی که پسندیده شصت جوانست در پیری سخن از آنرو ضمیر پسندش بعشقی برمیگردد
(۴) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته بر نیت آنکه مردیست غازی و جنگجو بنظم میآورم .
(۵) یعنی اگر بعشق گربه چیر باشی از آن بهتر است که باخود بوده و شیر باشی
در بعض نسخ اینطور است .
بعشق گربه گر خود شیر (سیر) باشی از آن بهتر که باخود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق … کس ایمن نیست جز درخانهٔ عشق
زسوز عشق بهتر درجهان چیست … که بی او گل نخندید ابر نگریست

همان گبران که بر آتش نشستند … ز عشق آفتاب آتش پرستند(١)
مبین دردل که او سلطان جانست … قدم درعشق نه کو جان جانست
هم ازقبله سخن گوید هم ازلات … همش کعبه خزینه هم خرابات "٢"
اگرعشق اوفتد در سینه سنك … بمعشوقی زند در گوهری چنك (٣)
که مغناطیس اگرعاشق نبودی … بدان شوق آهنی راچون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه … نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنك وبسی گوهر بجایند … نه آهن را نه که را می ربایند
هرانجوهر که هستندازعدد بیش … همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش درزمین منفذ نیابد … زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر … بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند … حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش … بعشق است ایستاده آفرینش
گر ازعشق آسمان آزاد بودی … کجا هرگز زمین آباد بودی

---

(١) گبران آتش پرست در آتش می نشسته‌اند وآتش آنها را نمی سوخته واینکار ازمعجزات آنان بشمار میرفته.طایفه نصیری علی اللهی کنونی هم هنوز اینکار را از آنان یادگار دارند و عمل میکنند. (٢) یعنی درمذهب عشق قبله ولات و کعبه و خرابات یکیست .
(٣) یعنی چون عشق درسینه سنك یافت شد معشوق گوهر را بدست آورد .

(الحاقی)

شنیدم عاشقی را بود مستی … وزآنجا خواسته اول بت پرستی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم … دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم … خرد را دیده خواب آلود کردم «۱»
کمر بستم بعشق این داستان را … صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی … بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آمد این ار بد نویسند «۲» … بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آنمدت که من در بسته بودم … سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی بر ج کواکب می بریدم «۳» … گهی ستر ملایك می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی … بصد دل کرده باجان آشنائی
تعصب را کمر دربسته چون شیر … شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده … ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی درهم شده چون حلقه زر … بنقره نقره زد بر حلقه در «٤»

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شده بود آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم . (۲) گوئی حکیم نظامی در عالم مکاشفه میدیده که نویسندگان چه اندازه سقط و تحریف و تصرف غلط در اشعار او خواهند کرد و شاید در همان زمان هم بامزد کتابت که از وی میگرفته‌اند گناه و غلط خود را بجای گفته صواب وصحیح حکیم مینوشته‌اند از این سبب در حق آنان نفرین میکند . از خوشخوان و زیبا نویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده و حید دستگردی بوده‌ام چو بیشك از زمان نظامی تا کنون کتاب وی از حیث صحت و ترجمه بدین خوشی و زیبائی خوانده و نوشته نشده است چنانچه معری هم دعوی کرده که متنبی از شعر (**انا الذی نظر الاعمی الی ادبی**) ابوالعلا را مقصود داشته .
(۳) یعنی فکر با من در برج کواکب راه میبرید و پرده اسرار ملایك پاره میکرد .
(٤) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره درهم شده برحلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آوازیست که از زدن انگشتان بیکدیگر برآید و عوام بشکن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بحلقه در زد .

در آمد سر گرفته سر گرفته «۱» — عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی — که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال — مزن پنجه در این حرف ورق مال «۲»
درین روزه چو هستی پای بر جای — بمردار استخوانی روزه مگشای
نکرده آرزو هر گز ترا بند — که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه — کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر بر اندودن غرض چیست — زر اندر سیم تر زین میتوان زیست «۳»
چرا چون گنج قارون خاك بهری — نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کاوازه داری — چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده دانند — اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار — ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند — فرو خواندم بگوشش نکتهٔ چند
وزان دیبا کهمی بستم طرازش — نمودم نقش های دل نوازش
چو صاحب سنك دید آن نقش ارژنك — فرو ماند از سخن چون نقش بر سنك «۴»

---

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته . (۲) پنجاه چله در چهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل و ریاضت پنجه در حرفی مزن که ورق زهد و ریاضت را بهم مالیده و در نوردد . در بعض نسخ است (پس پنجه چله در عهد سی سال) اگر اینطور صحیح باشد نظامی در اینوقت سی ساله بوده و گرنه چهل ساله و چون متن عین شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد .
(۳) یعنی چرا مس را زر اندود کرده و تقلب میکنی راستی و زهد پیشه کن تا زرت بر سیم افزوده شود .
(٤) یعنی چون آن مرد صاحب سنك ومقدار آن نقش ارژنك یا ارتنك را مطابق بعض نسخ دید چون نقش بر سنك از سخن فرو ماند . ارتنك و ارژنك نام نگارخانه مانیست . در بعض نسخ است (چو صاحب دیده دید) (چو صاحبدل بدید) وهمه تصحیح کاتب است .

(الحافی)

فریب بت پرستان بفکن از مشت — فسونخوانی مکن چون زند زردشت

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی　　زبانت شکر که احسانش بگوئی

بعد از تسلیم گفت ای من غلامت　　زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را　　ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تو دانی یاد کردن　　بتی را کعبهٔ بنیاد کردن «۱»

مگر شیرین بدان کردی دهانم　　ستنده درحلقم شکر گردد زبانم

اگر خوردم زبانرا من شکروار　　زبان چون توئی بادا شکربار

بپایان بر چو این ره بر گشادی　　تمامش کن چو بنیادش نهادی

در این گفتن ز دولت یاریت باد　　برومندی و برخورداریت باد

چرا گشتی درین بیغوله پابست　　چنین نقد عراقی بر کف دست «۲»

رکاب از شهربند گنجه بگشای (۳)　　عنان شیر داری پنجه بگشای (بنمای)

فرس بیرون فکن میدان فراخست　　تو سرسبزی و دولت سبز شاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد　　وگر دارد چو تو باری ندارد

همائی کن بر افکن سایه بر کار　　ولایت را بجغدی چند مسپار (مگذار)

چراغ این دو سه پروانه خویش　　بدیدار آمده درخانه خویش (۴)

---

(۱) یعنی تنها تو میتوانی سحاری برای بتی کعبه پرستش بنیاد کنی . در بعض نسخ است .

چنین سحری تو دانی ساز کردن　　بتی با کعبه انباز کردن

(۲) نقد عراقی درم و دینار عراقی بوده ضرب المثل بوده و چون حکیم نظامی عراقیست باین مناسبت سخن خود را نقد عراقی میداند (۳) رکاب را (رکیب) در بعض نسخ دیده ام در اینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهربند گنجه بگشای و بسمت دیگر رو و چون عنان طبیعت شیرمانند خود را در دست داری پنجه شیری بگشای یعنی بجای بگشای (بنمای) تصحیح کاتب است

(۴) یعنی [illegible] عاشق خود اند چراغ [illegible] از خانه خود [illegible] نظامی هستی و در قیاس آفتاب وار مشرق تا مغرب را روشن کرده [illegible] و معروفی .

دومنزل گرشوند از شهر خود دور   نبینی (نماند) هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی   که مشرق تا بمغرب روشناسی
چوتو حالی نهادی پای در پیش   بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری   هم اقلیم سخن بیند سواری
بتندی گفتم ای بخت بلندم   نه تو قصابی و من گوسپندم (۱)
مدم دم تا چراغ من نمیرد   که در موسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم آتش برمیفروز (۲)   که من خود چونچراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر برمن زنی سنك (۳)   زنام و ننگتم گیرد جهان تنك
مسی بینی زری بروی کشیده   بمرداری کلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم   بجز بادی نیابی در بروتم
فلك درطالعم شیری نموده است (٤)   ولیکن شیر پشمینم چه سود است
نه آن شیرم که بادشمن برآیم   مرا آن بس که من با من برآیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفندرا باد میدمد در من باد غرور مدم و مرا بخود مغرور مساز که ازین دم چراغ من خواهد مرد .
(۲) یعنی بسخنان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من میفروز زیرا من چراغ وار خود مشغول سوختن خود هستم .

(۳) یعنی من شایان ستایش های تو نیستم و خودرا میشناسم اگر شیشه‌وار سنگی بر من زنی وظاهر را بشکنی تا باطن آشکار شود دنیا از نام من ننگ خواهد گرفت
(٤) یعنی اینکه مرا شیر خوانده و گفتی پنجه بگشای بجاست ولی من شیر بیشه نیستم مجسمه شیری هستم که از پشم ساخته اند و هنر شیر درمن نیست .

(الحاقی)

یك از یك نانستاند هر کس وام   مگر قرصی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد   رطب در نخله محدود باشد

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست (۲) نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را بر لب ببستند «۳»
چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی «۴»
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهان را

(۱) قدم ـ بکسر اول یعنی آن نشاط روزگار قدیم و پیشینه رفت.
(۲) یعنی وقتی عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد. (۳) یعنی کسانیکه از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند. در بعضی نسخ است (که برق خنده را در لب شکستند)
(۴) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیبت شود باید هنگام خندیدن یک فقیر شکسته را ببخشش مالی بخندانی.

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد — که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی — بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد — بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت — دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست — بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند — نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی — چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری — بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش — نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز — که بودی دایم از هر کس پرآویز (۱)
گرفته در حریرش دایه چون مشك — چو مروارید تر در پنبه خشك
رخی از آفتاب اندوه کش تر — شکر خندیدنی از صبح خوشتر
چو میل شکرش در شیر دیدند — بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست — بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش — جهان از دوستی در جان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش — خرد تعلیم دیگر مینمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی — تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو میرست — رسوم شش جهت را باز میجست

(۱) پرآویز زهوار وسجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف و پرآویز در آغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود و ازاین سبب اورا پرویز گفتند که مخفف پرآویز است .

چنان مشهور شد در خوبروئی | که در آفاق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش | که تا ضایع نگردد روزگارش
بر این گفتار بگذشت یکچند | که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی | که بحری گشت در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی | سخن با او باسطرلاب گفتی «۱»
چو از باریک بینی موی میسفت | بباریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد | حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد | سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر «۲» | ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را | بنیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان باز | ز طبل زهره کردی طبلک باز «۳»
کسی کو ده کمان حالی کشیدی | کمانش را بحمالی کشیدی
ز ده دشمن کمانش خامتر بود «۴» | ز نه قبضه خدنگش تامتر بود

(۱) سخن باسطرلاب گفتن کنایه از اینست که هرکس با فکر و اندیشه بسیار جرأت سخن گفتن پیش او نداشت . (۲) یعنی با پنجه شیر سرپنجه میگرفت . سرپنجه گرفتن پنجه در پنجه انداختن است . (۳) طبل زهره سازاویست بمناسبت خنیاگری وطبلک باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حمله میکنند . یعنی هرگاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده و باز میکرد طبل زهره که باسم نفوذ آسمانی همراهست طبلک باز تیر او میشد . کنایه از اینکه نفوذ آسمانی تیر او را بهدف میرساند . (٤) خام یعنی چرم دباغت ناشده و [illegible] . [illegible] یعنی [illegible] تکمه [illegible] . خام کردن کنایه از نابود کردن هم هست .

بدی گر خود بدی دیو سپیدی — به پیش بید برگش برك بیدی «١»

چو برق نیزه را برسنك راندی — سنان در سینه خارا نشاندی

چو عمر آمد بحد چارده سال «٢» — بر آمد مرغ دانش را پر و بال

نظر درجستنیهای نهان کرد — حساب نیك و بدهای جهان کرد

صفت بزرك امید

بزرك امید نامی(مردی) بود دانا — بزرك امید از عقل و توانا

زمین جو جو شده درزیر پایش «٣» — فلك را جو بجو پیموده رایش

بدست آورده اسرار نهانی — کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی بر گشاده

جواهر جست از آن دریای فرهنك — بچنك آورد و زد بر دامنش چنك «٤»

دل روشن بتعلیمش برافروخت — وزو بسیار حکمتها درآموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاك — فرو خواند آفرینش های افلاك

باندك عمر شد دریا درونی — بهر فنی که گفتی ذو فنونی

دل از غفلت باگاهی رسیدش — قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار — نهانی های این گردنده پرگار

زخدمت خوشترش نامد جهانی — نبودی فارغ ازخدمت زمانی (٥)

جهاندار ازجهانش دوستر داشت — جهان چبود زجانش دوستر داشت

زبهر جاندرازیش ازجهان شاه — زهر دستی درازی کرد کوتاه (٦)

(١) بیدبرك نوعی است از تیر یعنی دیو سپید پیش تیر او مثل برك بید لرزان بود .

(٢) در بعضی نسخ است (چو عمرش شد بحد) (چو سنش شد بحد) .

(٣) یعنی تمام زمین را گردش کرده وجو بجو سطح خاکرا بپای وجو بجو فضای افلاکرا بعقل ورای پیموده . (٤) یعنی بردامن وی چنگ زد وجواهر فرهنگرا بچنگ آورد .

(٥) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (٦) جان درازی = طول عمر است یعنی برای درازی عمر آن پادشاه دست ستمکارانرا از کار مملکت کوتاه کرد

منادی را ندا فرمود در شهر   که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسبی چرد در کشتزاری   وگر غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم به بیند   همان در خانه ترکی نشیند(۱)
سیاست را زمین گردد سزاوار   بر این سوگندهائی خورد بسیار
چو شه در عدل خود نمود سستی   پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست   جهان از دستکار اینجهان رست(۲)

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضارا از قضا یك روز شادان   بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار   دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو   بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ از بساط شاه سبزه میخورد   چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی   علم زد بر سر دیوار زردی(۳)
چو سلطان در هزیمت عود میسوخت   علم را میدرید و چتر میدوخت(٤)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم به بیند یا در خانه غلام ترك معشوقی بنشیند برای غلامبارگی . ضمیر در نشیند به (کس) برمیگردد ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بخانه کسی برود .

(۲) یعنی بعدل پادشاه ، جهان از دستکاری خود که ستم است آزاد شد .

(۳) این بیت باسه بیت مابعد در کیفیت غروب آفتابست . یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم بر سر دیوار زردی زد . آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب بر سر دیوارها پیدا میشود . (٤) یعنی خورشید پادشاه مانند در وقت فرار هم عود بمجمر میسوخت و علم زردی که بر سر دیوارها زده پاره میکرد تا چتر سیاه شب را بدوزد . قرص خورشید را هنگام غروب تشبیه بمجمری کرده که در آن عود میسوزد و خط سرخی که بعد از غروب در نقطه مغرب آشکار شده و کم کم ناپدید میشود تشبیه بعلم کرده است .

(الحاقی)

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد   جهان آسوده گشت از جور و بیداد

عنان یک رکابی زیر میزد   دودستی بافلك شمشیر میزد(١)
چوعاجز گشت ازینخاك جگرتاب   چو نیلوفر سپر افکندبرآب (٢)
ملكزاده درآن دهخانهٔخواست   زسرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آنشب بنوشانوش یاران   صبوحی کرد باشب زندهداران
سماع ارغنونی گوش میکرد   شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحیراز می پرخندهمیداشت   بمی جان وجهانرازنده میداشت
مگر کز توسنانش بدلگامی   دهن بر کشتهٔ زد صبح بامی (٣)
وزاینغوریغلامی نیز چونقند (٤)   زغوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحر گه کافتاب عالم افروز   سرشب را جدا کرداز تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر   بزیر پر طوطی خایه زر (٥)
شب انگشت سیاهازپشت برداشت   زحرف خاکیان انگشت برداشت(٦)

---

(١) یکرکابی بفتح اول جنیبت است یعنی خورشید عنان جنیبت را از بالای فلك بطرف زیر میکشانید ودرحال فرار وزیر رفتن با فلك دودستی شمشیر میزد ونبرد میکرد . اشعه خورشید را از چپ و راست بشمشیر تشبیه کرده .

(٢) یعنی چون خورشید درجنك فلك عاجزشد از پهنه خاك جگر تاب فرار کرده وسپر زبونی وعجزرا چون نیلوفر برآب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبار شرع غروب خورشید را درآب فرض کرده .

(٢) بام مخفف بامداد است ومانند پگاه صبح زود معنی میدهد پس صبح بام یعنی صبح زود . سعدی فرماید :

ساقیا می ده که مرغ صبح بام   رخ نمود از بیضه زنگارفام

(٤) یعنی از آن غلامان غوری نیز غلامی که چون قند شیرین بود چند خوشه غوره غارت کرد . غور نام شهریست . (٥) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه شب زیر پر طوطی سبز رنك آسمان خایه زرین خورشید گذاشت . (٦) انگشت درمصراع اول بکسر کاف زگال است . یعنی شب بار زگال سیاه را از پشت خود افکند و انگشت سیاه از حرف لوح خاك برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه‌نهانی
که خسرو دوش بی‌رسمی نمود است　　زشاهنشه نمی‌ترسد چه سود است
ملک گفتا نمیدانم گناهش　　بگفتند آنکه بیداداست راهش
سمندش کشتزار سبزرا خورد　　غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب ازدرویش بستد جای تنگش　　بنا محرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانهٔ کردی نه فرزند　　ببردی خان ومانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش　　ولی دستش بلرزد بررگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند　　تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند　　گلابی را بآبی شوره دادند
درآن خانه که آنشب بود رختش　　بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند　　زروی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش　　نه بابیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل وآن انصاف سازی　　که بافرزند ازاینسان رفت بازی
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم　　که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است　　گراین گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شو باز　　که مرغ پندرا تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری براو رفت　　بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد　　پدر پاداش او برجای خود کرد
بسر برزد زدست خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را　　که نزد شه برند آن سروبن را

(۱) گرانجان ـ بخیل و ممسك .
(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت برسر زد .

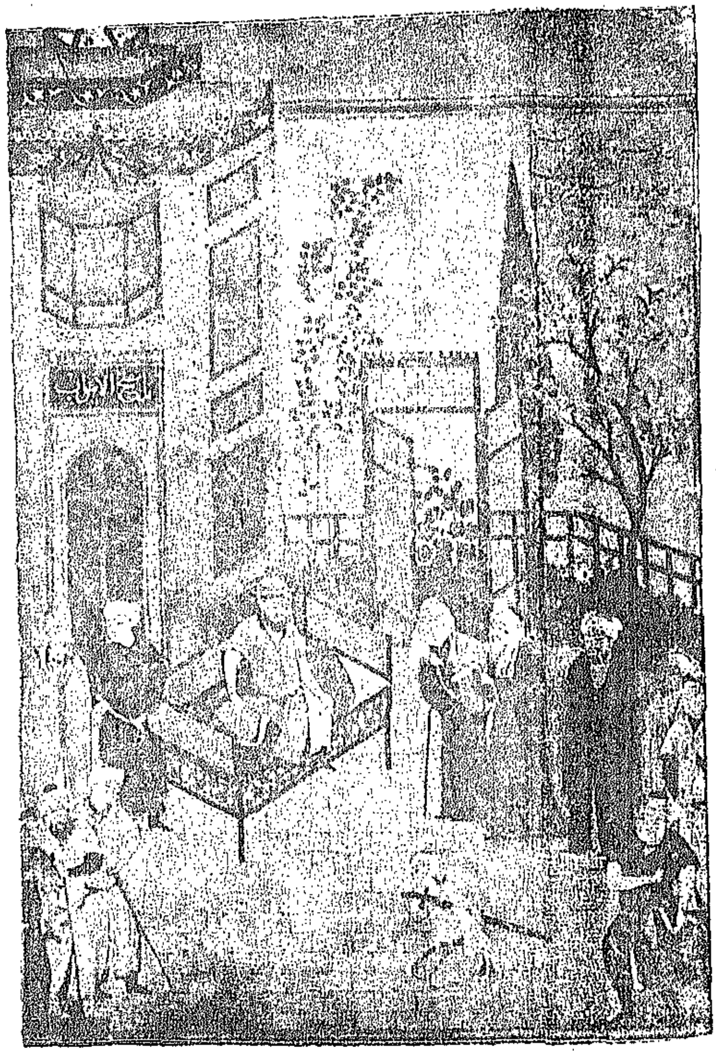
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد   گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت   جهان فریاد رستاخیز برداشت
پوزش پیش میرفتند پیران   پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك   برسم مجرمان غلطید بر خاك
که شاهاپیش ازینم رنج منمای   بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست(١) که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید زدندان   مشو درخون من چون شیر خندان«٢»
عنایت کن که این سرگشته فرزند   ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ و گردن   زتو کشتن زمن تسلیم کردن
که برك هرغمی دارم درین راه   ندارم برك نا خشنودی شاه
بگفت این وده گره برسر خاك   چو سایه (بگریه) سر نهاد آنگوهر پاك
چو دیدند آن گروه آن بردباری   همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد   ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد باآن نازنینی   کند درکار ازاینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد   جز اقبال پدر باخود نخواهد
چه سازد باتو فرزندت بیندیش   همان بیند ز فرزندان پس خویش«٣»
بنیك وبد مشو دربند فرزند   نیابت خود کند فرزند فرزند(٤)

---

(١) یعنی چون گرك آلوده تهمت یوسف خواریست .(٢) خنده شیر دندان نمودن اوست برای دریدن جای دیگر فرماید : بگستاخی مبین درخنده شیر . کاتبان دراین شعر سقط وتحریفها کرده اند و از آنجمله است :

هنوزم بوی شیر آید زناران (زیاران)   مشو در خون من چون شیر خواران

(٣) یعنی هرچه فرزند تو از نیك وبد باتو میکند بیندیش وبدان که همانرا از فرزند خویش خواهد دید . (٤) یعنی بنیك وبد کار فرزند دربند پاداش مباش که فرزند فرزند تو از تو نیابت میکند واورا پاداش خوب یابد میدهد .



چو هرمز دیدگان فرزند مقبل — مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست — بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش — ولیعهد سپاه خویش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو — جهان در ملك داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد — جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطرسائی — بتاریکی فروشد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی — شش اندازی بجای شیشه بازی«۱»
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست — نیایش کرد یزدان را و بنشست
بپرخورداری آمد خواب نوشین — که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب — که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی — چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند — کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند — وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بدست آری چنان شاهانه تختی — که باشد راست چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گردگامش
سیم چونشه بدهقان داد تختت — وزان تندی نشد شوریده بختت

(۱) شش انداز - بازی کننده (شش بچول) که نوعی از قمار است و نردباز و کسیکه شش گوی بهردو دست گرفته بهر دست سه عددرا پس ازهم بهوا افکند وماه شب چهارده را نیز گویند . شیشه باز کنایه از خورشید است که همیشه آینه دست آسمانست یعنی ازپس پرده شب، ماه شش انداز سحرساز بجای خورشید شیشه باز بیرون آمد .

(الحاقی)

بشیرینی رسی از نیکوئی طاق — که چون اودیگری ناید درآفاق

چهارم چون صبوری کردی آغاز — در آن پرده که مطرب گشت بیساز
نوا سازی دهندت بار بدنام — که بریادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر
ملك‌زاده چو گشت ازخواب بیدار — پرستش کرد یزدان را دگربار
زبانرا روزوشب خاموش میداشت — نمودار نیارا گوش می داشت
همه شب باخردمندان نخفتی — حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته زمغرب تالهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده — برسامی در اقلیدس گشاده(۱)
قلمزن چابکی صورتگری چست — که بی کلك ازخیالش نقش میرست
چنان درلطف بودش آبدستی — که برآب ازلطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم — بگویم صدیك ازچیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد — بگو گرم ومکن هنگامه راسرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی — سخن را بهره داد ازرنك وازبوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت — زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد — همیشه بر مرادت دسترس باد

(۱) یعنی از نقاشی جهانرا بمانی دیگر مژده داده واز رسامی وهندسه بار دیگر در ورود اقلیدس را بعالم خاك برگشاده بود .

(الحاقی)

دلش میداد گوئی این گوائی — که خواهد بود جائی آشنائی
شب وروز اندرین اندیشه میبود — که تاخودزین زبانش کی رسدسود
درآمد پیش شه یکروز دلخوش — رخ ازشادی شده همرنك آتش

غمین باد آنکه‌او شادت نخواهد　　خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه‌شش طاق　　شگفتی ها بسی دیدم درآفاق
ازآنسوی کهستان منزلی چند　　که باشد فرضه (۱) دریای دربند
زنی فرمانده‌هست ازنسل شاهان　　شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تاباز من　　مقرر گشته برفرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی　　همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه برکوه بلنداست　　خزینه‌اش راخداداند که‌چند است
زجنس چارپا چندانکه خواهی　　بافزونی فزون از مرغ وماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی　　بشادی می گذارد زندگانی
زمردان بیشتر دارد سترگی　　مهین بانوش خوانند ازبزرگی
شمیرا (۲)نام‌دارد آن جهانگیر　　شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش‌را درهر هوائی　　بهر فصلی مهیا کرده جائی
بفصل گل بموقانست(۳) جایش　　که تا سرسبز باشد خاك پایش
بتابستان شود برکوه ارمن　　خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز(٤)　　کند درجستن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع(٥) میل‌چیراست　　که‌بردع را هوای گرمسیراست
چهارش فصل ازینسان درشماراست　　بهرفصلی هوائیش اختیار است

---

(۱) فرضه - بروزن‌عرضه بمعنی بندر ولنگرگاه ودرفارسی فرز بروزن گرز نیزهمین معنی را دارد وشاید فرضه معرب آنست .

(۲) در فرهنگها سمیرا بسین مهمله ضبط کرده‌اند ولی در تمام‌نسخ تازه وکهن نظامی بشین‌است و شاید فرهنك نویس از یك نسخه مغلوط باشتباه افتاده .

(۳)موقان-نام‌یکی‌ازشهرهای‌آذربایگان استودرفرهنگها(موغان)بغین‌ضبط‌شده‌ولی‌در تمام نسخ کهن وتازه نظامی با قاف است . (٤) ابخاز - با الف مفتوح و باء ساکن پیش از خاء . نام ولایتی است از ترکستان که حکام وی بستم و ظلم معروف بوده‌اند . (٥) بردع - شهری است درحوالی ارمنستان .

نفس پاك یاك بشادی می شمارد　　جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ　　برادر زادهٔ دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی　　بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی　　سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین　　دوزنگی برسر نخلش رطب چین «۱»
زبس کاورد یاد آن نوش لب را　　دهان پرآب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور　　صدف را آب دندان «۲» داده از دور
دوشکر چون عقیق آب داده　　دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده　　بگیسو سبزه را بر گل کشیده «۳»
شده گرم از نسیم مشك بیزش «۴»　　دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را　　زبان بسته بافسون چشم بد را «۵»
بسحری کاتش دلها کند تیز　　لبش را صد زبان هر صد شکر ریز (۶)

---

(۱) دوزنگی ـ کنایه از دو گیسوی اوست . (۲) آب دندان ـ حریف گول وابله که همیشه در قمار میبازد . یعنی مروارید دندان اوصدف را دربازی لطافت از دور مغلوب کرده وازو گرو برده . (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلهارا کشیده وازاروی پرتاب وخم شده وسبزه زلف را نیز برگل رخسار کشیده . قافیه دل وگل دارای اقواست وفراوان اقواء در اشعار اساتید دیده میشود. دربعض نسخ است.

خم گیسوش (آب) از دل کشیده　　بگیسو سبزه را بر گل دمیده

ولی گویا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده اند (۴) یعنی ازنسیم مشك بیز زلف وی دماغ نرگس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشك (بعقیده قدما) حار وگرم است این حرارت وگرمی باعث بیماری نرگس چشمش شده . (۵) یعنی چشم جادوی وی چنانکه جادوان زبان بندی میکنند زبان نگاه چشم بد را برویش بربسته .
(۶) شکر ریختن بر آتش آتش را تیز وفروزنده تر میکند

نمك دارد لبش درخنده پیوست   نمك شیرین نباشد وان اوهست
توگوئی بینیش تیغیست از سیم   کـه کرد آن تیغ سیبی را بدونیم
زماهش صدقصب را رخنه یابی   چوماهش رخنهٔ بررخ نه یابی«۱»
بشمعش برسی پـروانه بینی   زنازش سوی کس پروانه بینی
صبااززلف وورویش حله پوش است   گهی قاقم گهی قندز فروش است«۲»
موکل کرده برهرغمزه غنجی   زنخ چون سیب وغبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه«۳»   فشانده دست برخورشید و برماه
دوپستان چون دوسیمین نارنوخیز   بر آن پستان گـل بستان درم ریز«٤»
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد   که لعل اروا گشاید در بریزد «٥»
نهاده گردن آهو گردنش را «٦»   بآب چشم «دیده» شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش   دهد شیرافکنان را خواب خرگوش«۷»
هزار آغوش را پر کرده ازخار   یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش «۸» نه بیند کس شبی چون آفتابش

(۱) یعنی مثل ماه درقصب و کتان دلها رخنه میکند ومیکاهد ولی چون ماه رخنه کلف بر رخسار ندارد . (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه وگاهی از رویش قندز سپید میفروشد . (۳) تقویم انجم عبارت ازکمال خلقت انجم است(لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) یعنی رخسار اوراه کمال خلقت وزیبائی انجم را زده وآنانرا ناقص و زشت کرده

(٤) دوپستان وی را بدونار سیمین تشبیه وسرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل بستان درم واز بدان پستان برفشانده ونثار ساخته است.
(٥) یعنی اگر لبش را ببوسند پاسخ بوسه را نمیدهد ولب بوسنده را نمی بوسد زیرا که لعل لبش اگرگشوده شود در دندانش میریزد . دربعض نسخ بجای لعل (قفل) و (درج) دیده میشود وتصحیح کتابست (٦) یعنی آهو باآن گردن زیبا که دارد پیش گردن او عاجز وتسلیم شده وازشدت عجز وزاری دامن اورا بآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی وتسلیم است.
(۷) خواب خرگوش ـ کنایه از غفلت و بیهوشی است .
(۸) دربعض نسخ است. (بصد کس درشبی بیند بخوابش) .

گر اندازه‌ز چشم خویش گیرد «۱»　　بر آهوئی صدآهو بیش گیرد
زرشك نرکس مستش خروشان　　بیازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی «۲»　　ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون درخیالش «۳» بقایم رانده لیلی باجمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت　　بدستش ده‌قلم یعنی ده‌انگشت
مه‌از خوبیش خودرا خال‌خوانده «٤» شب ازخالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان (٥) که رحمت برچنان لؤلؤفروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند　　لبی وصدهزاران بوسه چون‌قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر　　لب و دندانی ازیاقوت و ازدر
از آن یاقوت و آن‌در شکرخند　　مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سر گشته بر روی چوماهش　　دل و جان فتنه برزلف سیاهش
هنر فتنه شده برجان پاکش　　نبشته عهده (عبده) عنبر بخاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین　　لبش شیرین ونامش نیز شیرین
شکر لفظان‌لبش‌را نوش خوانند　　ولیعهد مهین بانوش دانند

---

(۱) یعنی اگر چشم آهورا باچشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هرکس ابروی عید آرای هلالی اورا دید جان فداکرد. (۳) قایم شطرنج ـ خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب‌شدن بدان‌خانه میرود بقایم راندن وبقائم ریختن کنایه از زبونی وتسلیم‌شدنست. یعنی لیلی درپیش زیبائی‌او زبون‌شده. دربعض نسخ‌است (بغیرت (بعبرت)مانده مجنون) (بقایم‌ریخت لیلی) (٤) یعنی ماه روشن پیش‌رخسارش خال‌سیاه وشب‌ازخال‌سیاهش کتاب فال ودرس سیاهی خوانده‌و آموخته است . (٥) یعنی‌از رشك گوش‌و گردن وی‌لؤلؤخروش برکشیده‌وبافغان آمده ودرحال خروش میگوید برچنین لؤلؤ فروشان رحمت باد . ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول‌قول‌لؤلؤ نباشد .

پریرویان گزان کشور امیرند   همه درخدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر   بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هریکی آرام جانی   بزیبائی دلاویز(دلارای) جهانی
همه آراسته بارود وجامند   چومه منزل بمنزل میخرامند
گهی برخرمن مهمشك پوشند (١)   گهی درخرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان برروی بندی (٢)   که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند (٣)   بگیتی جزطرب کاری ندارند
چوباشد وقت زور آنزورمندان   کنند ازشیر چنك ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند   بناوك چشم کوکب را بدوزند
اگرحور بهشتی هست مشهور   بهشت است آنطرف وان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد   بسی زینگونه زروسیم دارد(٤)

صفت شابدیز

برآخر بسته دارد ره نوردی   کزاودرتك نیابد (نبیند) باد گردی
سبق برده زوهم فیلسوفان   چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك صفرا که بر خورشید رانده (٥)   فلك را هفت میدان باز مانده

---

(١) یعنی گاهی بر خرمن ماه رخسار ازگیسوی مشگین مشك پوشند . (٢) یعنی نقاب برچهره نمی بندند زیرا چشم بد درآنان راه ندارد دربعض نسخ (زبرقع هستشان) تصحیح غلط است . (٣) یاری ندارند یعنی همسروماندی ندارند .
(٤) مهین بانو مبتدا ومصراع ثانی صفت وی و(برآخر بسته دارد الخ)خبرو استقلال این بیت هم ممکن است. (٥) مزاج صفرائی تند وغضبناك است یعنی بیك جنبش وحمله صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیش گرفته . صفرائی بودن خورشید هم واضح است

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار پستان   بدست آورده باغی پر زدستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر   بخشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

بگاه کوه کندن آهنین سم   گه دریا بریدن خیز ران دم(۱)
زمانه گردش و اندیشه رفتار   چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنك شبدیز   براو عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته(۲) دارد   بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم   نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت اینسخن شاپور هشیار   فراغت(۳) خفته گشت و عشق بیدار
یکایك مهر برشیرین نهادند   بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادیکه درچین نقش بندد   پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت   کزان سودا نیاسود و نمیخفت

همه روز این حکایت باز میجست   جز این تخم از دماغش بر نمیرست
در این اندیشه روزی چند میبود   بخشك افسانهٔ خرسند میبود
چو کار از دست شد دستی بر آورد   صبوریرا بسرپائی درآورد (٤)
بخلوت داستان خوانندهرا خواند   بسی زین داستان باوی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار(٥)   بکار آیم کنون کز دست شد کار

---

(۱) چوب خیزران برای سرعت سیر کشتی در دریا بکار میرود و قسمت زیر کشتی همیشه ازچوب خیزران بوده ازین جهت دردریا نوردی اسبرا خیزران دم میخواند .

(۲) یعنی زنجیر زری حلقه هایش بهم پیوسته (۳) فراغت درلغت عرب بمعنی اضطرابست و فراغ بمعنی آسایش ولی درفارسی فراغترا تمام اساتید بمعنی آسایش استعمال کرده اند سعدی فرماید (فراغت از تو میسر نمیشود مارا) پس معنی فراغت درفارسی غیر از عربیست مثل بسیاری از لغات دیگر که از عرب گرفته شده .

(٤) یعنی بر سر صبوری پشت پازد . (٥) یعنی بدو گفت ای مرد کار آمد وفادار . دربعض نسخ است (بکار اندر وفا دار) . وغلطست

(الحاقی)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه   که گوئی غول بردش ناگه از راه

چو بنیادی بدین خوبی نهادی تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که دردل داد دارد؟ سر پیوند مردم زاد دارد؟
اگر چون موم نقشی میپذیرد براو زن مهر ما تانقش گیرد
ورآهن دل بود منشین و بر گرد خبر ده تانکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان که دایم باد خسرو شاد وخندان
بچشم نیك بینادش نکو خواه مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند جوابش داد کی گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنك (۱) کشد مانی قلم درنقش ازرنك
بجنبد شخص کورا من کنم سر (۲) بپرد مرغ کورا من کنم پر
مدار ازهیچ گونه(نوعی) گرد بر دل که باشد گرد بر دل درد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم که هر بیچارگی را چاره دانم
تو خوشدل باش وجز شادی میندیش که من یکدل گرفتم کار درپیش
نگیرم درشدن یك لحظه آرام ز گوران تك زمرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان چو گوهر گر شود در سنك پنهان
برونش آرم بنیروی وبنیرنك چو آتش ز آهن وچون گوهر ازسنك

---

(۱) رنك اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش راطرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معمار عمارت را رنك ریخت . (۲) کنم بمعنی سازم میباشد یعنی نقشی که من سر اورا بسازم از فرط زیبائی جان دارد وبجنبش میاید ومرغی که پر اورابسازم پروازمیکند .

گهی با گل گهی باخارسازم　　ببینم کار وپس بـا کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش　　چو دولت خود کنم خسرو پرستش (۱)
وگردانم کـه عاجز گشتم از کار　　کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست　　بسیچ راه کرد از هردری راست

برنده ره بیابـان در بیابان　　بکوهستان ارمن شد شتابان
که آنخوبان چو انبوه آمدندی　　بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نوبود　　ریاحین را شقایق پیش رو بود «۲»
گرفته سنگـهای لاجوردی　　زکسوتهای گل سرخی وزردی
کشیده برسر هر کوهساری　　زمرد گون بساطی مرغزاری «۳»
ازجرم کوه «٤» تامیدان بغرا　　کشیده خط گل طغرا بطغرا
درآنمحراب کور کن عراقست　　کمربند ستون انحراق است (٥)

(۱) یعنی اگرکار من دردست شیرین دولت وسلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم . (۲) اول گلی که دربهار بطرف کهسار میشکفد شقایق است ازین جهت پیشرو ریاحین است . (۳) یعنی برسر هر کوهساری مرغزاری بساط زمردگونی گسترده بود . (٤) جرم کوه درحدود کلات و سرحدایران وتوران واقع وهمین کوهسارست که برادرکیخسرو (فرود) درسبدکوه آن بدست طوس کشته شده ، جرم بکسر اول و فتح ثانی و تشدید برای ضرورتست . (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است ومیدان بغرا در آن حدود بدو منسوبست . دربسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده وتصحیحات غلط بیحد کاتبان در این بیت بسیار است (٥) انحراق قلهٔ بوده برکوه جرم وازین سبب اورا بستون تشبیه کرده . یعنی درکمرگاه قله ستون مانند انحراق که محراب نظافت وازصفا رکن عراقست ، یامحرابی که کعبه ماننددارای رکن عراقیست ، دیری بود

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد　　بهر منزل که میشد بود دلشاد
نمی خفت و نمی آسود در راه　　زخسرو سوی شیرین شد بیکماه

زخارا بود دیری سال کرده   کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال   بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبدیز

بدور هبان فرهنگی چنین گفت (۱) بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست   درو سنگی سیه گوئی سواریست

زدشت رم گله(۲) در هر قرانی   بکشن آید تکاور ما دیانی
زصد فرسنگی آید بر درغار   دراو سنبد(۳) چو درسوراخ خود مار
بدان سنك سیه رغبت نماید   برغبت (بشهوت) خویشتن بر سنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد   خدا گفتی شگفتی دل پذیرد(٤)
هران کره کزان تخمش بود بار   ز دوران تك برد وزباد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنك   که شبدیز آمدست از نسل آن سنك
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی   نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انحراقش   سری بینی فتاده زیر ساقش(۵)
بماتم داری آن کوه گل رنك   سیه جامه نشسته یك جهان سنك

---

(۱) دربعضی نسخ است (سخن پیمای فرهنگی الخ)

(۲) دشت رم گله . اسم خاص بیابانی است درآنحدود . (۳) یعنی در آن غار بزور خودرا داخل میکند . (٤) یعنی چون از طرف خداست هرشگفت و عجیبی دلپذیر وقابل قبولست . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحراقرا خراب کرده ازآنرو میگوید از کرسی کوه انحراق امروز جز سری زیر ساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش دربیابان ریخته واز آن دیر هم چیزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بنگر   که دیده یا شنیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش		شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست		(۱) بسنگستان او در شیشه بشکست
خدارا گرچه عبرتهاست بسیار		قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چارصدسال از کم و بیش		رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
تو برلختی کلوخ آب خورده		چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ		که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند		چراغ روز را پروانه کردند(۲)
بزیر تخته نرد آبنوسی		نهان شد کعبتین سند روسی(۳)
برآمد مشتری منشور بردست		که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور		فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست«۴»از پیران آن دیر		که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست		کدامین آب و سبزیشان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران		ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه گران سنگ		چمن گاهیست گردش بیشهٔ تنگ
سحر گه آن سهی سروان سرمست		بدان مشکین چمن خواهند پیوست

---

(۱) یعنی بسبب خشمی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وارش شاخ شاخ کرده میتوان گفت که فلک از فریاد او مست شد و ششیه سنگستان اورا درهم شکست. بای بسنگستان زایداست از قبیل (زخاکی کرده دیوی را بمردم) دراغلب نسخ جای بخشمی (بچشمی) (بزخمی) (بخسفی) دیده میشود وهمه غلطست. مست شدن فلک ازفریاد کوه بمناسبت بلندی کوهست که نداهارا اززمین گرفته و صداهارا باسمان بازپس میداده . (۲) یعنی چراغ روزرا سوخته و نا بود کردند.
(۳) کعبتین سند روسی ماه وخورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان.
(٤) درستی - اینجا بمعنی راستیست .

چو شد دوران سنجابی وشق دوز «۱» سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید «۲» جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه «۳» ترزان بتان عشرت انگیز میان دربست شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست بعینه صورت خسرو دراو بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی بدوسانید بر ساق درختی «٤»
وزانجا چون پری شد ناپدیدار رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زناشوئی ندیده بکاوین از جهان خود را خریده «۵»
نشسته هر یکی چون دوست با دوست نمیگنجید کس چون (غنچه) در پوست
می آوردند و در می دل نشاندند گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه وانجم جهان خالی ز دیو و دیو مردم

---

(۱) سنجاب سیاه رنگ ووشق پوستینی که از پوست جانور دو رنگی و شق نام میدوزند وسمور سیاه وقاقم سپیداست . یعنی چون شب سیاه سنجابی ازصبح دورنگ وشق دوز شد وسمور شب را ازچشم قاقم سپید روز پنهان کرد
(۲) این مصراع از منوچهری است که درقصیدهٔ گوید :
سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر زمکمن
چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه من بنده در کتاب سرگذشت اردشیرخود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده‌ام وپس ازدانستن بیرون میزنم .(۳) پگه ـ مخفف پگاه بمعنی بامداد زود است.
(٤) دوسانیدن ـ بمعنی چسبانیدن وآویختن هردوآمده ولی بمناسبت ساق چسبانیدن دراینجا مناسب است. دراغلب نسخ (فرودآویخت) (بچسبانید) برشاخ درختی) است و تصحیح کاتب با ذوقی است که از معنی دوسانیدن غافل بوده . (۵) یعنی بترك کابین وصداق گفته وآنرا بجهان داده خودرا ازجهان خریده واز شوی آزادشده بودند

همه‌تن شهوت آن پاکیزگان را   چنان کائین بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار(۱)   زمستی «زنا که» رقصشان آورد در کار
گه این میداد بر گلها درودی   گه آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری   نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین   چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد   گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که دارد صورت ماه   بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید   که گر داست این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند   بر آنصورت فروشد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن   نه میشایستش اندر بر گرفتن«۲»
بهر دیداری ازوی مست میشد   بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد دلش سست   چو میکردند پنهان باز می جست«۳»
نگهبانان بترسیدند از آن کار   کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را   که رنگ از روی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند   که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری زار است ازین صحرا گریزیم   بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند   سپندی سوختند و در گذشتند«۴»

---

(۱) در بعض نسخ (چو خالی بود الخ) تصحیح کاتبست .
(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار وآغوش نبود .
(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش‌را پنهان میکردند باز پیدا میکرد .
(٤) یعنی از مجمر آن نقش آتش وار گرم وازغضب برافروخته شده و برای دفع پریان سپندی‌در آتش‌سوخته ورفتند . دربعض نسخ‌است (ازان آتش چومجمر گرم گشتند)

کواکب رابدود آتش نشاندند «۱» جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرورا باردوم

چوبرزدبامدادان بور گلرنك   غبار آتشین از نعل بر سنك«۲»
گشاداز گنج(بند)درهر کنج‌رازی«۳» چودریا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته‌شاپور   بپیش آهنك آن بکران‌چون‌حور
همان تمثال اول ساز کرده   همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی   برآن‌سبزه چوگل کردندبازی
زده بر ماه خنده برقصب راه   پرندآن قصب پوشان‌چون‌ماه«٤»
نشاطی نیم رغبت مینمودند   بتدریج اندك اندك میفزودند
چودربازی شدند آن‌لعبتان باز   زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگرباره‌چوشیرین دیده‌بر کرد   درآن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش   فروبست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست‌را خوابی کفایت   گل نم دیده‌را«۵»آبی کفایت

(۱) یعنی آتش نحوست ستاره های فلك‌را بدود آن سپند فرونشانده وخاموش کردند . (۲) یعنی چون دربامداد سمند بور وگلرنك خورشید غبار آتشین‌واشعه نعل خودرا برسنك زد وکوهسارارا روشن کرد .
(۳) یعنی گنج اسرار نهانی‌شب‌را آشکاروهردریا وکوهی‌رانقش وزینت جامه‌زمین‌ساخت .
(٤) یعنی پرند پیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده برماه میزد وراه بر قصب .
(۵) یعنی گل وخاك نمناك را کمی‌آب کفایت است‌تاگل‌قابل استعمال بشود .

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان   برفتند آن دل افروزان خرامان
چوگردون گشت‌ازایشان‌کاخ‌وگلشن   ز نور رویشان چون روز روشن
چو مجلس گرم شد ازنور شیرین   زمستی در سر آمد خواب دیرین
از آن عشرت ملالت یافت آنماه   چوگل درخواب رفت‌آن‌سروناگاه
بتان هر یك بجای خویش رفتند   ز عالم بیغم و آسوده خفتند

بیاران بانك برزد کاین چه‌حالست «۱» غلط میکرد خودرا کاین خیالست
بسروی‌زان سهی‌سروان‌بفرمود که‌آن صورت بیاورنزدمن‌زود
برفت‌آنماه وآنصورت نهانکرد بگل‌خورشید پنهان‌چون‌توانکرد
بگفت این‌در پری بر میگشاید پری زین‌سان بسی بازی نماید
وزآنجا رخت بربستند حالی زگلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بارسوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین‌یکدانه‌یاقوت
بدشت انجرك «۲» آرام کردند بنوشانوش می درجام کردند
درآن‌صحرافروخفتند سرمست «۳» ریاحین زیرپای وباده بر دست
چوروز ازدامن‌شب‌سربرآورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
برآن‌پیروزه‌تخت‌آن‌تاجداران (٤) رهاکردند می برجرعه خواران
وزآنجا تا دردیر« پری‌سوز » «٥» پریدند آن پریرویان بیك روز
درآن‌مینوی مینا گون چمیدند «٦» فلکرا رشته در مینا کشیدند
بساطی‌سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون‌مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین‌را دربدریا گل بکشتی
شقایق سنك را بتخانه کرده صبا جعد چمن‌را شانه کرده
مسلسل گشته برگلهای‌حمری نوای بلبل و آواز قمری

---

(۱)دربعض‌نسخ‌است(بخودبربانك‌برزد) (۲)انجرك - ودربعض‌نسخ(انجوك) و(ایلجوك)نام بیابانیست‌در ارمنستان. نظامی بسبب قرب‌جوار این‌نامهارا میدانسته ولی‌درفرهنگهای فارسی ضبط نشده است . (۳) دربعض نسخ است (برآن‌سبزه بیاسودندسرمست) (٤) یعنی برتخت پیروزه آن سبزه زار ، (٥) دیر پری سوز - دیری‌بوده در آنزمان معروف که دفع جادو درآن میکرده اند . در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفتند)
(٦) یعنی درآن بهشت سبز رنك چمیده وسبزه فلك‌را برشته تسخیرکشیدند .

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل برشمایل(۱)شاخ برشاخ
بهر گوشه‌دومرغك گوش بر گوش (۲) زده بر گل صلای نوش برنوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز   همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش   بمی بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش   درآنصورت که‌بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنك سازی   گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سر گشته‌را دنبال برداشت   بپای خودشد آن تمثال برداشت
درآن آینه دید ازخود نشانی   چو خود درا یافت بیخودشدزمانی
چنان شد درسخن ناساز گفتن   کزان گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر   همائی‌را نگر چون کرد نخجیر
درآنچشمه که‌دیوان خانه کردند   پری را بین که‌چون‌دیوانه کردند
بچاره هرکجا تدبیر سازند   نه‌مردم(بمردم)دیورانخجیر سازند
چوآن گل برك رویان برسرخاك   گل صدبرك را دیدند غمناك
بدانستند کان کار پری نیست   عجب کاریست کاری‌سرسری نیست
ازآن پیشه پشیمانی گرفتند   برآن صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم وجانفشانیم   مگر کاحوال صورت بازدانیم
چوشیرین دید کایشان راستگویند   بچاره راست کردن چاره جویند
بیاری خواستن بنمود زاری   که یارانرا ز یارانست یاری
ترا ازیار نگزیرد بهر کار   خدایست آنکه‌بیمثل است و بی‌یار
بساکارا که ازیاری برآید   بباید یار تا کاری برآید

(۱) شمایل دراینجا بمعنی شاخ نو رسته یاجویبار کوچك است . (۲) در بعض نسخ است (بهرگوشه زمرغان (دومرغ) گوش برگوش) .

بدان بت پیکران گفت آن دلارام　　کزاین پیکر شدم بی‌صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم　　بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند　　می آوردند و عشرت ساز کردند
بپایان شد غزلهای فراقی　　بر آمد بانك نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست　　از آن تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می برلب نهادی　　زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنك تر کرد　　صبوری در زمان آهنك در کرد «۱»

یکی را زان بتان بنشاند در راه　　که هر کس را که بینی بر گذر گاه
نظر کن تا درین سامان چه پوید «۲»　　وزین صورت به پرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا　　نمیشد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی　　کز آن صورت ندادش کس درستی «۳»
در آن اندوه می پیچید چون مار　　فشاند از جزعها لولوی شهوار

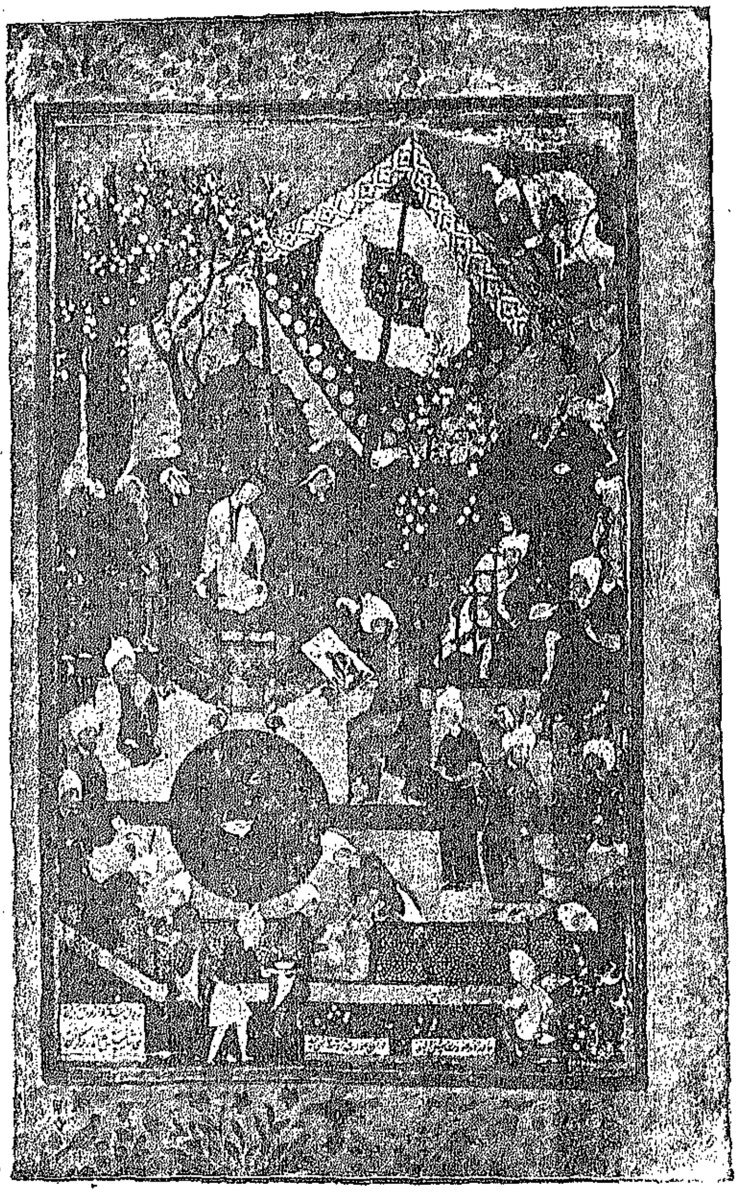
پیداشدن شاپور

بر آمد ناگه آن مرغ فسونساز　　بآیین مغان بنمود پرواز

(۱) یعنی صبوری آهنك درکرد. که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی طرف وحد ومرزاست . یعنی ببین برای چه دراین حدود پوئیده است .
(۳) درستی - یعنی خبر راست ودرست .

(الحاقی)

بصورت گفت کای آرام جانم　　چه نقشی کز تو معنی می ندانم
اگر دانستمی احوال و نامت　　کنیزك بودمی پیش غلامت
ز دل شاگرد فراش تو باشم　　غلام دست نقاش تو باشم
عجب زان صانع صورت نمایت　　که چون شیرین نشد تلخ از هرایت
چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد　　که شیرین را بمهرت مبتلا کرد



چوشیرین دید درسیمای شاپور　　نشان آشنائی دادش ازدور «۱»

بشاپور آن ظن اورا بدنیفتاد　　رقم‌زد گرچه بر کاغذ نیفتاد (۲)

اشارت کرد کان مغرا بخوانید　　وزین درقصهٔ بااو برانید (۳)

مگرداند کهاینصورت چه‌نامست　　چه آیین دارد وجایش کدامست

پرستاران برفتن راه رفتند (٤)　　بکهبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیرلب میخواند شاپور　　چونزدیکی کهازکاری‌بود دور

چوپای صیدرا دردام خود دید　　درآن‌جنبش‌صلاح‌آرام خوددید

بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست　　و گرهست‌ازسرپا گفتنی‌نیست (٥)

پرستاران برشیرین دویدند　　بگفتند آنچه از کهبد شنیدند

چوشیرین‌اینسخن‌زیشان نیوشید　　ز گرمی درجگر خونش بجوشید

روانه‌شد چوسیمین کوه درحال　　در افکنده بکوه آواز خلخال

بر شاپور شد بی صبر وسامان　　بقامت‌چون سهی سروی خرامان

برو بازو چو بلورین حصاری　　سرو گیسو چومشگین نوبهاری

---

(۱) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی به شیرین داد.

(۲) یعنی هرچند کاغذی درکار نبود اما رقم حدس‌خوبی زد . دال (بد) مطابق قاعده ذالست. (۳) نسخه دیگراست (وزآنصورت سخن بااو برانید).

(٤) یعنی ازرفت وآمد بسیار راه‌را بسوی‌کهبد درمیان سبزه زار جاروب‌وار برفتند

(٥) یعنی‌این رازرا ایستاده و برسرپا نمیتوان گفت باید در گوشه خلوت‌نشست وگفت .

(الحاقی)

چو بشنید این سخن شاپور هشیار　　بدل گفتا که بختم گشت بیدار

اگر اقبال خسرو یار باشد　　چنین سختی کجا دشوار باشد

کمندی کرده گیسوش از تن خویش　　فکنده در کجا در گردن خویش
زشیرین کاری آن نقش جماش　　فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی　　بلعبت باز خود میکرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست　　بترکی رخت هندو را همی جست (۱)
زهندو جستن آن ترکتازش　　همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش کشاده　　چو گوهر گوش بر دریا نهاده (۲)
لبی وصد نمك چشمی و صد ناز　　برسم کهبدان در دادش آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش　　مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنك ساز آواز بشنید　　درنك آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد را زان نرگس مست　　زبانی ماند وآن دیگر شد از دست
ثناهای پری رخ بر زبان راند　　پری بنشست واورا نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی　　که بینم در تو رنك آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده　　که هستم نیك وبد بسیار دیده
خدای از هر نشیب وهر فرازی　　نپوشیده است برمن هیچ رازی
زحد باختر تا بوم خاور　　جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی　　خبر دارم زهر معنی که خواهی

---

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندو وار دلش را برده بود شیرین ترکانه در طلب غارت رخت ومتاع او برآمد.

(۲) یعنی چون گوهر که صدفین گوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش وسخن کهبد گوش برنهاد .

چو شیرین یافت آن گستاخ روئی | بدو گفتا در اینصورت چه گوئی

بپاسخ گفت رنك آمیز شاپور | که بادا از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای اینصورت دراز است | وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایك هرچه میدانم سروپای | بگویم باتو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند | بنات النعش وار ازهم پرا کند
چو خالی دید میدان آن سخندان | درافکند ازسخن گوئی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر | نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری | ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده | زمین را تخمی ازجمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز | شهنشاهی بدو گشته است پیروز

وزین شیوه سخنهائی بر انگیخت | که ازجانپروری باجان در آمیخت

سخن میگفت وشیرین هوش داده | بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی | دگر ره باز می جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت زانسان | نباشد صورت انسان بدینسان
برآید در جهان از خلق فریاد | اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گراین بت زنده بودی فتنه بودی | وگر جان داشتی بس دل ربودی

ببخشش هست چون دریای پر دل | نبایش هست نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد | فزون از هر دو عالم قدر دارد

دل شیرین چنان زیر و زبر شد | که از جان وجهان گفتی بدرشد

سخن را زیر پرده رنگ میداد　　جگر میخورد و لعل از سنگ میداد (۱)
ازو شاپور دیگر راز ننهفت　　سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان میداری اسرار (۲)　　سخن در شیشه (پرده) میگوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده　　سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان　　مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او　　برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش　　دگر بار از ره عذر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی　　طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست　　در تنگ شکر را مهر بشکست
که ای کهبد بحق کردگارت　　که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم　　چو زلف خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم　　که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز　　که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز　　تو نیز ار نکتهٔ داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی　　فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد　　چو خلخال زر اندر پایش افتاد

---

(۱) جگر خوردن کنایه از رنج و اندوه بردنست یعنی شیرین با اندوه و رنج سخن های رنگین و نغز را چون لعل از دل سنگین خود بیرون میداد .

(۲) یعنی ای پریرو راز خودرا ازمن مپوش . تناسب شیشه با پری هم معلوم است

(الحاقی)

چو برگفت این حدیث خوشتر از جان　　ز خجلت در زمین شد آب حیوان
همیگفت این سخن وزنرگس مست　　زلولو عقد ها بر ماه می بست

بصدسوگند گفت ای شمع یاران   سزای تخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریك دین تر (١)   زماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم   که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار   زخسرو کردم اینصورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد   نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند   قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو برصورت خسرو چنینی   ببین تا چون بود کاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده   جهان نادیده اما نور دیده (٢)
شگرفی چابکی چستی دلیری   بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی   بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد (٣)   زسوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر یغلق در عقابست (٤)   هنوزش برك نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست (٥)   زابر و آفتاب اوراچه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده   بدو رخ ماه را دو رخ نهاده (٦)

---

(١) دین بمعنی دنبالست وفارسیست یعنی بدخواه تو ازشب تاریك پی تر وسیاه دنبال تر باد . (٢) یعنی جهان نوری بینی که هرچند جهان نادیده وجوانست ولی نوردیده جهانیانست. (٣) سوسن آزاد گلیست سفید وسوسن مطلق کبود رنك است . یعنی سرو قامت او ازسبزه خط شمشاد وسوسن رنك مانند سوسن آزاد است .
(٤) یغلق ـ بفتح اول وکسر ثالث تیر پیکاندار . این بیت دربیان نارستن خطاست یعنی هنوز پریغلق تیر قامت او که عبارت از ریش ولحیه باشد براندام عقابست واز آنجا کشیده نشده تابرچهره او نصب شود وهنوز برك نیلوفر خط سبز او در میان آب رخسار پنهانست وبرروی آب رخسار نمودار نشده . برك نیلوفر ازبن آب بتدریج راه می پیماید تابسطح آب نمودار شود .
(٥) یعنی هنوز آفتاب روی او ازابر خط وریش پاکست ولی با این کودکی وجوانی رزم هیجا وکارزار از ابر وآفتاب باکی ندارد .
(٦) دورخ نهادن کنایه از مات ومغلوب کردنست .

برادهم زین نهد رستم‌نهاداست   بمی خوردن نشیند کیقباداست
شبی کو گنج‌بخشی رادهدداد   کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، درازمرجان برآرد   زندشمشیر، شیر ازجان برآرد
چو درجنبد رکاب قطب‌وارش   عنان دزدی کند بادازغبارش(۱)
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید   حسب‌پرسی بحمدالله چوخورشید
جهان بامو کبش رهتنك دارد   علم بالای هفت او رنك دارد
چوزربخشدشتر باید بفرسنك   چو وقت آهن آیدوای برسنك
چو دارد دشنه پولاد را پاس   بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی   خطیبان‌را دهدشمشیر غازی(۲)
قدمگاهش‌زمین‌را خسته دارد   شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك بااو بمیدان کند شمشیر   بگشتن‌نیز گه بالا و گه‌زیر(۳)
جمالشرا که‌بزم‌آرای(افروز)عیدست   هنر اصلی و زیبائی مزیداست
بـاقبالش دل استقبـال دارد   چوهست اقبال کار اقبال دارد
بدین فروجمال آن‌عالم افروز   هوای عشق تو دارد شب‌وروز
خیالت‌را شبی‌درخواب دیدست   ازآنشب‌عقل‌وهوش ازوی رمیدست
نه‌می نوشد نه‌با کس جام گیرد   نه‌شب خسبد نه‌روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهدهمنفس‌را   بدین‌تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین‌خدمت فرستاد   تودانی نیك وبد کردم ترایاد

---

(۱) یعنی باد از غبار پای‌تند رو وی عنان واپس میکشد .

(۲) شمشیر غازیان را بخطیبان دادن کنایه ازاینستکه غازیان همه‌شمشیرهارا پیش‌شمشیر اوخطیب‌وار درغلاف‌میکنند. درسابق خطیب شمشیربدست بالای‌منبرمیرفته ولی همیشه شمشیرش درغلاف بوده .   (۳) یعنی فلك در گردش زیر و بالا نیز با اوکنداست بهمانگونه‌که درمیدانش‌کند شمشیر است .

ازاین در گونه گونه درهمی سفت　　سخن چندانکه میدانست میگفت
وزآن شیرینسخن شیرین مدهوش　　(١) همی خورد آنسخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که صدبار افتد از پای　　بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ایمرد هشیار　　چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدوشاپور گفت ای شاه خورشید　　دلت آسوده باد وعمر جاوید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز　　کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز　　بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن　　نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
تو چون سیاره میشو میل درمیل　　من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری ازدست خسرو　　بدو بسپرد کاین برگیر ومیرو (٢)
اگر در راه بینی شاه نورا　　بشاه نونمای این ماه نورا
سمندش را بزرین نعل یابی　　ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کلاه لعل وقبا لعل و کمر لعل　　رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگرنه ازمداین راه میپرس «٣»　　ره مشگوی شاهنشاه میپرس

---

(١) یعنی سخن های آنمرد شیرین سخن را شیرین نوش وارمیخورد .
(٢) در بعض نسخ است (بدو بسپرد وگفت این گیر و خوشرو) .
(٣)یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن وبدانسمت برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم　　دراین محنت کسی همدم ندارم
غریق غم شدم افتاده دل　　بماندم چون خر رنجور در گل
نشانم ده ز روی رهنمائی　　رهی کارد مرا زین غم رهائی
که این غم دردل من کارکرداست　　تنم چون نرگس بیمار کرد است

چو افتاد اندرین گرداب کشتی　　بساحل بر از ین غرقاب کشتی
ازین جا چون خرامی سوی خانه　　بر انگیز از پی رفتن بهانه

چو ره یابی باقصای مداین　　روان بینی خزاین بر خزاین
ملکرا هست مشگوئی چو فرخار　　در آن مشگو کنیزانند بسیار
بدانمشگو یمشك آگین فرود آی　　کنیزان را نگین شاه بنمای
در آن گلشن چو سرو آزاد میباش　　چو شاخ میوه تر شاد می باش

تماشای جمال شاه میکن　　مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من باتوام چون سایه با تاج　　بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور　　دمش درمه گرفت و حیله درحور
از آنجا رفت جان و دل پر امید　　بماند آنماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین　　بنات النعش را کردند پروین (١)
بفرمود اختران را ماه تابان　　کز آن منزل شوند آنشب شتابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه پیکر　　کنند آنکوه را چون کان گوهر (٢)
روان کردند مهد آن دلنوازان　　چو مه تابان و چون خورشید تازان
سخن گویان سخن گویان همه راه　　بسر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن برآسودند یك چند　　دل شیرین فرو مانده در آن بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند　　جهانرا دیده خواب آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند (٣)　　گلی را در میان بید بستند

---

(١) یعنی دختران که چون بنات نعش پراکنده بودند چون پروین گردهم جمع شدند.
(٢) یعنی فرمود که بنعل تازیان یایکدشان که استر باشد کوهرا مانند کان کندن آغاز کنند.
(٣) یعنی پرند سبز رنك آسمانرا برسراپای خورشید پوشیده یاآنکه اورا مانند گل سرخ در شاخه های بید سبز آسمان پنهان کردند وغروب کرد .

(الحاقی)

رها کن تا رسد شاه جوانبخت　　رسانی از زمین برآسمان تخت

بانو گفت شیرین کای جهانگیر   برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند   که تا شبدیزرا بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم   شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش دادکای ماه   بجای مرکبی صدملك درخواه
بحکم آنکه این شبرنك شبدیز   بگاه پویه بس تنداست وبس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن   چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سرتندی و تیزی   کند در زیر آب آتش ستیزی
و گر بروی نشستن ناگزیرست   نه‌شب زیبا تراز بدر منیرست(۱)
لکام پهلوانی بر سرش کن   بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرك بشگفت   زمین بوسید و خدمتکرد و خوش خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن‌چین   بدرج گوهرین برقفل زرین(۲)
برون آمدزدرج آن نقش‌چینی   شدن‌را کرده باخود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند   بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان   بچربی گفت باشیرین زبانان
که بسم‌الله بصحرا میخرامم   مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان‌ازسرسراغج (۳)باز کردند   د گر گون خدمتش‌ساز کردند (٤)

---

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیباتر از بدر منیر رخسار تو نیست.
(۲) دربعض‌نسخ‌است (براین‌درج‌زمردقفل‌زرین) (۳)سرآغج- گیسوپوش‌زنانه است وآن کیسهٔ بوده دراز وبریکسر آن کلاهی جای داشته‌که گیسورا درآن میگذاشته وبر سر دیگرش مثلثی‌بوده که ارزیر بغل راست برکتف چپ می انداخته‌اند
(٤) یعنی خدمتش‌را نه بگونه‌زنان بلکه بشکل مردان‌ساز کردند .

بکردار کله داران چون نوش | قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان | بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند | چو حالی برنشست او برنشستند
بصحرائی شدند از صحن ایوان | بسر سبزی چو خضر از آب حیوان
در آن صحرا روان کردند رهوار | وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند آن روضه حوران دلکش (١) | بصحرائی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نزهت گاه آهو | هوا ازمشك پرخالی زآهو(٢)
سرانجام اسب را پرواز دادند | عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر (شکر) شکن بر پشت شبدیز | سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران | برون افتاد ازآن همتك سواران
گمان بردند کاسبش سر کشیداست | ندانستند کو سر در کشیداست
بسی چون سایه دنبالش دویدند | زسایه در گذر گردش ندیدند(٣)
بجستن تا بشب دمساز گشتند | بنومیدی هم آخر باز گشتند
زشاه خویش هریك دور مانده | بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه | شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه (خاك) رفتند | بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش | تك طیاره چون اندر ربودش(٤)
مهین بانو چو بشنید این سخن را | صلا درداد غمهای کهن را
فرود آمد زتخت خویش غمناك | بسر برخاك وسرهم برسر خاك

---

(١) یعنی آن یك روضه ویك بهشت حور بصحرا خرامیدند . (٢) یعنی خالی ازعیب.
(٣) یعنی از سایه بگذر وازآن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند .
(٤) طیاره ـ فال بد . دربعض نسخ بجای (اندر ربودش) (از ماربودش) میباشد.

از آن غم‌دستها برسر نهاده — ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی‌اندازه میکرد — بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه — ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند — ندانم بر کدامین خارت افکند(۱)
چه افتادت که مهر از ما بریدی — کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی — گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی — نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت — بهر شاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد — منش گم کرده‌ام تا خود که یابد

همه‌شب تا بروز این نوحه میکرد — غمش برغم فزود و درد بردرد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن — شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند — بنوبت گاه فرمان (سلطان) ایستادند
که گر بانو بفرماید بشبگیر — پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود — نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب این بلا را بود دیده — که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد از پرواز آنباز — همان باز آمدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم — وگر با آسمان همراز گردیم(۲)
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی — بیابیم از پی شبدیز گردی

---

(۱) دربعض نسخ است .
گلی بودی کدامین خوارت افکند — ندانم بر کدامین خارت (غارت) افکند
(۲) دربعض نسخ بجای (باز وهمراز) (باد و همزاد) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

ز مهرت من چنانم ایدل افروز — نه روز از شب شناسم نه شب از روز

نشاید شد شد پی مرغ پریده　　نه دنبال شکار دام دیده
کبوترچونپریدازپس(کف)چهنالی　　که وا برج آید ار باشدحلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش　　که برقی یابم از نعل براقش
چوزان گم گشته گنج آگاه گردم　　دیگر ره باطرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج راباز　　بدین شکرانه گردم گنجپرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند　　به ازفرمانبری کاری ندیدند
وزانسوی دگر شیرین بشبدیز　　جهانرا مینوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنك میبود　　ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا دربستهبرشکل (رسم) غلامان　　همیشد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه وبیگاه　　بکوه و دشت میشد راه وبیراه
رونده کوهرا چون باد میراند　　بتك درباد را چون کوه میماند
نبوشدبرتوآن افسانهراراز (١)　　که درراهی زنیشد جادوئیساز
یکی آینه و شانه در افکند　　بافسونی براهش کرد در بند
فلك اینآینه وانشانهرا جست　　کزین کوهآمد وزانبیشهبررست
زنی کو شانه و آیینه بفکند　　زسختی شد بکوه و بیشه مانند
شدهشیرین درآنراهازبس اندوه　　غبار آلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته　　مزاج نازکش سختی گرفته
نشانمیجست ومیرفت آندلافروز　　چوماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی ماند　　خبر پرسان خبر پرسان همیراند
تکاوردست برد از باد میبرد　　زمینرا دور چرخ از یاد میبرد

(١) یعنیاینکهدرافسانه گویندزنی از راه جادودرراهیشانه وآیینهٔ افکند پسآسمانآنشانه را یافته از آن جنگل ساخت وآیینهرا جسته ازآن کوه ساخت . سراین افسانه اینست که هرزنی که آینه وشانه را افکند یعنی دست ازکارهای زنانه برداشت وبکار مردان پرداخت درسختی وسختی کشی بکوه وبیشه مانند خواهد شد .

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده‌دم چودم (سر) برزد سپیدی　　سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس ازچرخ جهانگرد　　فروشد تابرآمد یك گـل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را　　بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری　　دراوچون آب‌حیوان چشمه‌ساری
زشرم آب آن رخشنده خانی　　شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته　　غبار از پای تاسر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی　　ده اندرده ندیداز کس‌نشانی (۱)
فرودآمد بیك سو بارگی بست　　ره (در) اندیشه برنظارگی بست
چوقصد چشمه کرد آنچشمه‌نور　　فلك‌را آب در چشم آمد ازدور
سهیل‌ازشعر شکرگون برآورد (۲)　　نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان‌زد (۳)　　شد اندر آب وآتش درجهان‌زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین (٤)　　موصل کـرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل‌شد یعنی شبانگاه (۵)　　زچرخ نیلگون سر برزد آنماه
تن‌سیمینش (صافیش) می‌غلطیددرآب　　چوغلطد قاقمی برروی سنجاب

---

(۱) یعنی ده میل در ده میل .　(۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنك بیرون آورد وبرهنه شد وشعرای آسمان از رشك آن سهیل بفریاد آمد.
(۳) یعنی پرندی آسمان رنك ونیلگون برمیان بست .　(٤) یعنی پرند کحلی آسمان رنك‌را جامه پوشنده پروین اندام خود قرار داد . در حقیقت پرندی که برمیان بسته درمصراع اول باسمان کحلی ودر مصراع دوم به برك نیلوفر سبز تشبیه کرده که بنسرین سپید اتصال یابد .
(۵) یعنی حصار وی پرند نیلی گشت وگوئی درشب ماه ازچرخ نیلگون‌سربرزد در حقیقت این سه بیت در وصف پرند سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست (۱) نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
زمشك آرایش کافور کرده (۲) زکافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب زبهر میهمان میساخت جلاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان چنین گفت از ملوك پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت امید وعده دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش زشادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز (٤) درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه (۵) که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن دل شد که لعبی چند سازد بگیرد شاه نو را بند سازد

---

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکر خود را در دام آورده بود. در بعض نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست) (۲) یعنی موی مشکینش آرایش کافور تن سیمین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست کوتاه بود - کافور خوردن کنایه از عنن وعدم رجولیت است. (۳) جلاب - معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی. (٤) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن پرویز درم را بنام وی سکه زد:

(۵) منصوبه - بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

حسابی بر گرفت ازروی(راه)تدبیر　　نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرورا گرفتن　　نه در عقده مه نورا گرفتن
چوهر کوراستی در دل پذیرد　　جهان گیرد جهان اورا نگیرد
بزرك امید ازین معنی خبریافت　　شه نورا بخلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در و بالست　　ملك را باتو قصد گوشمالست
بایدزفت(١)روزی چندازین پیش　　شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کاین آتشت بیدود گردد　　وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه　　هلاکش را همی سازد بهانه
بمشگو رفت پیش مشك مویان　　وصیت کرد باآن ماهرویان
که میخواهم خرامیدن بنخجیر　　دوهفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید　　طرب سازید و روی غم نبینید
گرآید نازٔ پستانی دراین باغ　　چوطاووسی نشسته برپرزاغ (٢)
فرودآریدکان مهمان عزیزاست　　شماماهید وخورشیدآن کنیزاست

بمانیدش که تابیغم نشیند　　طرب میسازد و شادی گزیند
و گرتنك آید ازمشکوی خضرا　　چوخضر آهنك سازدسوی صحرا

---

(١) زفت بضم زاء دراینجا ترش روئی وتلخ کامی است . یعنی با ترش روئی ناگزیر چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دور شد وسر خودرا پاس داشت دربعض نسخ است (بابد رفت) . ولی غلطست . (٢) چون شبدیزسیاه رنك بوده اورا بپرزاغ تشبیه میکند .

(الحاقی)

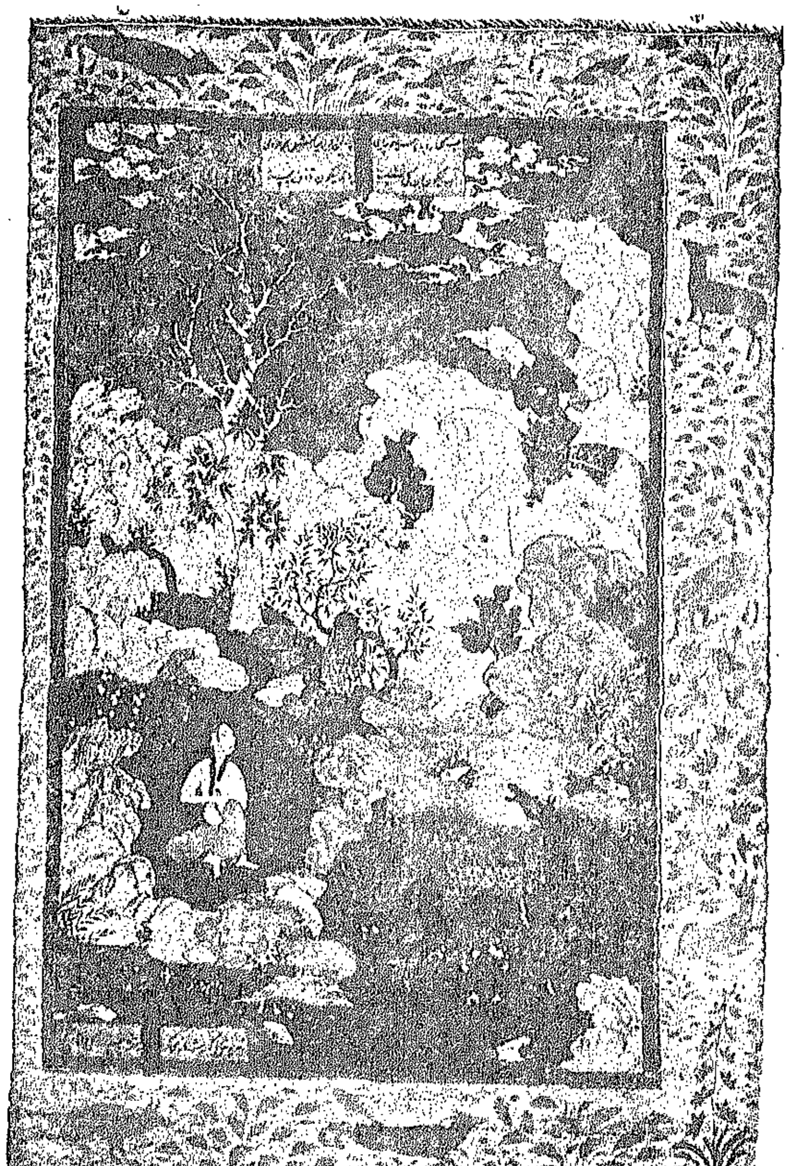
ورا بی انده و تیمار دارید　　همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشگوی خرم　　مگوئیدش سخن از بیش واز کم

در آن صحرا که او خواهد بتازید بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی خبر میداد از الهام خدائی
چو گفت اینقصه بیرون رفت چون باد سلیمان وار باجمعی پریزاد
زمین کن کوه خودرا گرم کرده (۱) سوی ارمن زمین را نرم کرده
زبیم شاه میشد دل پراز درد دومنزل را بیك منزل همیکرد
قضارا اسبشان در راه شد سست در آن منزل که آن مه‌موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته تذروی برلب کوثر نشسته (۲)
گیارا زیر نعل آهسته میسفت در آن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی ور این اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آنشبرنك و آنماه ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بردر سبل در دیده باشد خواب درسر
بسا دولت که آید بر گذرگاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ز هرسو کرد برعادت نگاهی نظر ناگه در افتادش بماهی
چو لختی دیدازان دیدن خطر دید که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا که باشد جای آن مه برثریا
نه ماه آیینه سیماب داده چو ماه نخشب از سیماب زاده
درآب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تاناف بسته

---

(۱) یعنی اسب کوه پیکر زمین کن خودرا برفتن گرم کرده .

(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس درطرفی باز بسته ولعبتی چون تذرو بر لب چشمهٔ چون کوثر نشسته .



همه‌چشمه ز جسم آن گل‌اندام　　گل بادام ودر گل مغز بادام
حواصل‌چو نبوددر آب‌چو رنك (۱)　　همان رونق دراوازآب‌وازرنك
ز هرسو شاخ گیسو شانه میکرد　　بنفشه برسر گل دانه میکرد
اگر زلفش غلط میکرد کاری　　که دارم دربن هرموی ماری
نهان باشاه میگفت از بنا گوش　　که‌مولای‌توام‌هان‌حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج　　ببازی زلف او چون‌ماربر گنج
فسونگر ماررا نگرفته‌درمشت　　گمان‌بردی که‌مارافسایرا کشت (۲)
کلید از دست بستانبان فتاده　　ز بستان نار پستان در گشاده
دلی کان نارشیرین کار دیده　　زحسرت گشته چون‌نار کفیده
بدان‌چشمه که جای ماه گشته　　عجب بین‌کافتاب ازراه گشته (۳)
چوبرفرق آب‌می‌انداخت‌ازدست　　فلك برماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد　　زحسرت‌شاه را برفاب‌میداد (٤)
شه از دیدار آن بلور دلکش　　شده خورشید یعنی دل پرآتش

(۱) رنك اول بمعنی جان ورنك دوم بمعنی خوبیست ، یعنی حواصل سفید درآب چون جان لطیف وپاك دیدهٔ چگونه است ؟ پیکر شیرین هم همان آب وخوبی را داشت .

(۲) یعنی مار زلف ویرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گوئی مار افسای هارا تمام کشته است. دربعض نسخ است . (که تابرحرف وی ننهد کس انگشت) وتصحیح کاتبست !

(۳) عجب بودن برای آنست‌که آفتاب عرض ندارد وازراه طولی‌مدار خود برنمیگردد

(٤) برفاب دادن ـ آب دردهان آوردناست چنانکه‌مثلاکسی سرکه بخورد ودیگری از دیدار آب در دهان بیاورد . یعنی دیدارشیرین خسرورا آب دردهان آورده بود

(الحاقی)

میانی چابك و آویزشی چست　　زمین مرده برابر وآسمان‌سست

فشاند از دیده باران سحابی   که طالع شد قمر در برج آبی (۱)
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه   که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشگین (۲)   بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی   ببالای خدنگی رسته سروی (۳)
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب   همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند   که گیسو را چو شب بر مه پرا کند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز   بشب خورشید میپوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم   که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب   چنان چون زر درامیزد بسیماب (٤)
ولی چون دید کز شیر شکاری   بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر (٥)   که نبود شیر صید افکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ درهوش   نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد (٦)   نظرگاهش دگر جائی طلب کرد

---

(۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شیرین چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید و بدانسبب از ابر چشم خسرو باران سرشك جاری شد .

(۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گیسو بیرون آمد چشمش بخسرو افتاد . (۳) خدنك درختی است بسیار بلند که از چوب آن تیر میسازند وازآن سبب تیررا خدنك گویند . معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه خدنك . یا اینکه برفراز زین خدنگی سروی رسته دید .

(٤) آمیختن زر گداخته بسیماب باعث اضطراب ولرزش بسیار درسیماب میشود

(٥) شیر نخجیر ـ یعنی شیر شکار کننده .

(٦) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد وخواهش طبع اورا تأدیب وسرکوبی داده ونظرگاه اورا ازشیرین بجای دیگر بدل ساخت .

بگرد چشمه دلرا دانه میگاشت   نظر جای دگر بیگانه میداشت (١)
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند   دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه   همین از چشمهٔ افتاد درچاه (٢)
سر چشمه گشاید هر کسی رخت   بچشمه نرم گردد توشه سخت (٣)
جز ایشانرا که رخت از چشمه بردند   ز نرمیها بسختیها سپردند
نه بینی چشمهٔ کز آتش دل (٤)   ندارد تشنهٔ را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون   بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه‌را پرده داری (٥)   که خاتون برد نتوان بیعماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز   قبا پوشید وشد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد   که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست   دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش   اگر دلدار من شد کو نشانش

---

(١) در بعض نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .
(٢) از دوگل ودوچشمه خسرو وشیرین مقصودند - یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن والطافت شیرین راه زد وگل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو درچاه عشق وغربت وهامون نوردی افتاد .
(٣) یعنی سرچشمه برای همه جای رخت گشودن ونان توشه خشك سخت را دراب نرم کردنست جز خسرو و شیرین که هم ازچشمه رخت بربستند و هم از نرمی بسختی افتادند . (٤) دراین بیت وبیت بعد ازچشمه سارها نکوهش میکند ومیگوید هیچ چشمهٔ نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نمیدارد حتی چشمه خورشید که باید اورا چشمه خون گفت نیز برای کشتن تشنگان گرد گردون میگردد . (٥) یعنی چون شاه بسبب بر گردانیدن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خاتون را بی عماری و پرده داری نمیتوان برد در اینحال پریرخ وقت را غنیمت شمرده لباس پوشید وبشبدیز برنشست ، دربعض نسخ است (چوشب میکرد مه‌را پرده داری) دراینصورت ازشب گیسوی شیرین مقصوداست که اندام چون ماه ویرا پوشیده بود .

نبود آگه که شاهان جامه راه — دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز — گل خودرا بدین شکر بر آمیز
گر آنصورت بداین رخشنده جانست (۱) — خبر بود آن واین باری عیانست
دگر ره گفت ازاین ره روی برتاب — روا نبود نمازی در دو محراب
زیك دوران دو شربت خورد نتوان (۲) — دو صاحب را پرستش کرد نتوان
و گر هست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرسش است او را در این راه
مرا به کز درون پرده بیند — که بربی پردگان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار — ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه پرداد — ز نعلش گاو و ماهی را خبرداد
تك از باد صبا پیشی گرفته «۳» — بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی — بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس از یك لحظه خسرو باز پس دید — بجز خود تا کسم گر هیچکس دید
ز هرسو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی — ز هرسو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ — که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه می شست — چو ماهی ماه را در آب می جست

(۱) یعنی آن معشوق صورتی بود بیجان واین جانیست درخشان . آن خبر و حکایت بود و این حس وعیان .

(۲) یعنی دریك دوران ساقی ویکدوره باده پیمائی دوجام نمیتوان خورد دربعض نسخ بجای (یك دوران) (بیك ساغر) است یعنی درآن واحد ازیك ساغر نمیتوان دوشربت خورد

(۳) یعنی تك عقاب ازباد صبا پیشی گرفته . دربعض نسخ است. (تکاور برصبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چو سیاره دوید از هرطرف شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

زمانی پل بر آب چشم بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی (۱)
زچشمش برده آن چشمه سیاهی — دراو غلطید چون درچشمه ماهی (۲)
چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
مه وشبدیز را در باغ میجست — بچشمی بازو چشمی زاغ میجست
زهر سو حمله بر چون باز نخجیر — که زاغی کرد بازش را گروگیر
از آن زاغ سبك پر مانده بر (با) داغ — جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳) — درخت خار گشته مشك بیدش
زبیدش (گربه بید) (٤) انجیر کرده — سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خور شید — بلی رسم است چوگان کردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی — که آتش در چومن مردم گیاهی (۵)

---

(۱) پل شکستن کنایه از بیطاقتی ومحرومی است وپل برآب چشم بستن بانگشت راه سرشك گرفتن است سعدی فرماید : اشك حسرت بسر انگشت فرو میگیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشك بستی و گاهی بآب چشمه نظر کرده و بیطاقت شدی . (۲) یعنی درحالیکه چشمه سیاهی چشم وقوه بینائی اورا برده بود ازنابینائی درچشمه افتاده وچون ماهی درآب غلطید .

(۳) یعنی بخت چون باز سپید وی زاغ سیاه یا آنکه روز سپیدش شب تار گردید .

(٤) گربه بید . بید مشك و انجیر بمعنی سوراخ است . رشته اشك که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشك بیدی تشبیه کرده که بیدرا سوراخ کند واز آنطرف وی بیرون آید طریق پیوند گربه بید ببید هم چنینست . یعنی ازقامت چون بید خمیده وی گربه بید سرشك روزن گشوده وسر بیرون آورده وسرشگش هم تخم بید انجیر خورده بتلیین دوچار بود . (۵) یعنی آهی کشید وبخود نفرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی بیفتد . مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی . دربعض نسخ است (که در آتش بمردم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست ودر این بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده .

بهاری یافتم زو بر نخوردم　　فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنك　　کنون میبایدم بر دل (سر) زدن سنك
گلی دیدم نچیدم بامدادش　　دریغا چون شب آمد بردبادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته　　چو آبی خفته وز او آب خفته (۱)
شنیدم کاب خفته زر شود خاك　　چرا سیماب گشت آن سرو چالاك (۲)
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه　　سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم (۳)　　چو سایه لاجرم بی سنك (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشك ازاینخون　　بتر زینم تبرزین چون بود چون (٤)
برون آمد گلی ازچشمه آب　　نمیگویم به بیداری که درخواب
کنون کان چشمه را با گل نه بینم　　چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان　　چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیوطبعم را براین داشت　　که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (٥)
همه جائی شکیبائی ستودست　　جز این یکجا که صید از من ربودست
چو برق ازجان چراغی برفروزم　　شکیب خام را بر وی بسوزم

---

(۱) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شکفتهٔ در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر در چشمه هائی که همیشه آبش یخ بسته درحوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر درآب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاك درآب خفته سیماب شد و فرار کرد .

(۳) ماه برسایه زمین که ظلمت است همه شب ازنور دامن میفشاند وازخودش دورمیسازد.

(٤) یعنی بدتر ازاین تبرزینی برای خونریختن من نیست .

(٥) بگذشت و بگذاشت ـ بحذف ضمیر متکلم است . یعنی بگذشتم وبگذاشتم و اینگونه حذف درکلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را) یعنی بشکستم .

اگر من خوردمی زان چشمه آبی — نبایستی ز دل کردن کبابی (۱)
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود — که چون مالی بیابی زود خور زود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی — که یارب یاربی خیزد ز هر موی (۲)
مگر کاسوده تر گردم در این درد — تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در ببارم — که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد — کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان — بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش — گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش (۳)
از آن سرو روان کز چنگ رفته — ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک — شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود — کجا (٤) آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمه ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را — که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار کامی بر نخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد

---

(۱) یعنی اگر از آن چشمه نوش آب وصالی خورده بودم اکنون دلم بر آتش غم کباب نمیشد .

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای زهرموی (زهرسوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد

(۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را در آغوش کشیده بودند چشمه را در آغوش گرفت . (٤) کجا ـ در اینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینماه اگر آدمی بود که در زمین جای داشت .

سلیمانم بباید نام کردن پس آنگاهی پریرا رام کردن

ازین اندیشه لختی باز میگفت حکایت(شکایت)های دلپرداز میگفت

بنومیدی دل از دلخواه برداشت بدارالملك ار من راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار(چاره) سازیها نماید نخست از پرده بازیها نماید

بدهقانی چو گنجی دادخواهد نخست ازرنج بردش یادخواهد

اگر خاروخسك در ره نماند «۱» گل وشمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند پس ازدوری خوش آید مهروپیوند

چوشیرین ازبر خسرو جداشد زنزدیکی بدوری مبتلا شد

بپرسش پرسش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شبدیز

بآیین عروسی شوی جسته (۲) وز آیین عروسی روی شسته

(۱) ضمیر نماند راجع بفلك است .

(۲) یعنی چون عروسی که ازآیین وزینت عروسی روی شسته ودرجستجوی شوی گمشده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار نه خسرورا که ازجان گشت بیمار

دلی همچون جگر دارم پراز خون سلیمان نیستم پس چون کنم چون

کجا شاید نمود این قصه را باز که باور دارد از من اینچنین راز

ز مدهوشی دلش حیران بمانده در آن بازیچه سرگردان بمانده

فلك بختش براه آورد و نشناخت چو مست عشق بد بازی غلط باخت

بدل اندیشه آن ماه میبرد چو مستانش خیال از راه میبرد

دگر ره سر ازین اندیشه برکرد که از خامی چه کوبم آهن سرد

نباشد سود من زین قصه کردن بجز اندوه جان و غصه خوردن

غمش برغم فزود آن سرو آزاد دل خودرا بدست سیل غم داد

نبودش چارهٔ دیگر در آن راه بصد افغان و صد فریاد وصد آه

فرودآمدرقیبان(کنیزان)رانشانداد　　درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین　　گزیدند از حسد لبهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش　　زخسرو هیچ وانشناختندش (۱)
همی گفتند خسرو با نکوئی　　باتش خواستن رفته است گوئی (۲)
بیاورد آتشی چون صبح دلکش　　وزآن آتش بدلها درزد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند　　نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی وچه نامی　　چه اصلی وچه مرغی وزچه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد　　دوروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است　　بحاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه　　شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بی رنج　　که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز　　نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه　　ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش　　ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشگفت　　فروآسود وایمن گشت وخوش خفت

رقیبانی که مشکو داشتندی　　شکر لب را کنیز انگاشتندی

(۱) یعنی برسم پادشاهی اورا نواخته وفرقی میان او وخسرو درخدمتگذاری نگذاشته وهردورا یکی شناختند. دربعض نسخ است برسم (خسروان الخ).
(۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی وخلوص آتش پرستی درپی آتش رفت وچنین آتشی را برای پرستش وسوختن ما آورد.

الحاقی

در این اندیشه میشد آن دلاویز　　که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
اگر چه دم بدم تیمار می خورد　　بیاد روی خسرو صبر می کرد

شکرلب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بدیشان نرد میباخت(۱)

ترتیب کردن کوشك برای شیرین (۲)

چوشیرین درمداین مهد بنهاد زشیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کزآسایش اثریافت (۳) زبیرون رفتن خسرو خبریافت
که ازبیم پدرشد سوی نخچیر وزآنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیدوائی که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه می‌بود زبی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد وراکان یکسواره (٤) که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کزراه نظر میکرد چون خورشیددرماه
بسی ازخویشتن برخویشتن زد فروخوردآن‌تغابن راوتن زد«۵»
صبوری کرد روزی چنددرکار نمودآنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری باید ساختن بر کوهساری

(۱) نرد باختن کنیزانه ـ روش ورفتار کنیزان پیش گرفتن است .
(۲) دربعضی از نسخ این قسمت پس از قسمت (رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو) واقع شده ولی درنسخ بسیار کهنه درهمین جا واقع است که ما جای داده ایم ومناسب ترتیب نیز همین‌است . (۳) در بعض نسخ است (چوروزی چند از آسایش اثر یافت) . (٤) یکسواره ـ یعنی سوار یکه .
(۵) تن زدن ـ کنایه از خاموشی وصبر وتحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب که درذاتش همان بوداست‌محسوب
همان معشوق زیبا یار او بود بت شکر شکن دلدار او بود
اگر چه با شما عشرت فزایم نمی سازد در این آب و هوایم

که کوهستانیم گلزار پرورد　　شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز　　که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز
تورا سالار ما فرمود جائی　　مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای　　بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود　　چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشك ماندند　　بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جادوئیست اینجا کار دیده　　ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز　　هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز «۱»
فلك را نیز اگر گوید بیارام　　بماند تا قیامت بر یکی گام
زما قصری طلب کرد است جائی　　کزان سوزنده تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند　　ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن　　هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید　　زما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگه از خزو دیباو دینار　　وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن　　جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه　　حوالی بر حوالی کوه بر کوه

(۱) یعنی اگر بزمین بگوید برخیز زمین ریز ریز وذره ذره شده بهوا میرود .

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا　　مهندس در همه کار و توانا
بدست تست مارا چارهٔ ساز　　دل ما زانده و غمها بپرداز
چنان در سحر کاری دست دارد　　که سحر سامری بازی شمارد
همه میلش بکوه و غار باشد　　ندیمش گرك و میش و مار باشد

بدست آورد جائی گرم و دلگیر — کز او طفلی شدی (شود) در هفته‌ٔ پیر
بده فرسنك از کرمانشهان دور — نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت — بدوزخ در چنان قصری بپرداخت «۱»
که داند هر که آنجا اسب تازد — که حوری را چنان دوزخ نسازد «۲»

چو از شب گشت مشکین روی آنقصر — زمشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نا رسیده — خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنك میبود — چو گوهر شهربند سنك میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده — در دل بردو عالم پیش کرده «۳»

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب — زچشم آبریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت — ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

(۱) دربعض نسخ است (بهشتی روی را قصری بپرداخت).
(۲) دربعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد). (۳) پیش کردن در بزبان عوام دربستنست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسیار دارد که سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی درسخن نشانیده وموجب وجد خاطر خواص میسازد. دربعض نسخ است (امیدرا نصیب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب مینماید.

(الحاقی)

چگویم راست چون گوری بتقدیر — زدوری جای دیو و شیر و نخجیر
نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر — نصیب آن زنخدان گشتش انجیر
حسودان را حسد بردن چه باید — بهر کس آن دهد یزدان که شاید

چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید بخت یاری

دگر ره شادمان می‌شد بامید | که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم | مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد | نسیمش مرزبانان را خبر کرد (۱)
عمل داران برابر می‌دویدند | زر و دیبا بخدمت می کشیدند (۲)

۵ـ بتانی دید بزم افروز و دلبند | بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا | مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد | (۳) ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت
بساستقبال شاه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برگ و با ساز

(۱) دربعض نسخ بجای مرزبانان (مرز اران) است .
(۲) یعنی عمل داران وحکام و سرداران در هر شهر باستقبال آمده زر ودیبا پیشکش میساختند .
(۳) موقان وباخرزان اسم دو شهر درحدود آذربایگان وخراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

سوادی دید نزهت گاه جمشید | درختش ارغوان و سایه اش بید
همه فصلش چو بستان تازه حالی | نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشش سوسن وگل تازه بودی | ریاحین بیحد و اندازه بودی

شهنشه را نشاطی در سر آمد | وزآنجا یکدوهفته خوش سر آمد
در آنمجلس خوشی را ساز کردند | نوا برمیزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده در جام | پیاپی کرده جام ازصبح تا شام
چوروزی چند از عشرت بر آسود | چو سیرآمد زعشرت کوچ فرمود
اگرچه با طرب میبود و با جام | دلش در بند شیرین بود مادام

گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا وغلام و گوهر و گنج — دبیران را قلم درخط شدازرنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشست اوی ودیگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی (۱) — مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی — زخدمت داد خودرا سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فروخواند آفرینها درخور شاه
بدان طالع که پشتش راقوی کرد — پناهش بارگاه خسروی کرد(۲)
یکی هفته بنوبت گاه خسرو — روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس ازیکهفته روزی کانچنان روز — ندیداست آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه برتخت — چوسلطانی که باشدچاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده — بسی دلرا چو طره سربریده(۳)
بساط شه ز یغمائی غلامان — چو باغی پر سهی سروخرامان
بجوش آمدسخن درکام هر کس — بمولائی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار «٤» — بحاجت خواستن بی رقع(منع)شدیار

---

(۱) گرانی در اینجا زحمت ودردسراست درعربی مهمان زحمت دهنده را ثقیل گویند قاآنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در) . (۲) یعنی بشکرانه آن طالع که پشتش را قوی ومنزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یکهفته هر روز تحفهٔ نو پیشکش میساخت .

(۳) مرزنگوش - گیاهیست خشبو و سبز بشکل گوش موش و خنجر . طره - گیسو است . (٤) یعنی زمانه بترك عادت گفته وبدفع رامش و خوشی کمر نمی بست ویار روا کننده حاجت بود نه مانع یا رافع .

مهین بانو زمین بوسید و برجست ... بخسرو گفت مارا حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی ... زمستانی درانجا عیش سازی
هوای گرمسیراست آنطرف را ... فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز ... تو میرو کامدم من بر اثر (ازقفا) نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو ... سوی (باغ سپید) آمد روارو «۱»
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند ... ملك را تاج و تخت آنجا کشیدند «۲»
زهرسو خیمه‌ها کردند برپای ... گرفتند ازحوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر ... نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد ... می تلخ وغم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو وباز آمدن شاپور

یکی شب ازشب نوروز خوشتر ... چه شب کز روزعید اندوه کش تر «۳»
سماع خرگهی درخرگه شاه ... ندیمی (حریفی) چندموزونطبع ودلخواه
مقالات های حکمت باز کرده ... سخن های مضاحك ساز کرده

---

(۱) باغ سپید . ظاهراً يك باغ سلطنتی بوده در بردع .
(۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه کش - بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گستریده ... درختانش بکیوان سر کشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو ... همه سروش جوان چون پیك نو
درخت جویبارش ارغوانست ... درآنجا هم گل وهم زعفرانست
همه فصلش چو خرم نوبهاراست ... مقام عشرت و جای شکاراست
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر ... برآن نزهت خرامد سوی نخجیر

بگردا گرد خرگاه کیانی　　فرو هشته نمد های الانی (١)
دمه بر در کشیده تیغ فولاد (٢)　　سر نـا محرمانرا داده بر باد
درون خرگـه ازبوی خجسته　　بخور عود وعنبر کـله‌بسته(٣)
نبید خوشگوار وعشرت‌خوش　　نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی (٤) بر آتش تیز　　سیاهانی چوزنگی‌عشرت‌انگیز
چو مشك نافه درنشو گیاهی　　پس از سرخی همیگیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عودکردار (٥)　　شود بعداز سیاهی سرخ‌رخسار
سیه‌راسرخ چون کرد آذرنگی (٦)　　چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگارآموخت‌نیرنك (٧)　　که از موی سیاه ما برد رنك
بباغ‌مشعله«شعله‌در»دهقان‌انگشت　　بنفشه میدرود ولاله میکشت (٨)

---

(١) الان - بفتح اول یکی از شهرهای ترکستانست که در آنزمان نمد فرش وی معروف بوده .　(٢) دمه - دراینجا همان دم تیغ است .
(٣) کله - بکسرکاف وتشدید لام درعربی خیمه کوچکی است خانه مانندکه‌عروس را درآن آرایش میکنند وبضم اول وتشدید ثانی کاکل وگیسوی جمع شده و هردو معنی‌اینجا مناسبت دارد .　(٤) زگـال ارمنی - بمناسبت آنست‌که‌در ارمن بعمل آمده . یعنی زگـال‌سیاه ارمنی‌زنگی مانند برآتش‌خوش‌وعشرت انگیز بود .
(٥) یعنی‌چون‌مشك‌هنگام نشوپس‌ازسرخی روبسیاهی میگذارد چرا زگال‌درخت بید مشك برعکس بعد ازسیاهی بسبب آتش سرخ رنك میگردد .
(٦) آذرنك- دراینجا بمعنی‌آتش‌است ویاء وی نکره . یعنی‌آیازگال سیاه را آتش چگونه‌سرخ‌میکرد درحالتیکه‌بعدازسیاهی رنگی نیست. (٧) ضمیرآموخت‌بآذرنك‌برمیگردد.
(٨) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگـال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت . این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی زگال .

سیه‌پوشیده چون زاغان کهسار　　گرفته خون‌خود درنای‌ومنقار«۱»
عقابی تیرخورد کرده پرخویش (۲) سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی «۳» چوزردشت آمده درزندخوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار «٤» بشنگرفی مدادی کرده برکار
زمستان‌گشته‌چون‌ریحان‌ازوخوش　　که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی‌چون خروسی‌ساز کرده　　خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آنخروس آتشین تاج　　گهی تیهو بر آتش گاه‌دراج«۵»

---

(۱) دراین بیت زگال را هنگام آتش گرفتن تشبیه بزاغی کرده که‌درمنقارونای‌خون‌خودرا جمع کرده‌باشد .(۲) دراین بیت زگال‌نیم‌گرفته‌را بعقابی‌تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پرخود ساخته . قسمت‌آتش‌تشبیه بپروتیر وقسمت زگال تشبیه بعقاب شده و رنك داخل وجه شبه نیست . (۳) ملت بمعنی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در اینزمان بعضی بدین معنی استعمال میکنند . زگال را تشبیه بهندوی مجوس وآتش را تشبیه بزند زردشت کرده که کتاب‌آسمانی اوست. زند نیزچوب‌یا آهنیست‌که بسنك زده از آن‌آتش‌میافروزند و بترکی چخماق گویند وبدین معنی هم مناسب‌است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود . (٤) دبیر حبشی زگال و بلغار مجمر سیمین و مداد شنگرفین آتش‌است باء بشنگرف زائد وحرف‌زینت‌است مثل‌باء (بمردم) دراین مصراع (زخاکی کرده دیوی را بمردم) . (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب‌سرخ آتشین از سر او فرو میریزد .

(ابن معتز گوید)

کان‌ابریقنا و الراح فی‌فمه　　طیر تناول یاقوتا بمنقار

(خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم‌مست و هشیار　　چو طوطی سبز رنك وسرخ منقار
والحق لطافت تشبیه وجمع‌آوری تمام متناسبات دراین باب بنظامی‌ختم‌است

الحاقی

شبه در عقده یاقوتی کشیده　　فرنگی زنگیی را سر بریده

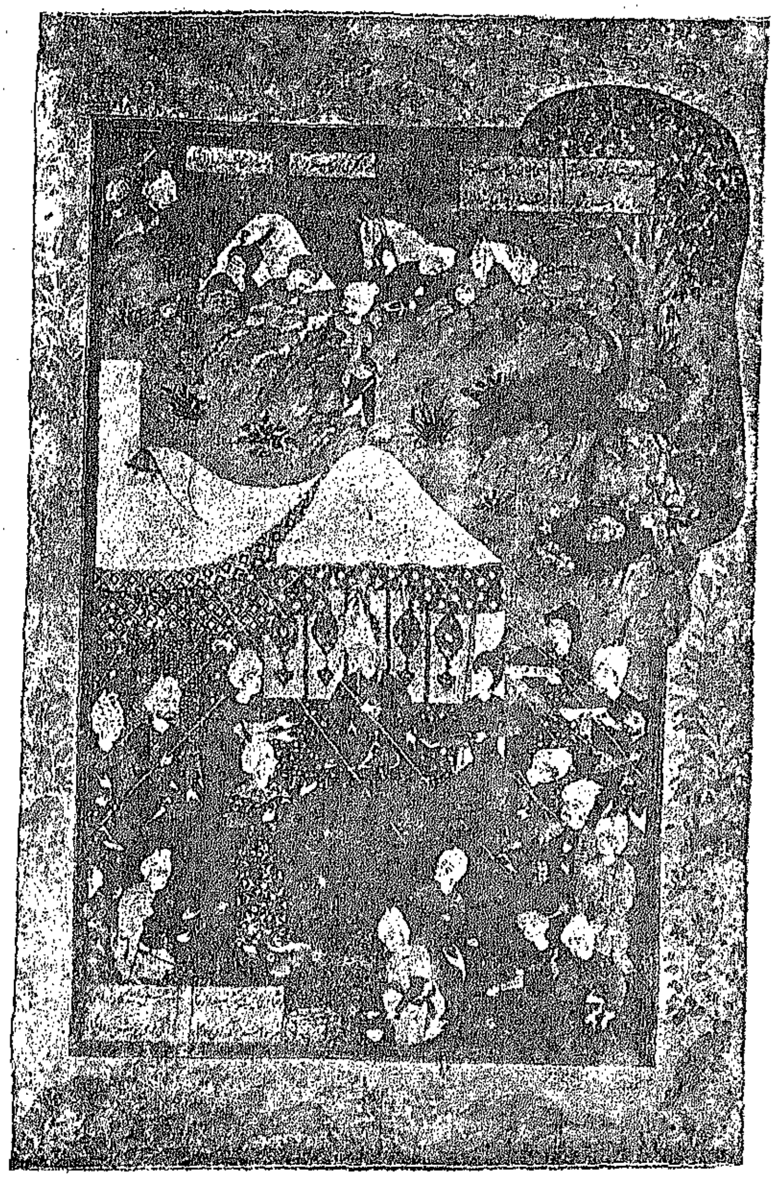
روان گشته بتقلان کبابی   گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب برلب نهاده   چو درزرینصراحی لعل «سرخ» باده
زنرگس وزبنفشه صحن خرگاه   گلستانی نهاده در نظر گاه
زبس نارنج ونار مجلس افروز   شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر دادند روحی   بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنك ابریشم دستان نوازان   دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنك   فکنده سوز آتش دردل سنك
کمانچه آه موسی وار میزد (۱)   مغنی راه موسیقار می زد
غزل برداشته را مشکر رود (۲)   که بدرود ای نشاط وعیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی   گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه   گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمداین کاخ دلاویز   که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیرخاکی سست بنیاد   بیادهاش داد باید زود برباد «۳»
زفردا وزدی کس رانشان نیست   که رفت آن ازمیان وینده رمیان نیست
یك امروز است مارا نقد ایام   بر او هم اعتمادی نیست تاشام
بیا تا یك دهن پرخنده داریم   بمی جان وجهانرا زنده داریم(٤)

---

(۱) یعنی موسی وار درمناجات بود. (۲) دراینجا بدرود بمعنی خوش آمد ورخصت است نه وداع یعنی ای نشاط وعیش خوش آمدید . سلام هم درعربی بهر دو معنی می‌آید و در هنگام وصال وفراق هردو سلام میکنند چنانچه گویند (**فعلی الدینا السلام** .)

(۳) دربعض نسخ است (بیادش داد باید زود برباد) و غلط مینماید زیرا این ابیات همه مقولات رامشکر روداست در تحریص بخوشی وخنده ومیگساری .

(٤) دربعض نسخ است (یك امشب دل بشادی زنده داریم) (یك امشب را بشادی زنده داریم) .



بترك خواب میباید شبی گفت   که زیر خاك میباید بسی خفت

آ گاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست وساقی باده دردست   نوای چنك میشد شست درشست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد   زدلداران خسرو با دل شاد
که بردربار خواهد بنده شاپور   چه فرمائی درآید یا شود دور
زشادی خواست جستن خسرو ازجای   دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه   زدلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بددل دربرش زامیدوازبیم «۱»   بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم برره دل دونیم است   بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست   غمی، از چشم برراهی بتر نیست
مباداهیچکس راچشم(دیده)برراه   کزاورخ زرد گرددعمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست   زمین را نقشهای بوسه می(بر)بست
زمین بوسید وخود برجای میبود   برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش ازتمکین خودشاه   نشاند اورا وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه ودشتش   شگفتی ها که بوداز سرگذشتش «۲»
دعا برداشت اول مرد هشیار   که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بردشمن سپاهش   میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش باسعادت رهبر باد «۳»   زنو هرروزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را درچاره سازی   بساطی هست بالختی درازی

(۱) دربعض نسخ است (که بد مسکین دلش زامید و از بیم) .
(۲) دربعض نسخ است (شگفتیها که باشد سرگذشتش)
(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت راهبر باد)

چو شه فرمود گفتن چون نگویم　　رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا باخر آنچه دانست　　فروخواند آنچه خواندنمیتوانست «۱»
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه　　وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی　　بر آوردن مقنع وار ماهی «۲»
وز آن صورت بصورت باز خوردن　　بافسون فتنهٔ را فتنه کردن «۳»
وز آن چون نهندوان بردن ز راهش　　فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو بر آمد　　خروشی بیخود از خسرو بر آمد
بخواهش گفت کان خورشید رخسار　　بگو تا چون بدست آمد دگر بار «٤»
مهندس گفت کردم هوشیاری　　دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم «٥» بدکان کمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرو روانرا　　بت سنگین دل سیمین میانرا
چه دیدم ؟ تیزرائی تازه روئی　　مسیحی بسته در هر تار موئی

(۱) درچند نسخه است (فروخواند آنچنان کش میتوانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم بن عطا بشعبده از سیماب ساخته بود وآنرا ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مفتون است یعنی فتنه جانهارا بافسون مفتون جمال شاه ساختم. (٤) یعنی بار دیگر مکرر کن که او را چگونه بدست آوردی. در بعض نسخ است (شفاعت کرد کان خورشید رخسار) . (٥) تیرگری و کمانگری دو شغل جداگانه است و تیرگر در دکان کمانگر با چشم جاسوس اندازه گیر کمانی را که باندازه تیر اوست در طلب میباشد . در اینجا تیرگر کنایه از عاشق و کمانگر کنایه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه ومراعات تناسب آشکار است . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق بر گذشتم .

(الحاقی)

به پیمودم سراسر مرز آن بوم　　سواد آن طرف تا سرحد روم
کجا بتوان سخن کردن ز رویش　　چه گویم زان کمند مشکبویش
اگر وصف جمالش بر تو خوانم　　فرو ماند از آن گفتن زبانم

همه‌رخ گل چوبادامه ز نغزی «۱» همه تن دل چوبادام دومغزی
میانی یافتم کز ساق تاروی «۲» دو عالم را گره بسته بیک‌موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری «۳» چوخوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش برهیچ هستی   مگر آیینه را آنهم بمستی(٤)
نکرده دست‌او باکس درازی   مگر با(بر)زلف‌خود وانهم ببازی
بسی «بتی»لاغرتر ازمویش‌میانش   بسی شیرین تر از نامش دهانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه   چو عالم فتنه شد برصورت شاه

(۱) بادامه ـ بفتح میم . پیله ابریشم ونگین انگشتری وچشم مانندی که از طلاونقره برکلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند ، ودر اینجا نگین انگشتری باچشم مانند طلا ونقره مقصود است . در این‌بیت تصحیح نویسندگان‌بیش ازحد نوشتن است .
(۲)مرادازساق وروی سرتاپاست یعنی‌دو عالم‌علوی‌وسفلی راسرتاپای‌بموی‌میان گره بسته . عالم علوی ازمیان ببالا وسفلی ازکمر بپائین است . در بعض نسخ بجای ساق (ناف) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی‌دهانی‌که‌ازتنگی براو بیداد وزوری رفته . یاء زوری نکره‌است . وکلمه (بر)زائد است‌یا‌بمعنی‌اندام . (٤) یعنی‌لب‌وی‌جز‌در‌مستی‌آیینه‌را‌برای‌بوسیدن عکس‌لب‌خودنبوسیده

(الحاقی)

اگر حور و پری بیند جمالش   پری دیوانه گردد از خیالش
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون   بزه کرده کمان چون قوس‌گردون
رخی چون سرخ گل برسروآزاد   دو نرگس مست وعالم رفته‌ازیاد
دوچشمش چون دوکوکب بررخ‌ماه   فروزان تر زکوکب در سحر گاه
طراوت برده لعل او ز بادام   یك از یك خوبتر اجزا و اندام
چو دیدم کان صنم‌را طبع شدرام   بدانستم که صید افتاد در دام
بصد حیلت بر او خواندم فسونی   وزو جستم بزیر لب که چونی
چو از حال شهش آگاه کردم   چو طفلانش بشیراز راه کردم
چو دیدم کو سر پیوند دارد   ز عشق شاه دل در بند دارد
بر او خواندم سراسر قصه شاه   چنان کز خویشتن بیرون شد آنماه

چومه را دل برفتن تیز کردم　　پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را برپشت شبرنك　　فرستادم بچندین رنك(مکر)ونیرنك
من اینجا مدتی رنجور ماندم　　بدین عذر ازرکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده　　بمشگوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی دربر گرفتش　　قدم تافرق(زسرتاپای)در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد «۱»　　براو بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سرشستن ماه　　درستی داد قولش را برشاه
ملك نیز آنچه دررة دید یکسر　　یکایك باز گفت ازخیر وازشر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز　　باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور　　چوپروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز　　ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست　　بها روزا که آنروز جوانیست «۲»
نههست اززندگی خوشترشماری　　نه از(چون)روزجوانی روزگاری

---

(۱) یعنی پاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده ودست بخشش خودکه سر تاپای شاپوررا درگوهر گرفته بود طراز وزینت و نقش دایم آستین خود قرار داد طراز آستین کردن کنایه از دوام و فراموش نکردنست .

(۲) در بسیاری از نسخ بجای (بهاروزا) (بهین روزا) دیده میشود وتصحیح غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش برگفت　　چنانك از شاه خسرو هیچ ننهفت

جهان خسرو که سالار جهانبود   جوان بود و عجب خوشدل جوانبود

نخوردی بی غنا یك جرعهٔ باده   نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی «۱»   بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست   مهین بانو درآمد شاد و بنشست
ملك تشریف خاص خویش دادش   ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم   ز موبد خواست رسم باج برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت (۲)   حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنانست   که او برچاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد   خورشها را که این نیك است و آن بد
بمی خوردن نشاند آنگه مهان را   همان فرخنده بانوی جهان را
بجام خاص می میخورد با او   سخن از هردری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست   حکایت را بشیرین باز پیوست
زشیرین قصه آوارگی کرد   بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زادهٔ بود   چو گل خندان چو سرو آزادهٔ بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش   چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش

(۱) پارنج - حق القدم . یعنی هر مغنی را که پارنج نمیداد بهر دستان گنجی می بخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهر دستان گنجها میبخشید .

(۲) برسم - بروزن همدم گیاهی مقدس است که مغان هنگام خواندن زند وپشت بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گستردن برای پادشاهان موبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورشها را چاشنی ونیك وبدرا تعیین میکرده وانگاه پادشاه ازآن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نبود از عهد او تا عهد آدم   ازاو خوشدلتری برروی عالم

مرا از خانه پیکی آمد امروز   خبر(نشان)آورد از آنماه دل افروز
گر اینجا یك دو هفته باز مانم   بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد   بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش   فروماند ازسخن بیصبر و بیهوش
بخدمت بر زمین غلطید چون خاك   خروشی بر کشید از دل شغبناك«۱»
که آن در کو که گر بینم بخوابش «۲» نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا برآرم   بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه   که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت   زمشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنگه گفتم او آید فرادست   که اقبال ملك دربنده پیوست
چو اقبال تو باما سر در آرد   چنین بسیار صید ازدر درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه   مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبك خیز   بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تك نباشد   جز این گلگون اگر بدرك نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست «۳» بهمراهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز نبود مانده برجای   بجز گلگون که دارد زیر او پای

(۱) دربعض نسخ است (بخسرو گفت کای از گوهر پاك)   (۲) دربعض نسخ است (کجا آن درکه گر بینم بخوابش)

(۳) یعنی اگر شبدیز هنوز در نزد شیرین است تنها گلگون تیز تك بهمراه شبدیز میتواند آمد واگر شبدیز ازدستش رفته جز بر گلگون سوار نخواهدشد .

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم   ز بند غصه ها آزاد گشتم
چنان کاین خسته را دلشاد کردی   امیدم هست کز خود شاد گردی

ملك فرمود تاآن رخش منظور　　برند از آخور او سوی شاپور
وزآنجا يك تنه شاپور برخاست　　دو اسبه راه رفتن را بياراست
سوی ملك مداين رفت پويان　　گرامی ماه را يك ماه جويان (١)
بمشكو درنبود آن ماه رخسار　　مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارين زد زمانی　　كس آمد دادش ازخسرو نشانی «٢»
درون بردندش از در شادمانه　　بخلوتگاه آن شمع زمانه (يگانه)
چوسر درقصر شيرين كرد شاپور　　عقوبت بارهٔ (٣) ديد ازجهان دور
نشسته گوهری در بيضه سنك　　بهشتی پيكری در دوزخ تنك
رخش چون لعل شدزان گوهر پاك　　نمازش بردورخ ماليد برخاك
ثناها كرد بر روی چو ماهش　　بپرسيد از غم و تيمار راهش
كه چون بودی وچون رستی زبيداد　　كه ازبندت نبود اين بنده آزاد
اميدم هست كاين سختی پسين است　　دلم زين پس بشادی بريقين است
يقين ميدان كه گرسختی كشيدی　　از آن سختی بآسانی رسيدی
چه جايست اينكه بس دلگير جايست　　كه زدرايت كه بس شوريده رايست
در اين ظلمت ولايت چون دهد نور (٤)　　بدين دوزخ قناعت چون كند حور

(١) يعنی مسافرت وی درطلب آنماه رخسار يكماه طول كشيد . (٢) يعنی كسی از قصر بيرون آمد وشاپور نشانی خسرورا باو داد و بدان نشانی بقصرش بردند . (٣) عقوبت بارهٔ الخ يعنی باره وحصاری از عقوبت آكنده ديد كه ازجهان دور افتاده . (٤) ولا ـ بكسر اول بمعنی دوستی است. يعنی در اين ظلمت كده نور محبت تو چگونه تافته و چرا اينجای زشت را پسنديده و دوست داشته .

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد　　چو در دوزخ رود رنجور باشد
بهشتی مرغی ای تمثال چينی　　در اين دوزخ بگو تا چون نشينی

مگر یك عذر هست آن نیز هم لنك　　　كه تو لعلی و باشد لعل درسنك
چو نقش چین در آن نقاش چین دید　　　كلید كام خود در آستین دید
نهاد از شرمناكی دست بر رخ　　　سپاسش برد و بازش داد پاسخ

كه گر غمهای دیده بر تو خوانم　　　ستم های كشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن　　　قلم باید بحرفش در كشیدن
بدان مشكو كه فرمودی رسیدم　　　دراو مشتی ملامت دیده دیدم(۱)
بهم كرده كنیزی چند جماش　　　(۲) غلام وقت خود كای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو　　　«۳» بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی　　　از آن مشتی جلب جستم جدائی

---

(۱) ملامت دیده كنایه از زشت كارملوم است . دربعض نسخ(ملامت ریزه)غلطست

(۲) یعنی كنیزان جماش چندی بهم آمیخته كه همه غلام وقت خودند تا بخوشی گذرد و بخود میگویند ایخواجه دم را غنیمت دان و ساعتی خوشباش .

(۳) خانه شرف زهره برج میزان وقدروبهای وی در آنجاست. معنی این بیت و بیت بعد آنست كه ازآن كنیزان هر جائی كه بهای خودرا درترازوی معامله وفروش بهمه كس دیده وزهره وار دست و پا برهنه بخریدار تسلیم میشوند چون من پارسا بودم جدائی جستم . زهره را قدما بشكل زنی برهنه تصور كرده اند .

(الحاقی)

كه ای استاد عالم مرد فرهنك　　　غلط گفتی كه باشد لعل درسنك
مرا در كوره آتش نشاندند　　　بجائی اینچنین ناخوش نشاندند
ندارم همدمی دور از گروهم　　　نشسته در میان سنك و كوهم
مپرس از غصه های بی شمارم　　　مجو از جورهای روزگارم
چه جوئی از من سختی كشیده　　　ز آسانی بدشواری رسیده
مرا دیدند و بر من رشك بردند　　　چنان كز رشك من گوئی بمردند
دری دارم كه آن درسفتنی نیست　　　بسی دارم سخن كان گفتنی نیست

دل خود برجدائی راست کردم   وز ایشان کوشکی درخواستکردم
دلم از رشك پرخوناب کردند   بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آبادمن گشت اینسیه سنك   که ازتلخی چوصبر آمد سیه‌رنك
چو کردنداختیار این‌جای دلگیر   ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز   که فرمان اینچنین داد است پرویز

وزآنگلخن بر آنگلگون نشاندش   بگلزار مراد شاه راندش
چوزین برپشت گلگون بست شیرین   بپویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی   پری می‌بست در هر زیرپائی
وزآن سو خسرو اندر کار مانده   دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظار است   چوسر باوصل دارد سهل کار است
چه خوشتر زانکه بعداز انتظاری   بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرك پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار   بامیدیکه گردد بخت بیدار (۱)
درآمد قاصدی از ره بتعجیل   زهندستان حکایت کرد باپیل

---

(۱) در بعض نسخ‌است (بعزم آنکه گردد بخت بیدار) .

(الحاقی)

ملك پیش مهین بانو است امروز   شبش‌روزاست وروزش هست‌نوروز
ولی از بهر تو در انتظار است   نخورده می‌ورا در سر خمار است
بتو خرم کنم ایوان شه را   قران سازم بهم خورشید و مه را
شکرلب چون شنید ازجای برخاست   بکرد از بهر خسرو بهره‌را راست
ز قصر آمد برون شیرین دلتنك   چو آید لعل بیرون از دل سنك
اگرچه همچنان شبدیز را داشت   بر آخر از برای شاه بگذاشت

مژه چونکاس چینی‌نم گرفته «۱» میان چون‌موی زنگی‌خم گرفته
بخط چین وزنك آورد منشور (۲) که شاه چین وزنك‌ازتخت شددور
گشاد این ترك خو چرخ گیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند (٤) بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت بازرا بی پرده کردند (٥) ره سرمه بمیل آزرده کردند
چویوسف گم‌شد ازدیوان دادش (٦) زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش تراداد بجای نیزه در دستش عصا داد
چوسالار جهان چشم‌ازجهانبست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هریکی حرفی نهانی
که زنهارآمدن‌را کار فرمای جهان ازدست شد تعجیل بنمای
گرت‌سر در گلست آنجامشو پیش و گرلب برسخن باکس مگو بیش
چوخسرو دید کایام آنعمل کرد «۷» کمند افزود وشادروان بدل کرد

(۱) نم در اینجا بمعنی آبست واز مژگان بمجاز چشم مقصود است بعلاقه‌حال و محل . یعنی چشم‌چون‌جام‌وکاسه‌چینی او ازاشك‌پرآب‌شده بود. (۲)خط‌چین وزنك بمناسبت سیاهی‌رنك خط وخم وپیچ‌وچین‌های‌آنست . (۳) چون هرمزرا درچشم میل کشیده ودر زندان کشتند میگوید : آسمان ترك خو از هندوی سیاه دو چشمش پاسبانی ودیده بانی را برگشاد وباز گرفت . کیان مصدرکان‌تامه است بمعنی حادث یاجمع کون بمعنی وجود چون ثوب وثیاب ودراینجا کیان لفظ‌فارسی‌نیست.
(٤) سر شاه را از سبزی بخت یاسبزه موی جوانی بمینا ودو چشمش‌رابمروارید تشبیه‌کرده یعنی‌دومرواریداورا بریده وعوض اینکه بررشته‌کشند درسوزن کشیدند .
(٥)یعنی پرده چشم‌رااز‌پیش‌لعبت‌مردمك‌بردریده‌وبجای‌سرمه درچشمانش‌میل کشیدند .
(٦) داغ یعقوبی کوری است . یعنی چون یوسف عدل از دیوان داد وی گم شد بجرم ستمکاری کورش کردند . (۷) یعنی بر اندازه کمند گرفتاری واندوه افزود و شادروان‌بلند را بکوتاه بدل‌کردتاکمندبدان برسد شادروان در اینجا بمعنی زیر کنگره یاسر درخانه است .

درستش شد که ایندوران بدعهد　　بقم بانیل دارد سرکه باشهد
هوای خانه خاکی چنین است　　گهی زنبورو گاهی انگبین است
عمل باغزل دارد مهرباکین　　ترش تلخیست باهرچرب وشیرین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی «۱»　　مسلم نیست از سنکش سبوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر　　فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاك بربند　　در زندان سرای خاك بربند
جهان هندوست تارختت نگیرد «۲»　　مگیرش سست تاسختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی　　که نبود سوزن نیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد　　کزاستسقا نگردد چونکدوزرد
درخت آنکه برون آردبهاری　　که بشکافد سر هرشاخساری
فلك تانشکند پشت دوتائی　　بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشند «۳»　　به ازمردم چو کرم اطلس نپوشند
چو بایدشد بدان گلگونه محتاج　　که گردد بردر گرمابه تاراج
لباسی پوش چونخورشید وچونماه　　که باشد تاتو باشی باتو همراه
برافشان دامن ازهرخوانکه داری　　قناعت کن بدین یك نان که داری

---

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی خطر انباشته شدن از ریك وهیچ سبوئی ازسنك حادثه روزگار بسلامت نیست. (۲) یعنی هندوی جهانراسست وسهل مگیرواین دشمن را خردو بیچاره مشمار وگرنه بسختی ترا خواهد گرفت. در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطست

(۳) یعنی چون فلك کفن را بعد از مردن بمردم میپوشاند بهتر آنست که مردم زنده چون کرم پیله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس گلگونه پس ازمرك بردرگرمابه بتاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده هارا آنزمان مانند اهالی اغلب رستاهای اینزمان درگرمابه میشسته اند .

جهانا چند ازین بیداد کردن   مرا غمگین وخودرا شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم   خرابم خواهی آبادت نخواهم
توآن گندم نمای جو فروشی   که در گندم‌جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژوچونجوزردم‌ازتو (۱)   جوی ناخورده گندم خردم از تو
تورا بس باد ازین گندم نمائی (۲)   مرا زین دعوی سنك آسیائی
همان بهتر که‌شب تاشب درین چاه   بقرصی‌جو گشایم روزه چون‌ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار (۳)   جهان بگذار برمشتی علف‌خوار
علف‌خواری کنی وخرسواری   پس آنگه نزل عیسی چشم‌داری
چوخر تازنده باشی بارمیکش (٤)   که‌باشد گوشت‌خردرزندگی‌خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی   بهرمز برتبه شد پادشاهی (٥)
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت   بدارالملك خود شد برسرتخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود   بترك مملكت گفتن خطا بود

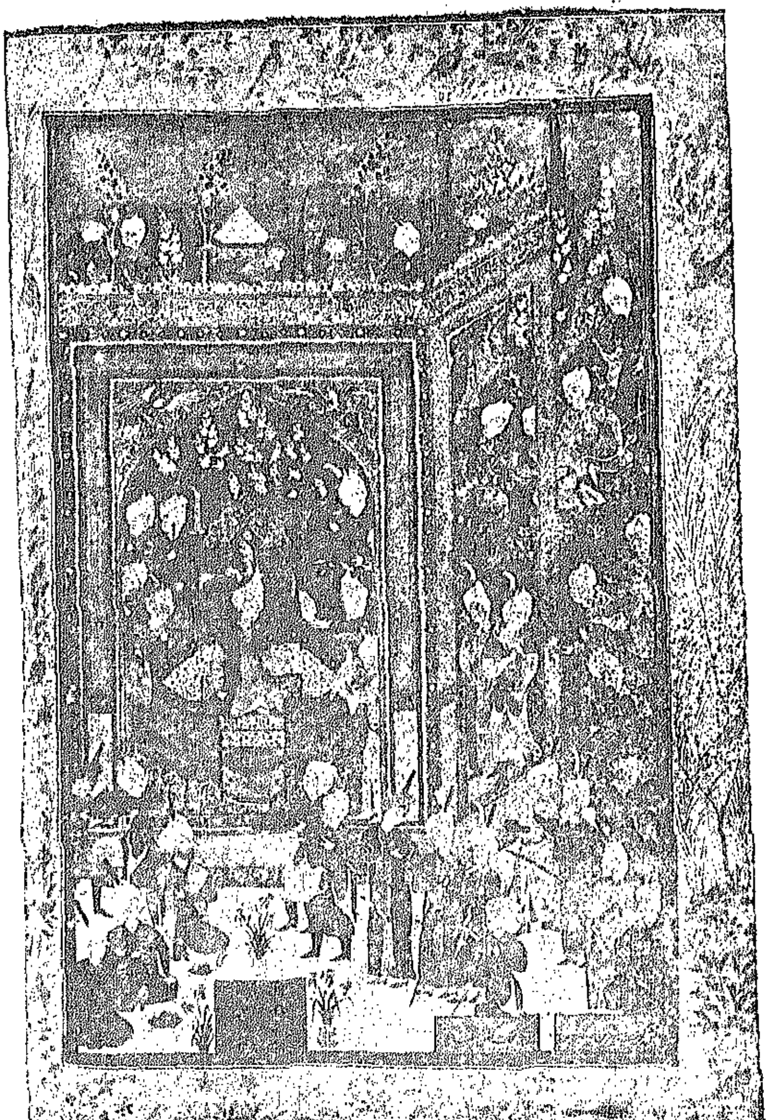
---

(۱) دانه گندم اندکی کوژ پشت است برخلاف دانه جو . یعنی از جور تو چون گندم کوژ و چون جو زرد رنگم و باآنکه مقدار جوی ازگندم تو نخورده‌ام ازجور تو چون آرد خرد ودرهم‌شکسته شده‌ام .

(۲) دعوی‌سنك‌آسیائی آدمی‌بمناسبت‌این‌است‌که‌دربطن وی گندم بتحلیل‌میرودیعنی‌ترا این جو فروشی وگندم نمائی بس ومرا این سنك آسیا وار دانه‌گندم وجوسودن‌کفایت .

(۳) طرفدار . اینجا بمعنی کناره گیر است . (٤) یعنی گوشت اندام خر در زندگی خوش‌است برای بارکشیدن وبعد از مردن گوشت خر بیفایده است .

(٥) در بعض نسخ‌است (بهرمز برسر آمد پادشاهی) وغلطست زیرا ظاهر پادشاهی برسر آمدن بمرك خدائی مردنست ولی تبه شدن پادشاهی بمعنی از دست دادن وربودن دیگران .



کنار

بار کشید

زیکسو ملك‌را برکارمیداشت — زدیگرسو نظر بریار میداشت
جهان‌را از عمارت داد یاری — ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگانرا داد میداد — جهانرا عدل نوشروان‌شد ازیاد
چو ازشغل ولایت بازپرداخت — دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکارو عیش کردی‌شام وشبگیر — نبودی یکزمان بی‌جام و نخجیر
چوغالب شد هوای داستانش — بپرسید از رقیبان داستانش
خبردادند کاکنون مدتی‌هست — کزاینقصر آن‌نگارین‌رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد — چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه ازنیرنگ این‌گردنده دولاب — عجب‌درماند وعاجزشد درین‌باب
زشیرین برطریق یادگاری — تك شبدیز کردش غمگساری
بیادماه با شبرنگ می‌ساخت — بامید گهربا سنگ می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چوشیرین‌را زقصر آوردشاپور — ملك را یافت از میعادگه دور
فرودآوردش‌از گلگون‌رهوار — بگلزار مهین بانو دگربار
چمن‌را سرو دادوروضه‌را حور — فلك را آفتاب ودیده را نور
پرستاران ونزدیکان وخویشان — که بودند ازپی شیرین‌پریشان
چو دیدندش‌زمین‌را بوسه دادند — زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر وبسی‌شکرانه کردند «۱» — جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین‌بانو نشاید گفت چون بود — که‌ازشادی‌زشادروان‌برون‌بود«۲»
چو پیری کو جوانی باز یابد — بمیرد زندگانی باز یابد

(۱) شکر سپاسگذاری وشکرانه نذر ونثار است .

(۲) شادروان اینجا سردرخانه است . یعنی ازشادی درخانه نمی‌گنجید .

سرش دربر گرفت از مهربانی جهان از سر گرفتش زندگانی
نه‌چندان دلخوشی ومهردادش که درصدبیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملك شاهی فدا کردش که میکن هرچه‌خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنك سازی دلیلی روشن است ازعشق‌بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده وزان سیمین بران لختی شنیده
سرخم برمی جوشیده میداشت «۱» بگل خورشیدرا پوشیده‌میداشت
دلش میداد تافرمان پذیرد قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی‌اندازه کردش همان‌عهد نخستین تازه‌کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد که تابازی‌کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ‌لعبت باز دستی ببازی ببرد بـا لعبت پرستی
چوشیرین باز دید آندختران‌را ز مه پیرایه داد آن اختران را
همان لهو ونشاط اندیشه کردند همان‌بازار پیشین پیشه‌کردند

---

(۱) چون می درخم بجوش آید سر پوش خم را بدور می اندازد . یعنی مهین بانو میخواست عشق شیرین‌را خاموش کند واین کاری بود محال از قبیل‌سرپوش برخم می جوشیده‌نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دلش میدادو گفت ای شمع گلشن چراغ دیده و مهتاب روشن
مبادت از برم یکدم جدائی که تو جانی مرا درآشنائی
مکن دوری ز مادر ناتوانی که بس تلخست بی تو زندگانی
چو زین‌گونه حدیثی چند برخواند بدان شیرین سخن شکر برافشاند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است (۱)   که‌رای آهنین زرین کلیداست
زصد شمشیر زن رای‌قوی به   زصد قالب کلاه خسروی به
برایی لشکری را بشکنی پشت   بشمشیری یکی تاده توان کشت
چوآ گه گشت بهرام قوی رای   کـه‌خسرو شدجهانرا کارفرمای
سرش‌سودای تاج‌خسروی‌داشت   بدست‌آورد چون‌رای‌قوی‌داشت
دگر کاین تهمتش برطبع‌ره کرد (۲)   کـه‌خسروچشم هرمزرا تبه کرد
نبود آ گه که‌چون‌یوسف‌شوددور   فراق ازچشم یعقوبی برد نور
بهرکس نامهٔ پوشیده بنوشت   برایشان کرد نقش‌خوب‌را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید   پدرکش پادشاهی را نشاید
براویك‌جرعه می همرنك‌آذر   گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بربانك رودی   زملکی دوستر«۳» دارد سرودی
ز گرمی ره بکار خود نداند   زخامی هیچ نیك و بد ندانـد
هنوز ازعشقبازی گرم داغست   هنوزش شورشیرین دردماغست
ازین شوخ سرافکن سربتابید (٤)   که چون سر شد سردیگرنیابید
همان بهتر که اورا بند سازیم   چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان‌پدید کردن کنایه‌ازسخن گفتن‌است‌چنانکه‌دندان‌سپید کردن کنایه‌ازخندیدنست یعنی کلید بایزبانی بسخن آمده‌و میگوید که‌رأی آهنین‌مرد کلیدزرین گشایش گنجهای سعادت‌در بسته‌است .
(۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بودکه‌تهمت کورساختن‌خسرو پدرخود پرویزرا درطبع وی‌راست آمده‌بود . (۳) دربعض‌نسخ دوست تراست ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد . (٤) یعنی ازین‌شوخ خونریز بر گردید که اگر سرشمارا از پیکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتوانید گذاشت .

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود   چو آتش مرد خاکستر شود زود
کسی کو برپدر این غدر سازد   دیگر بیگانگانرا کی نوازد

مگرکز بند ما پندی پذیرد　　وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر　　که اینك من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه　　رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سر گشته میدید　　رعیت راز خود بر گشته میدید
بزر اقبالرا پرزور میداشت　　بکوری(١) دشمنانرا کور میداشت
چنین تا خصم لشکر درسر آورد　　رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز　　ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج اورا گره بود　　سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند　　جهانرا بر جهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام «٢» بقایم ریخت باشمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز　　بهر خانه که شد دادش شه انگیز

بصد نیرنك ودستان راه وبیراه (٣) بآذر بایگان آورد بنگاه

---

(١) یعنی بازر کور بی‌چشم دشمنانرا کور میداشت . دربعض نسخ‌است(بکوری چشم دشمن الخ) . (٢) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب وزبون گردید نطع خونریز زمانه دربازی شطرنج مخالفت بهر خانه‌که برنشست اورا شه‌انگیز کرده وبیرون راند . شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسیله رخ یاپیل یامهره دیگرکه باصطلاح امروزی (کیش) میگویند. قایم‌ریختن‌کنایه ازعجز وزبونیست
(٣) دربعض نسخ است (بصد نیرنك ورنك از راه وبیراه) .

(الحاقی)

رعیت موج میزد همچو دریا　　ز غوغای جهان خسرو بهرجا
چو بهرام اینچنین شطرنج را باخت　　ملك پرویز منصوبه دیگر ساخت
بدان آمد که یك منصوبه بازد　　که با پیلان بهم شه مات سازد

در آن گرمی که بهرام اسب میتاخت　　ببازی شاهرا منصوبهٔ ساخت
چو در بازی صناعت کرد بهرام　　ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام

وزآنجا سوی موقان کرد منزل «۱» مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو وشیرین درشکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی   کهچونمیشد درآنصحرا جهانجوی
شکاری چو نشکر میزد زهرسو   برآمد گرد شیرین ازد گرسو
که بایاران جماش آن دلافروز (۲)   بعزم صید بیرون آمد آن روز
دوصید افکن بیکجا بازخوردند   بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانستکه (موغان) صحیح باشد نه (موقان) ولی درتمام نسخ کهنه وتازه باقافست . (۲) جماش ـ یعنی بازیگر یا غزلخوان یا موی سترنده .

(الحاقی)

درآن صحرای خرم رخش میراند   سرود عاشقانه باز می خواند
که گوئی یار مارا کار چون شد   کزان بازی زملك خود برونشد
چگونه رسته ازین بازی بهرام   چه پیش آوردش این بدعهد ایام
نشد بر ما نشانش آشکارا   کجا بردش سپهر بی مدارا
ملك چون بیدلان سرگشته میشد   ز تاج وتخت خود برگشته میشد
بدان غمگین که ملك ازدست رفته   بترکی هندوئی ملکش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش   چوشب تاریك گشته روزگارش
دلش حیران شد ازبی یاری بخت   فتان خیزان زنا همواری بخت
شکایت کرد از احداث زمانه   که پیش آورد چندانش بهانه
همیگفت این نمی بینم ز بهرام   عتابست این که بامن کرد بهرام
ز دوران این همه سختی کشیدم   بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل غرقه بتن رنجور ماندم   ز تخت پادشاهی دور ماندم
بشوریده دل از سودای شیرین   فتاده در سرش غوغای شیرین
ازین سو دل شده بی یار مانده   وز آنسو گل شده باخار مانده
اگر لب تلخی ملکش فرو بست   پس از تلخی بشیرین باز پیوست

الحق شاعر شعر الحاقی از شعرای انقلابی عصر ماسبق برده ومخصوصا درتلخ وشیرین صنعت تناسب را کاملا رعایت کرده است !!.

دو تیر انداز چونسرو جوانه ز بهر یکدیگر کرده نشانه «۱»
دویار ازعشق خود مخمور مانده بعشق(بصید) اندرزیاران دورمانده
یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش «۲» یکی مشگین کمند افکنده بر دوش
یکی ازطوق خود مه‌را شکسته «۳» یکی مه‌را (برمه) زغبغب طوق بسته
نظر بریکدیگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه ازشیرین جدا میگشت پرویز نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام هم شنیدند آن دو چالاك فتادند از سر زین برسر خاك
گذشته ساعتی سر بر گرفتند زمین از اشك در گوهر گرفتند

(۱) یعنی دوتیرانداز هریك خودرا برای تیرعشق وغمزه دیگری هدف ونشانه قرار داده . دربعض نسخ است(زمهر یکدیگر الخ) وتصحیح کاتب مینماید .
(۲) مرغول ـ زلف تابداده . (۳) یعنی یکی طوق فرمان او گردن ماه فلك را خم ساخته ودرهم شکسته ودیگری ازغبغب برماه صورت خود طوق بسته . ممکن است نیز که مراد از طوق اول طوق خط نودمیده خسرو باشد که بازار روشنی ماه صورتش را شکسته بود.

(الحاقی)

بپرسید از بتان سرو بالا که ای ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبرا چگویند آن نگار مشتری را
نژادی کاین بت چون ماه دارد نگوئی کز کدامین شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان فرخار که شیرینست این خورشید رخسار
چو شه بشنید از یشان نام شیرین نشاطی کرد گرچه بود غمگین
همیدون باز جست آنماه خوبان ازآن سرو روان خورشید رخشان
یکی گفتا که هست این شاه پرویز که دستش سال ومه باشد درم ریز
چو نام یکدیگر هردو شنیدند یکی آه از دل وجان برکشیدند

بآیین‌تر بپرسیدند خود را　　فرو گفتند لختی نیك وبد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند　　بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوارا برزمین چونمرغ بستند (۱) چومرغی برخدنك زین نشستند
عنان ازهرطرف برزد سواری　　پریروئی رسید ازهر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان　　قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در　　فرس درزیر شان چونخر بگل در
درایشان خیره شدهر کسکه میتاخت　　که خسرورا زشیرین بازنشناخت
خبر دادند موری چندپنهان　　که این بلقیس گشت وآن سلیمان
زهرسو لشگری نو میرسیدند　　بگرد هردو صف برمیکشیدند
چولشگر جمع شد برپره کوه　　زمین برگاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند　　نه‌من چون‌من هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمانرا بهره مندی　　زمین را زیر تختت سر بلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور　　جهان خاص جهانداراست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه　　وثاقی هست مارا بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد　　کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر برفرش (فرق) موری بگذرد پیل «۲» فتد افتادهٔ را جامه در نیل

---

(۱) هوا برزمین بستن کنایه از پرواز سریع است. یعنی مانند مرغ اززمین برآسمان پریده وفراز خدنك زین چون مرغ برنشستند . اینجا زین را درخت خدنك وسوار را مرغ خدنك نشین خوانده . (۲) یکی از ابیات مشگل نظامی که تا کنون کسی بحل عقده آن راه نبرده این بیت است وسبب آنست که آشنا بزبان و بیان حکیم نظامی نبوده اند . جامه درنیل افتادن کنایه از دومعنی ضدیکدیگراست یکی لباس سیاه ماتم‌پوشیدن ودیگری جامه سرسبزی وسعادت وخوشبختی دربر کردن

ملك گفتا چو مهمان میپذیری　　بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین درسپاسش　　ثناها گفت افزون از قیاسش
دواسبه پیش بانو کس فرستاد　　زمهمان بردن(کردن)شاهش خبر داد
مهین بانو چواز کارآگهی یافت　　براسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد بانزل و اسباب　　نثار افشاند برخورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی　　کهطوبی بوداز آن فردوس شاخی
سرائی برسپهرش سرفرازی　　دومیدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان　　چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد　　کهبتوان درحسابش دستخوش کرد
ملكرا هرزمان در کارشیرین　　چوجانشیرینشدی بازارشیرین(۲)

بقیه از صفحه قبل

زرا ازنیل رنك سیاه و سبز هردو تولید میشود . استعمال درمعنای اول فراوان ودر معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کرده یکی در اول همین کتابست صفحه(۶) سطر (۱۲) گوید :

طبایع را یکایك میل در کش　　بدین خوبی خرد را نیل درکش

یعنی از نابود ساختن طبایع وشهوات خردرا سرسبز وخوشبخت کن .
حکیم آذری طوسي در کتاب جواهرالاسرار دوسه بیت مشکل نظامی را بترجمه پرداخته وازجمله دراین بیت گوید : این بیت اشارتست بواقعه بهمن بنت همای که مادر اورا درآب انداخت وکازرش پیداکرد وباعث خوشبختی کازر گردید .
یا آنکه اشارتست باریدن باران درخانه مور که دانهای افتاده را سرسبز میکند و پیل کنایه از ابراست. ولی حق آنست که این دوموضوع دو مصداق از هزاران مصداق اینبیتند و معنی بیت این استکه اگر بزرگی بر خردی مهمان شود آن خرد صاحب جاهوسعادت میشود ودرحقیقت این بیت سعدی ترجمه آنست

کلاه گوشه دهقان برآفتاب رسد　　کهبرسرش فکند سایهچون توسلطانی

(۱) یعنی بدست عذر خواهنده .
(۲) دربعض نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است .

اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه‌در گل پاك‌ریزد (۱) زگل گردانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك   کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی در گهر داشت   زحال خسرو وشیرین خبر داشت
در اندیشید ازان دویار دلکش   که چون سازد بهم خاشاك وآتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند   نه برمن برهمه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی   یکی موی تو وز مه تابماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو   صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنائی   جمالت در پناه پارسائی
تو گنجی سر بمهری نابسوده (۲) بد و نیك جهان ناآزموده
جهان نیرنك‌ها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر   به پیوند تو دارد رای وتدبیر
گر این صاحب جهان دلداده تست   شکاری بس شگرف افتاده تست (٤)
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش   نه بینم گوش داری برفریبش (٥)

---

(۱) یعنی ازدانه گندم پاك وخوب دانه خوب وازتخمه پاك فرزند پاك بوجود میآید. دربعض نسخ بجای دانه (خوشه) تصحیح کاتبست.

(۲) دربعض نسخ‌است (توگنجی سربمهر ونابسوده).

(۳) دردزدیدن ویاقوت سودن در اینجا اشاره بکیفیت مواقعه ازطرفین‌است.

(٤) دربعض نسخ بجای شگرف (بزرك) است.

(٥) این مصراع دعا ونیایش است. یعنی مبادا من چنان روزی را به بینم که تو فریب اورا خورده باشی.

نباید کز سر شیرین زبانی ‌‌ خورد حلوای شیرین‌را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش ‌‌ هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان‌زی بارخ خورشید نورش ‌‌ که پیش از نان نیفتی درتنورش
شنیدم ده هزارش خوبروبند ‌‌ همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زانهمه گلها بخندد (۱) ‌‌ چگوئی در گلی چونمهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد ‌‌ سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیك عهد و نیکنامت ‌‌ زمن خواهد به‌آیینی تمامت
فلك‌را (در) پارسائی برتو گردد ‌‌ جهان‌را (در) پادشائی برتو گردد
چوتو در گوهر خود پاك باشی ‌‌ بجـای زهـر او تریاك باشی
و گر درعشق برتو دست یابد ‌‌ ترا هم غافل وهم مست یـابد
چوویس از نیکنامی‌دور گردی ‌‌ بزشتی درجهان مشهور گردی
گراو ماهست مانیز آفتابیم ‌‌ و گر کیخسرواست افراسیـابیم

(۱) یعنی کسیکه با ده هزار گل درخنده‌است دریك گل مهر نخواهد بست . دربعض نسخ بجای بخندد (نخندد) دیده میشود .

(الحافی)

اگر چـه پارسا و نیـکـنـامی ‌‌ وگـر چه با جمال و بـا نظـامی
یفتـی از طریـق پـارسـائی ‌‌ زیان دارد بـکـار پـادشـائی
اگر خود آب حیوانی تو شیرین ‌‌ ز مهرت سیر گردد همچو رامین
چو مجنون سر مکش درعشقبازی ‌‌ چو لیلی پاك شو در چاره سازی
نبـایـد در هـوای دل فتـادن ‌‌ عنـان دل بدست دیـو دادن
رخ مـاهت بچنك ننك مخـراش ‌‌ اگر چه عاشقی آهسته می بـاش
به پیش هرکـه باشی ناتوانی ‌‌ بجرئت کـرد باید زندگـانی
زنان خود گر بموئی شیر بندند ‌‌ که مردان بر زنان بسیار خندند



پس مردان شدن مردی نباشد «۱» زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
توخود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست ازعشقبازی «۳»
چوشیرین گوش کردآنپندچونوش(٤) نهاد آن پندرا چونحلقه در گوش
دلش باآن سخن همداستان بود که اورا نیز درخاطر همانبود
بهفت اورنك روشن خوردسو کند «۵» بروشن نامه گیتی خداوند
که گرخون گریم ازعشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری پدید آمد دلش را استواری
رضادادش که درمیدان ودر کاخ نشیند باملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید «٦»

چوگان باختن خسرو باشیرین

دگرروزینه کز صبح جهانتاب «۷» طلی شد لعل براولوی خوشاب

(۱) قافیت مردی باجوانمردی ازقبیل قافیت سودمند باارجمند است که شهرت ترکیبی ارجمند وجوانمرد آنانرا بمنزله یك کلمه مفرد قرار داده ومجوز قافیت شده . برخلاف سودمند وبهره مند ومردونیکمرد که قافیت آنها غلطست .(۲) درساغر کشیدند یعنی درساغر کردند
(۳) دربعض نسخ است (زناشوئی به ازمعشوقه بازی). (٤) دربعض نسخ است چوشیرین نوش کرد
(۵) هفت اورنك روشن هفت آسمان وروشن نامه خداوند نامه آسمانی ازقبیل زند واستاست .
(٦) دربعض نسخ بجای (نجوید) وبگوید (نجویند) و (بگویند) تصحیح کاتب است
(۷) یعنی روز دیگر که صبحگاه لؤلؤ خوشاب ستارگانرا بلعل خورشید اندود. تعبیر از خورشید بلعل فراوان دیده میشود مانند (چولعل آفتاب ازکان برآمد) وغیر از آن .

(الحاقی)

نشسته شاد شیرین با شمیرا شده حمرا درو دشت از حمیرا

یزك داری زلشکرگاه خورشید «۱» عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یك شخص کین را ساز کرده «۲» همان انجم گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر سوی شیرین شدند آشوب درسر
بمردی هریکی اسفندیاری به تیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاك بودند که گوی ازچنبر گردون ربودند
خدنك ترکش (نرگس) اندرسرو بستند چو سروی برخدنك زین نشستند
همه برقع فروهشتند برماه روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بارشانداد «۳» شه آنکاره دل درکارشانداد
نوازش کرد شیرین را و برخاست نشاندش پیش خود برجانب راست
چه دید ؟ الحق بتانی شوخ ودلبند سرائی پرشکر شهری پرازقند
وز آن غافل که زوروزهره دارند بمیدان از سواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو درباز یگه میدان رسیدند پریرویان ز شادی میپریدند

---

(۱) یزك طلایه وپیشرولشکر وبرجیس ستاره مشتریست ودراینجا اشارت بخسروست. ناهید ستاره زهره و در اینجا کنایت از شیرین وعنان افکندن کنایه از اختیار بردست داشتن است. یعنی یزك داری وپیشروی کردن از لشگرخورشید عنان اختیار بدست برجیس و ناهید که خسرو وشیرین باشند داده بامدادان بطرف دشت وکوه پیش ازسپاه نورخورشید رهسپار شدند .

(۲) یعنی همان برجیس که خسرو باشد یکتنه دریزك داری ساز کین کرده وهمان ناهید که شیرین باشد انجم گری وستاره سازی از دختران را آغاز نهاده. در بعض نسخ بجای (انجم گری) (انجم گریز) ودربعض نسخ (همان کارنخستین) بجای (یکشخص کین) تصحیح کاتب است.

(۳) شه آنکاره یعنی شاهی که کارش معاشقه ومغازله بادختران بود . کلمه آنکاره لغت عامی بازار یست ولی حکیم نظامی بسیار اتفاق می افتد که کلمات بازاری وعامی را ازحسن استعمال مقبول وخاص میکند . دربعض نسخ است (شه دلداده) .

روان شد هرمهی چون آفتابی　　پدید آمد زهر کبکی عقابی
چوخسرودید کان مرغان دمساز　　چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین (هان) تا رخش تازیم　　براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملک را گوی درچوگان فکندند «۱»　　شکرفان شور در میدان فکندند
زچوگان گشته بیدستان همه راه　　زمین زان بیدصندل سوده بر ماه «۲»
بهر گوئی که بردی باد را بید　　شکستی در گریبان گوی خورشید «۳»
ز یکسو ماه بود و اخترانش　　ز دیگر سو شه وفرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند　　تذرو و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه　　گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چوکام از گوی وچوگان بر گرفتند　　طوافی کرد میدان در گرفتند
بشبدیز وبگلگون کرد میدان　　چوروز وشب همی کردند جولان

(۱) دریك نسخه کهنه است (ملك را گوی جو چوگان فکندند) .
(۲) چوگان ازبید وبید طبری سرخ و برنك صندلست . یعنی از چوگان بید همه راه بیدستان شده وزمین ازآن بید بفرق ماه صندل سای شده وچهره اورا ازخجالت آن ماهرویان سرخ کرده و (**حمرة الخجل**) رامصداق داده بود(۳) یعنی بهر گوئی که چوگان بید از دست باد میربود گوی خورشید را درگریبان آسمان فرو برده ومیشکست. شکستن گوی خورشید بسبب آنست که پیش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل وشرمسار شده زنخ بر خود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سر خورشید را میشکست و بگریبانش فرو میبرد . ممکن است ازخورشید رخسار آنخوبان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی وزدنش بچوگان سرچوگان زن چندان بزیر میآید وخم میشود که گوئی زنخدانش بگریبان فرو رفته در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد ازآن بید) یعنی هر گوئی که باد از دست چوگان بید میربود . ودر هر صورت خجل شدن خورشید انسب است.

وزآنجا سوی صحراران گشادند «١» بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گوناگون فکندند   که حدش در حساب آید که چندند
بزخم نیزه ها هر نسازنیی   نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هرخاتون سواری   فرو داده زآهو مرغزاری «٢»
ملك زان ماده شیران شکاری   شگفتی مانده درچابك سواری
که هریك بود درمیدان همائی   بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك میدید در شیرین نهانی   کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه   که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته   بجای آهوی شیری گرفته
ازآن نخجیر پرد از جهانگیر   جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر «٣»
چو طاوس فلك بگریخت از باغ   بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته   بپرزاغ رنگان برنشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند   ز رنج ماندگی تاروز خفتند
دگرروز آستان بوسان دویدند «٤» بدرگاه ملك صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند   همان نخجیر کردن ساز کردند
درینکردندماهی عمرخودصرف   وزین حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب میکرد بسیار   که باشیرین کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش   که در بند توقف بد کلیدش

---

(١) ران گشادن کنایه از سوار شدن وتاختن است . (٢) فروداده ـ یعنی فرود افکنده .دربعض نسخ است (فرودآورده زآهومرغزاری) . (٣) دربعض نسخ است
ازآن نخجیر کردن(میکرد)آن جهانگیر   جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
(٤) یعنی دختران در حالت آستان بوسی دویدند یاآن دختران آستان بوس دویدند

شبانگه کان شکر لب باز میگشت   همای عشق بیپرواز میگشت«۱»
شهنشه گفت کای برنیکوانشاه   جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تابامدادان زاول روز   شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم   طرب سازیم وشادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین دراینذیر   نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چو میباید شدن زین دیر ناچار   نشاط ازغم به و شادی ز تیمار
نهادانگشت برچشم آنپریوش   زمین‌رابوسه‌داد وکردشبخوش«۲»
ملك بر وعدهٔ ماه شب افروز   درین‌فکرت که‌فرداکی‌شود‌روز

صفت بهار وعیش خسرو وشیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی   زسبزه برکشد بیخ جوانی (۳)

---

(۱) یعنی شبانگاه که شیرین ازشکار برگشته وهمای عشق وی بی‌پرواز میگشت شهنشاه بدو گفت الخ .شبانگه مبتدا وشهنشه دربیت بعد خبر است. (۲) شب خوش-بمعنی بدرود وخداحافظ است دربعض نسخ بجای (کرد شبخوش) (گفت شبخوش) است .
(۳) برکشیدن بیخ جوانی بمعنی برافراشتن ساقه جوانی است دربعض نسخ (شاخ جوانی) است ومعنی واضح .

(الحاقی)

بگیر اندازه از جم وز فریدون   ز شاهان گذشته تا باکنون
ز عشوه گرچه بس عبوق رفتند   ز تخت امروز برصندوق رفتند
جوانی هست و دولت نیز داریم   جوانی را بتلخی چون گذاریم

دگر روز آن پریروی سمنبر   روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند   کمر بستند و در خدمت ستادند
بیاد شاه می کردند می نوش   نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش‌است این می اگر ساقی بماند   کسی کاین می خورد باقی بماند

جوانان را وپیران را دگربار بسرسبزی درآرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد (۱) بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو جهان میکرد عهد خرمی نو
چو ازخرم بهارو خرمی دوست بگلها بردرید ازخرمی پوست «۲»
گل از شادی علم درباغ میزد سپاه فاخته بر زاغ میزد «۳»
سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه درخمار وسرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگانرا «٤» صلا در داده کار افتادگانرا
شمال انگیخته هرسو خروشی زده بر گاو چشمی پیل گوشی «٥»
زمین نطع شقایق پوش گشته شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو ازچمن قامت کشیده ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست برروی شکرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته (٦) زمرد را بمروارید بسته

(۱) یعنی گل از زیر خاك وگل یا آنکه گل وخاك از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند . (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار وخرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان از فرط خرمی که در گلها ایجاد کرد پوست برتن آنان بردرید . (۳) فاخته لشکربهار وزاغ سپاه خزانست. (٤) دربعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کاتبست زیرا مقام مقام سادگان نیست وکلمه مادگان ومادگانه در نظامی فراوانست . (٥) گاو چشم گلیست برون سفید و درون زرد که بعربی عین البقر نامند وبمعنی گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن ونیز گیاهی است که برشکل گوش پیل در بستانها میروید . (٦) گوهر گسستن ومروارید بستن هوا بر زمرد کنایه از شبنم نشاندن بر سبزه است .

نموده ناف خاك آبستنی هـا　　ز ناف آورده بیرون رستنیهـا
غزال شیر مست از دلنوازی　　بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده　　ریاحین در تذروان پر نشانده«۱»

زهر شاخی شکفته نو بهاری　　گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج　　شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی　　خطا باشد خطا بیعشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز　　بهر نزهت گهی شادودل افروز
گهی خوردند می درمرغزاری　　گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین برریاحین باده دردست　　بشهرود آمدند آن روز سرمست
جنیبت برلب شهرود بستند　　ببـانك رود ورا مشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند　　نی شهرود را کرده نی قند (۲)
همان رونق زخوبیش آنطرف را　　که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان زجعد (زلف) مشکبیزش　　شکر قربان (ریزان) زلعل شهد خیزش
زبس خنده که شهدش برشکر زد　　بخوزستان شد افغان طبر زد
قد چون سروش ازدیوان شاهی　　بگلبن داده تشریف سپاهی (۳)

(۱) پرنشاندن ریاحین در تذروان اشاره برنك رنك بودن بال آنهاست مانندریاحین.
(۲) یعنی نی های نیستان شهرودرا چون نی قند شکر فشان کرده بود . شهرود رود بزرگی است ظاهرا درحدود ارمن که بر اطراف وی نیستانهای بسیار است.
(۳) یعنی قد چون سروش از دیوان پادشاهی حسن گلهارا تشریف وخلعت سپاهیگری داده . او شاه گلها وگلها سپاه وی بودند دربعض نسخ بجای سپاهی (گیاهی) است .

(الحاقی)

سپاه سبزه در هر باغ و راغی　　ز جان افروخته هریك چراغی
بطرف هر چمن سروی جوانه　　بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره میکرد　　قبای سبز را صد پاره میکرد

چو گل بر نرگسش کرده نظاره　　بدندان کرده خودرا پاره پاره (۱)
سمن کز خواجگی بر گازدی دوش (۲)　　غلام آن بنا گوش ازبن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی　　نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد　　همه جائی تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی　　که جز سوسن نرست ازوی گیاهی (۳)
در آنصحن بهشتی جای کردند (٤)　　ملکرا بار گه بر پای کردند
کنیزان وغلامان گرد خرگاه　　ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرووشیرین بیك جای　　ز دور آویخته دوری بیك پای (٥)
صراحیهای لعل از دست ساقی　　بخنده گفت باد این عیش باقی
شراب وعاشقی همدست گشته　　شهنشه زین دومی سرمست گشته
بر آمد تند شیری بیشه پرورد　　که از دنبال میزد برهوا گرد
چو بدمستان بلشگر گه درافتاد　　وزو لشگر بیکدیگر بر افتاد
فراز آمد بگرد (بنزد) بار گه تنك　　بتندی کرد سوی خسرو آهنك
شه ازمستی شتاب آورد برشیر　　بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر

---

(۱) یعنی گل پس از نظاره دروی ازرشك وخجلت اینگونه پیکرخود را بدندان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن ـ همدوشی ودعوی برابری کردنست .
(۳) دربعض نسخ بجای ازوی گیاهی (آنجا گیاهی) است . (٤) دربعض نسخاست (در آنصحرا بهشتی جای کردند) یعنی جایگاهی چون بهشت فراهم کردند . (٥) یعنی دوری وفراق را برسم سیاست ازدور نه از نزدیك بیکپای از دار آویخته بودند .

(الحاقی)

دو شاهد هردو چون ماهی مهیا　　زده خرگاه زرین بر ثریا
شاعر الحاقی این بیت حکیم نظامی (عروسی دید چون ماهی مهیا ـ که باشد جای آنمه بر ثریا) را بدینصورت مسخ کرده !

کمانکش کردمشتی تابنا گوش چنان برشیر زد کزشیر شدهوش
بفرمودش پس آنگه سربریدن ز گردن پوستش بیرون کشیدن (۱)

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست بود دربزمگه شان تیغ دردست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز ملك بود وملك باشد گرانخیز
ز مستی کرد باشیر آن دلیری که نام مستی آمد شیر گیری (۲)
بدست آویز شیر افکندن شاه مجال دست بوسی یافت آنماه
دهان ازبوسه چون جلاب تر کرد زبوسه دست شه را پرشکر کرد
ملك برتنك شکر مهر بشکست (۳) که شکر دردهان باید نه دردست
لبش بوسید و گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیك بود آن شکرین جام که ازخسرو بشیرین برد پیغام
اگرچه کرد صدجام دگرنوش نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش (٤) زصد جام دگر دارد بها بیش

(۱) پوست حیواناترا اگر بیشکاف بخواهند بکنند از گردن بیرون میکشند .

(۲) یعنی هرچند پرویز پیکر شیر داشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود وبدین سبکی باشیر البته بجنك نمیشد اما مستی باده تاب اورا بآن دلیری وسبکی وادار کرد . (۳) یعنی ملك برلبان چون تنك شکر سربمهر او ازبوسه مهر درشکست . تنك شکر بمعنی بار است وبار شکررا سر بمهر باکاروان میفرستند . (٤) یعنی اول قدحی از می که جام ترا میبخشد از هزار جام که بعد از آن برسد بها بیشتر دارد دربعضی از نسخ است . (میی کاول قدح آرد ترا پیش) وتصحیح کاتبست .

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار که بی تیغی نبودی مست وهوشیار

می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش — فزون باشد زصد گلزار بویش(۱)
دری کاول شکم باشد صدف را — زلؤلؤ بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سرجوش دارد(۲)
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند — عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد — پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی — بدیگر چشم ریحان کاشتندی(۳)
چو فرصت در کشیدی خصم را میل — (٤) ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار — نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آنساعت که از می مست گشتی — ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش

زبس کز گازنیلش در کشیدی (٥) ز برك گل بنفشه بر دمیدی

---

(۱) دربعض نسخ است .
گلی کارل پدید آرد لب جوی — زصد خرمن گل افزونتر دهد بوی
(۲) یعنی درتمام خورش های گوارای شیرین سرجوش دیك بهتر ازته دیك است .
(۳) یعنی باچشم دیگر از بوسه وگاز در گلستان رخساریکدیگر بریحان سبز کشتن مشغول میشدند چون کشت کردن بی چشم ممکن نیست . (٤) میل کشیدن ـ بمعنی کور کردنست. (٥) یعنی ازبس باگاز و مکیدن چهره اورا نیلگون میکرد ازبرك گل رخسار وی بنفشه کبود میدمید .

(الحاقی)

ملك را عشق او مدهوش کرده — ز عشقش حلقهٔ در گوش کرده
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار — چو طاوسی در افتادی بگلزار
بر آن لعل لبش بوسه نمودی — ز شکر یکدیگر بوسه ربودی

ز شرم آن کبودیهاش برماه (۱) که‌مه‌را خود کبود آمد گذرگاه
اگرهشیار اگر سرمست بودی سپیدابش چو گل بردست بودی

افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشنتر از روز جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
شبی باد مسیحا در دماغش (۲) نه‌آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی درآنشب یك نشان بود که‌آب‌زندگی دروی نهان بود
سوادی نه‌برآن‌شبگون عماری جزآنعصمت که‌باشدپرده داری
صبا گرد.ازجبین جان ز دوده ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سوزهره در گوهر گسستن وزآنسومه‌بمروارید بستن (٤)
زمین درمشك‌پیمودن بخروار هوا درغالیه سودن صدف وار
ز مشك افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری هوا راساخته عود قماری «۵»

---

(۱) یعنی‌آنماه ازشرم کبودیهای گازوبوسه‌بررخسارخویش‌که رهگذر اوراکبود وتاریك کرده وخجلت میکشید که بطرفی گذارکندهمیشه چونانکه گل‌بردست میگیرندسپیداب بردست داشت برای آنکه‌کبودی گاز را باسپیداب بپوشاند . ممکن‌است معنی مصراع دوم این باشد که بدانسانکه ماه فلك راگذرگاه نظر بر رخسار بسبب کلف‌کبود است .

(۲) یعنی باد مسیحای زنده‌کننده نه خاموش‌کننده چراغ شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر بصبح نموده تافرارکند وطلوع ننماید .

(٤) مرواریددریا منسوب بماه وگوهرکان منسوب بزهره است . یعنی از یکطرف زهره عقد گهر درگسسته و دانه های گهر درکانها مینشانید و از طرف دیگر ماه مروارید در صدفها می‌بست . دربعض نسخ است (ازینسو زهره درپروین گسستن)

(۵) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهاری هوا را بعود قماری بدل کرده بود . دربعض نسخ بجای ساخته (سوخته) است ومعنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته — مه یکهفته نصفی بر گرفته «۱»
ثریا بر «در» ندیمی خاص گشته «۲» عطارد برافق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز «۳» جرسها بسته در «بر» مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش — همه مطرب شده درخانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند — همه باساز شب دمساز بودند
ملك برتخت افریدون نشسته — دل اندر قبله جمشید بسته (٤)
فروغ روی شیرین در دماغش — فراغت داده ازشمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین — پیام آورده از خسرو بشیرین

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟ — وزین شاداب تر بوئی دمیدن؟
چرا چندین وصال ازدور بینیم «۵» اگر نوریم تا در نور بینیم
و گرخونیم خونت چون نجوشد — و گر جوشد بمن برچند پوشد

---

(۱) نصفی نوعی از پیاله شرابست ومطابق نگارش بهارعجم جام بمعنی پیمانه بزرك وساغر کوچك ونصفی حدوسط است . یعنی ماه یکهفته پیمانه نصفی شراب برگرفته بود . ماه یکهفته یك نصفش روشن است وتناسب بانصفی معلوم . حرکت نصفی را ضبط نکرده اند وظاهراً باید بکسر اول باشد . (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت اختصاص یافته بود . (۳) جرس جنبان رئیس پاسبانانست که شبها جرس میجنباند تاپاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس جنبانی برای مرغان شب خیز که بخواب نروند مرغ شب آویز را جرسها برپیکر بسته بود . (٤) قبله جمشید کنایه از شراب یا آفتاب روی شیرین است و هر دو معنی را بیت تحمل دارد . (٥) یعنی اگر ما در عاشقی مانند نور پاك وروشن هستیم باید در روشنی نور وصال ازنزدیك همدیگر را به بینیم نه درتاریکی فراق ودوری واگرخون هستیم چرا باآنکه خون من در جوش است خون دوستی وعشق تو بجوش نمیآید واگربجوش میآید تاکی ازمن پوشیده وپنهانست .

الحاقی

که ای ماه بتان و بت پرستان — چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی — خطا باشد بتلخی زندگانی
چومیدانی که نیك وبد سرآید — زغم خوردن کجا کاری برآید

هوائی معتدل چون خوش نخندیم   تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی زنو روید بهاری   نه هرساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱)   که بیشك کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند (۲)   چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد گرك چون روبه دغا بود   طلب من کردم و روزی آرا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت   چو ماه آن آفتاب از راه میرفت (۳)
دگر ره دیورا دربند میداشت   فرشتش برسر سو گند میداشت (٤)
ازین سو تخت شاهنشه نهاده   و شاقی (٥) چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور   چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزانسو آفتاب بت پرستان   نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا   عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون وسمن ترك و پریزاد   ختن خاتون و گوهر ملك ودلشاد
گلاب ولعل را برکار کرده «٦»   زلعلی روی چون گلنار کرده

---

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی وقسمت را خورد زیرا کاررا تانکنی کرده نیست . (۲) یعنی بسا صیادان که نان بهمراه بردند و میخواستند مرغ و ماهی صید کنند ولی صید اجل شده نان آنانرا مرغان و ماهیان خوردند .

(۳) چون خورشید از مدار خود میل عرضی ندارد همیشه درراهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از راه خارج میشود .

(٤) یعنی فرشته اورا برسر سوگند مهین بانو استوار میداشت .

(٥) وشاق ـ بمعنی غلام خوشروی .

(٦) یعنی گلاب و شراب لعلگون را درکار آورده واز لعل می رخسار راگلنار وار سرخ کرده . در بعض نسخ است (گلاب لعل را) (گلابی لعل را) دراینصورت گلاب بمعنی شربت است مانند جلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

چومستی خوان شرم از پیش برداشت　　خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تـا هر دلستانی　　فرو گوید بنوبت داستـانی
نشسته لعل داران قصب پوش　　قصب برماه بسته لعل بر گوش
زغمزه تیر واز ابرو کمانساز　　همه باریك بین و راست انداز
زشکر هریکی تنـگی گشاده　　زشیرین برشکر تنـگی نهاده«۱»

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنـگیس اولین مرکب روان کرد　　که دولت درزمین گنجی نهانکرد
ازآن دولت فریدونی خبرداشت　　زمین را باز کردان گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی　　ببازی بود درپائین(پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر　　تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

عجب نوش شکرپاسخ چنین گفت　　کـه عنبر بو گـلی درباغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار　　ربود آن عنبرین گل را بمنقار

---

(۱) تنك اول بمعنی بار شکر است وتنك دوم بمعنی معروف که ضدفراخ باشد . یعنی هریك از سخن شکرین تنگی گشاده واز بردن نام شیرین جهان را برشکر تنك وسخت کرده . یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

چوآن سیمین بران درعیش رفتند　　حجاب شرم حالی بـر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون ودمساز　　همه دستان سر او نکته پرداز
چو از خسرو چنان فرمان شنیدند　　ز شادی همچو غنچه بشکفیدند

(افسانه گفتن فلک ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز   که ما را بود یک چشم از جهان باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی   دو به بیند ز چشمی (بیکجا) روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن   روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه از راه   بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

همایون گفت لعلی بود کانی   ز غارتگاه بیاعان نهانی(۱)
در آمد دولت شاهی بتاراج   نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترک)

سمن ترک سمن بر گفت یکروز   جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک درعقد شاهی بند کردش   بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی   ببازی (بنزهت) بود در نخجیر گاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش   کشید آنماه را درچنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش   که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد   که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملک)

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند   که زهره نیز تنها بود یک چند
سعادت بر گشاد اقبال را دست   قران مشتری در زهره پیوست

---

(۱) دربعض نسخ است (زغارتگاه ترکستان (شاهان در) نهانی) وتصحیح کاتب مینماید

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد درسخن نوبت بشاپور — سخن را تازه کرد ازعشق منشور
که شیرین انگبینی بود درجام — شهنشه روغن او شد سرانجام (بفرجام)
برنك آمیزی صنعت من آنم (۱) — که درحلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان درپهلوی یاد — که احسنت ایجهان پهلو دوهمزاد
جهانرا هردو چون روشن درخشید (۲) — ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون برلب شیرین گذر کرد — هوا پرمشك وصحرا پرشکر کرد
زشرم اندر زمین میدید ومیگفت — که دل بی عشق بود ویار بی جفت
چو شاپور آمد اندرچاره کار — دلم را پاره کرد آن پاره کار (۳)
قضای عشق اگرچه سرنبشت است — مرا این سرنبشت اودرنبشت است

چو سررشته سوی اینقش زیباست — زسرخی نقش رویم نقش دیباست

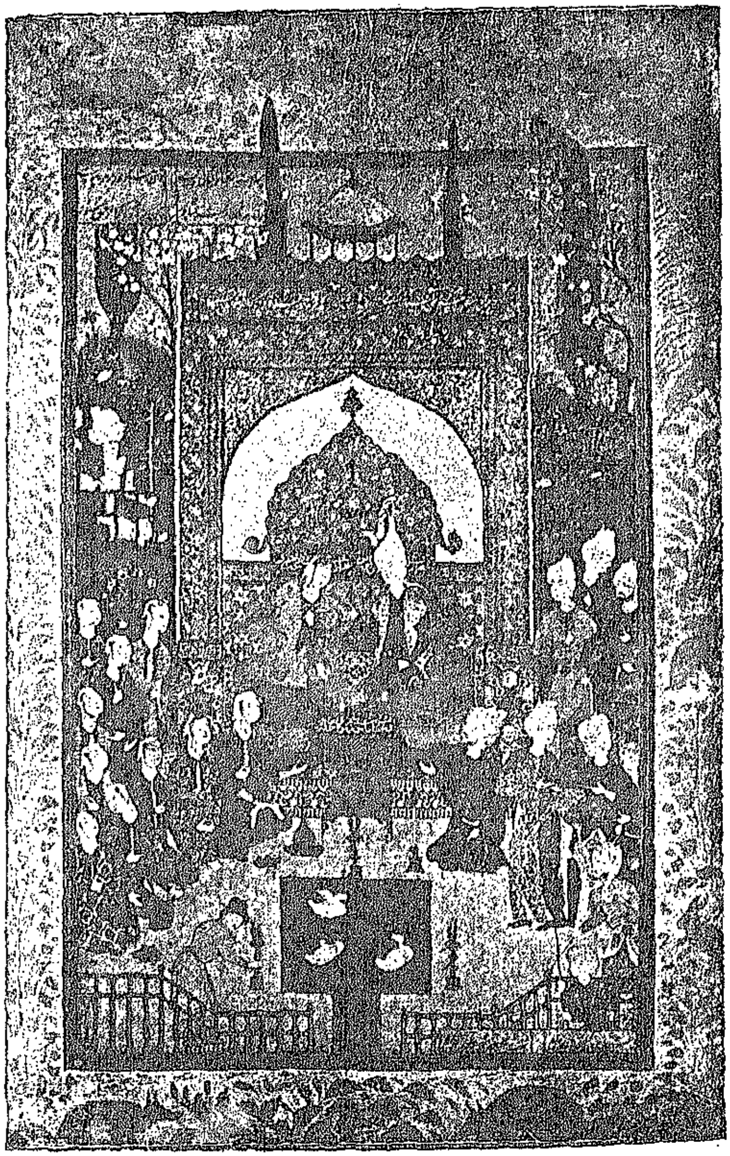
---

(۱) دربعض نسخ است بچالك دستی وصنعت من آنم
(۲) درخش - بضم اول وثانی در اینجا بمعنی فروغ و روشنی است والخشیدن بمعنی لغزیدن . (۳) پاره کار - دراینجا بمعنی رشوت کار یاتحفه کار است ناصر خسرو گوید .
به از نیکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم پاره
یعنی چون شاپور تحفه یارشوه کار عشق شد دلم را چاك کرد .

(الحاقی)

جهان بادازشما روشن چوخورشید — همیشه تازه بادا چون گل وبید
بکام دل بماند آن شهنشاه — مبادا گرد غم را بر دلش راه

بصنعت در هوای عشقم افکند — بافسون در بلای عشقم افکند
بیادی اینچنین پدرام گشتم — بنقشی بسته این دام گشتم
بیکدم در فسونی خواند بر من — جواب پر فسونی خواند بر من
اگرچه رنج بی پایان کشیدم — وگر چه صد بلای عشق دیدم



مرا کز دست خسرو نقل و جام است نه کیخسرو پنا خسرو غلام است (۱)
سرم از سایه او تاجور باد (۲) ندیمش بخت ودولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بره شیر آشیان کرد رسن در گردن شیرژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم چو شمع از سوزش بادی بمیرم «۳»
و گر شیرژیان (سیاه) آید بحربم چو شیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاك بر او دستی زنی حالی شود پاك
د گر ره طبع شیرین گرم تر گشت داش درکار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد ولعل پر نوش بخسرو داد کاین را نوش کن نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چون گل شدی هر دم شکفته از آن لعل نسفتهٔ لعل سفته (٤)

---

(۱) پنا خسرو ـ یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو درپناه اوست ظاهراً این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرك بوده چنانچه متنبی (پناخسرو) را تعریب به (فناخسرو) کرده درمدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدولة فناخسروا شهنشاها) ودربعض نسخ (نه این خسرو که کیخسرو غلام است) ظاهراً تصحیح کاتب است . (۲) دربعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد . (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است . یعنی از لطمه بادی خاموش شوم . دربعض نسخ بجای (سوزش) (تابش) است . (٤) یعنی از آن لعل پیکر نسفته بکر که لعل افسانه میسفت ملك هردم چون گل برمی شکفت .

(الحاقی)

چو باعاشق کند معشوق دلگرم نه بینی در میان جز رفق و آزرم

گهی گفت ای قدح شب رخت بندد «۱» تو بگری تلخ تا لب شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان مخند آفاق را بر من مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتری میباخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست «۲» که بر بانك خروس انگشتری خواست
ـ بتان چون یافتند از خرمی بهر شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند زشادی کاه بر گی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنك جهان برخلق شد چون شیشه تنك
دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه بادهها برسر گرفتند

---

(۱) یعنی گاهی میگفت ای قدح شب درگذر است فرصت را غنیمت شمر و گریه تلخ ازمی آغاز کن تا شیرین از مستی بخنده در آید .

(۲) انگشتری باختن ـ یکنوع ازقمارست که حلقه انگشتری را پشت دست گذاشته وبحرکت دست بدون کمك دست دیگر کم کم بسرانگشتان میرسانند پس اگر حلقه انگشتری داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بزمین افتاد باخته است و این بازی هنوز هم در بعضی از ولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بتان باخسرو بانگشتری باختن مشغول بود وقرار بود که اگر تاوقت خواندن خروس صبح خسرو حلقه انگشتری را از آنان درانگشت نکرد وبازی را نبرد آسمان انگشتری را بخواهد وبازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتری را نتوانست ببرد تاصبح برخاست فلك برهنگام بانك خروس انگشتری را ازمیان بازخواست وببرد . کنایه از اینکه دختران صاحب انگشتری صبحگاه از پیش خسرو بر خاسته بمنزل خود رفتند .

(الحاقی)

گهی گفتی که دل بر مهر بستم اگر چه در غم دلبر شکستم

برآن شیشه دلان از ترکتازی فلك‌را پیشه گشته شیشه بازی«۱»
بمی‌خوردن طرب‌را تازه کردند بعشرت جان شب‌را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل پرندوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار پرجوش بیاد نوش لب می کرد می‌نوش
می رنگین زهی طاوس بی‌مار «۲» لب شیرین زهی‌خرمای بیخار
نهاده بریکی کف ساغرمل گرفته بردگرکف دسته گل
ازان‌می‌خوردوزان گل‌بوبرداشت پی‌دل جستن دلجوی‌برداشت«۳»
شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت بااو نکتهٔ چند که‌بود ازبوسه لبهارازبانبند«٤»

هم از راه اشارت های فرخ حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها«سخنرا»در کرشمه‌مینهفتند بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه‌شب پاسبانی پیشه کردند «۵» بسی شب‌را درین اندیشه کردند

---

(۱) شیشه دلان بمعنی نازك دلان وشیشه بازی‌فلك نمودارکردن خورشید است . یعنی پس از آنیکه شیشه خورشید بسنك خورد وفلك از شیشه بازی باز ماند بطریق ترکتاز آن شیشه دلان را بجای خورشید ربوده و شیشه بازی ازآنان‌آغازکرد. (۲) اشارتست‌بافسانه ماروطاوس دربهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجوئی از یار دلجوی . (٤) یعنی چون شدت وکثرت بوسه لب هارا زبان بربسته بود ناگزیر باغمزه واشاره بجواب وسئوال مشغول شدند .
(۵) پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب گفتن چون پاسبانانست .

الحاقی

نشسته شاه چون خورشید در بزم برامش دل نهاده فارغ از رزم

چه‌خوش باشد که می‌دوجام ریزی شکر در دامن بادام ریزی

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته　　صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد　　بر آن تنك شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه　　که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز　　طرب میکرد وخوش میبود تاروز
چو بر شبدیز شبرنگ گون خورشید «١» ستام افکند چون گلبرك بر بید
مه وخورشید دل درصید بستند　　بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند ازمرزموقان سوی شهرود «٢» بنا کردند شهری از می وروود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر «٣» ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی برفرضه نوشاب شهرود «٤» جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور «٥» تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند　　گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست　　بشهر آرائی انجم کله بر بست «٦»
عروس شاه نیز ازحجله برخاست　　بروی خویشتن مجلس بیاراست

---

(١) ستام ـ لکام زرین است . (٢) شهرود ـ رود بزرگی بوده در همان حدود . (٣) زنجیر بستن ـ بمعنی صف کشیدنست .

(٤) فرضه بمعنی ساحل و لنگر گاه وبندر است . یعنی گاهی بر ساحل آب نوشین خوشگوار شهرود بمی ورود بر نشستند . (٥) مندور دشتی است در همان حدود . (٦) از زینت عروسان در قدیم یکی نقش بر دست کندن بوده وهنوز هم در صحرا نشینان و روستائیان بر قرار است . شهر آرائی بمعنی زیب وزینت وکله بکسر کاف وتشدید لام پردهٔ که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت دست خودرا بخال ستاره منقش واز زینت کواکب پرده آرایش بربست . ممکن است هم که دست بمعنی مسند چهار بالش وکله بضم کاف بمعنی جمع کردن کاکل وگیسو برسر باشد .

عروسان دگر بااو شده یار   همه مجلس عروس وشاه بیکار
شکر بسیار وبادام اندکی بود «١» کبوتر بیحد وشاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند   پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند   زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق گلزار وجوانی   ازینخوشتر نباشد(چه باشد)زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن «٢» می‌لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار   درخت نارون پیچیده برنار
بدستی دامن جانان گرفتن   بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی   گهی کردن ببوسه نرد بازی
گه آوردن بهارتر(نو)درآغوش   گهی بستن بنفشه بربنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن   گهی غمهای دل پرداز گفتن
جهان اینست واینخوددرجهان نیست   وگر هست ای‌عجب جزیکزمان نیست

آزردن خسرو ازشیرین و رفتن بجانب روم

شبی ازجمله شبهای بهاری   سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده‌شب‌روشن‌ازمهتاب‌چونروز   قدح بر داشته ماه شب افروز

(١) شکرراجع بعروسان وبادام متعلق بخسرواست (٢) تماشای گل وگلزار کردن .مبتدا و یازده مصراع بعد از آن هریك عطف برمبتداء و (جهان اینست) درمصراع دوازدهم خبراست .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر   بروز خوش نباید بود غمخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن   ببودن مست وهم در راغ رفتن
بروی یار خود عشرت فزودن   بهر طرف چمن شادی نمودن

درآن مهتاب روشنتر زخورشید　　شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی　　ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه باشمایل راز میگفت (١) صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان برهر کناری　　زهرسروی(سوئی)شکفته‌نوبهاری
یکی برجای ساغر دف گرفته　　یکی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چندرفت‌ازجام نوشین «٢» گران‌شدهرسری ازخواب‌دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند　　برفتن باملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب　　دماغ مطربان پیچیده درخواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار　　بناميزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذرکرد (٣) شکار آرزورا تنك‌تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام　　بدست آورد ورست ازدست‌ایام
لبش‌بوسید و گفت ای من‌غلامت　　بده دانه که مرغ آمد بدامت
هرآنچ ازعمر پیشین رفت گورو　　کنون‌روز ازنوست وروزی‌ازنو
من وتو جز من وتو کیست‌اینجا　　حذر کردن‌نگوئی(زبهر)چیست‌اینجا

---

(١) شمامه کنایه از آفتاب وماه ودراینجا کنایه از ماهست ، شمایل شاخ نورسته یاجوی ودراینجا جوی مراداست . یعنی ماه در آب جویبار منعکس ودر گوش وی‌رازخرمی ولطف وصفا میگفت و آیات مشکبوی رازرا باد صبا تفسیر کرده درهمه جا باز میخواند . (٢) دربعض نسخ بجای (رفت) (گشت) است

(٣) رسم شکار کردن چنین است‌که جمعی پیرامن‌کوه دایره و حصارکشیده وهمی دایره را تنك میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور وگرفتار گردد . یعنی‌خسرو برای صید آرزو وبدست‌آوردن امیددایره شکار راتنگتر کرد .

(الحاقی)

وشاقان‌کرده چون خورشید رخشان　　مهیا ساغری چون آب حیوان

یکی ساعت من دلسوزرا باش   اگرروزی بذی(بوی)امروزراباش(١)
بسان میوه دار نابرومند «٢»   امید ما و تقصیر تو تاچند
اگرخودبولی ازسنك کبوداست «٣»   چوبی آبست پلزانسوی روداست
سك قصاب را در پهلوی میش «٤»   جگر باشد ولیك ازپهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشك «٥»   بعشوه باغ دهقانرا کند خشك
بسا شوره زمین کزآبناکی «٦»   دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر درجامی نهادن   ز شیرینی براو نامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت   که لؤلؤرا بهتری بهتوان سفت
بره در شیرمستی خورد باید (٧)   کهچون پختهشود گرگش رباید

---

(١) روزی - در اینجا بمعنی قسمتاست یعنی اگر مرا روزی و قسمت بودهٔ امروز بامن باش . (٢) یعنی مانند درخت میوهٔ که برو ثمر نداشته باشد

(٣) پول - بمعنی پل رودخانه وجسر. یعنی اگرچه پلرا بخوبی ومحکمی از سنك کبود ساخته باشند ولی هرگاه برسر آب نباشد وآبی در زیر نداشته باشد مانند پل آنطرف رود است . پل آنطرف رود کنایه از وجود بیفایده ومعطل است . (٤) یعنی سك متعلق بقصاب که در پهلوی میش کشته جای کرفته جگر درپیش دارد امانه ازمیش بلکه ازپهلو ودرون خویش زیراقصاب نمیگذارد که او بجگر میش دست درازی کند . (٥) یعنی بسا ابر سیاه که پرده مشگین درآفاق می بندد وقطرهٔ از او نچکیده باغ دهقان را خشك میسازد. (٦) آبناك یعنی آبنما وسراب. دهان تشنگان را خاکی کردن کنایه ازهلاك وزیر خاك کردنست . دربعض نسخ بجای آبناکی (تابناکی) تصحیح کاتبست.

(٧) یعنی بره را تاشیر مست وجوانست باید خورد واگر پیر شد وپخته دربیابان خوراك گرگانست نهآدمی چنانکه کبوتر دربچگی بازیچه دست شاهانست ولیپس از بزرگی وپرواز شکار بازهوا میگردد.

کبوتر بچه چون آید بپرواز　　زچنگ شه فتد درچنگل باز
بسرپنجه مشو چون‌شیر سرمست　　که مارا پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازاست　　کمندچاره را بازو درازاست
گرآهوی بیابان گرم خیزاست　　سگان شاه را تک تیز تیزاست
مزن چندین گره برزلف وخالت　　زکاتی ده قضا گردان مالت
چوبازرگان صد خروار قندی　　چه باشد گر بتنگی درنبندی
چونیل خویش‌را یابی خریدار «۱»　　اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش　　جوابی چون طبرزد بازدادش
که فرخ‌ناید از چون من‌غباری　　که‌هم‌تختی کند(کنم)باتاجداری
خرخودرا چنان چابک نه‌بینم　　که‌باتازی‌سواری(سواران) برنشینم
نیم‌چندان شگرف اندرسواری　　که‌آرم‌پای‌با (در)شیرشکاری «۲»
اگر نازی کنم مقصودم آنست　　که‌در گرمی شکر خوردن‌زیانست
چوزین گرمی بر آسائیم یکچند «۳»　　مرا شکر مبارک شاه را قند
وزین پس برعقیق الماس‌میداشت «٤»　　زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گرسر کشی‌رارهنمون‌بود　　تقاضای دلش یارب که چون‌بود

---

(۱) یعنی متاع چون نیل گرانبهای خود را وقتی خریدار دیدی اگر در رودنیل هم جای داری فوراً بار را بازکن و بفروش .

(۲) پای آوردن کنایه از پایداری در ناورد ومیدانست . (۳) یعنی چون ازین گرمی وتندی‌فرود آمدیم مرا شکرنثار عروسی وشاه را قند وصال من‌مبارک باد .

(٤) یعنی عقیق لب را بالماس دندان گزید وچهره از شاه برگردانیده با افعی گیسو زمرد خط سبز شاه‌را پاسبانی میکرد وحال آنکه زمرد دشمن افعی است . دربیت بعد سرکشی سر وچهره برتافتن شیرین مؤید همین معنی‌است.

شده ازسرخ روئی تیزچونخار　　خوشاخاری که‌آردسرخ گل بار

بهرموئی که‌تندی داشت‌چونشیر «١» هزاران موی قاقم داشت درزیر
کمان ابرویش گرشد گره گیر «٢» کرشمه برهدف میراندچون تیر
سنان درغمزه کامد نوبت‌جنك (٣) بهرجنگی درش صدآشتی‌رنك
نمك درخنده کین‌لبرامکن‌ریش (٤) بهر لفظ مکن درصدبکن بیش
قصب بررخ که‌گرنوشم نهانست (٥) بنا گوشم بخرده در میانست
ازین سوحلقه لب کرده خاموش　　زدیگر سونهاده حلقه در کوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد　　بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چوسرپیچید گیسومجلس آراست　　چورخ گرداند گردن عذرآنخواست
چوخسرورا بخواهش گرم‌دل‌یافت　　مروت‌را درآن بازی خجل‌یافت

---

(١) یعنی در زیر هر موئی ازتندی وخشونت هزاران موی نرم قاقم مانندداشت .
(٢) یعنی اگرکمان ابرویش گره‌گیر میشد بجای تیرکرشمه وغمزه ازاومیبارید .
(٣) یعنی‌غمزه وی‌سنان در کف‌گرفته و صلای نوبت جنك میداد در بعض نسخ‌است
(سنان غمزه گرآمد سوی جنك)
(٤) نمك نهی از مکیدن است . یعنی درخنده وبا تبسم میگفت که این لب‌را
نمك وریش‌مکن ولی زیر هرمکن هزاربکن‌خوابیده بود وگرنه بیخنده میگفت‌نمك .
نمك درخنده بمعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .
(٥) یعنی باقصب فقط چهره‌را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد
و بزبان حال میگفت اگر دهان نوشینم درقصب نهانست بناگوشم بخرده‌گیری
از نهان بودن وی وعذر خواهی آشکار است .

(الحاقی)

سمنبر شاهرا چون گرم دیدی　　بغارت کردنش بیشرم دیدی
از آن گرمی ز شه پرهیز کردی　　ز پیش شه بتندی خیز کردی
ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی　　چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی　　برغبت بوسه بر پایش نهادی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی　　ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

نمود اندر هزیمت شاه را پشت «١» بگو گرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو (که) پشتش ماند وا پس «٢» که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج   که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگر آن بودش در اینکوی   که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست   از آن روشنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان   زدیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز   بدیگر چشم دلدادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان «٣» نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان ماه نیازی   نخواهد کردن اورا چاره‌سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام «٤» گواژه چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار «٥» چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو بامن که مستی   چو من بیدل نهٔ ؟ حقا که هستی
ترا این کبک بشکستن چه سود است «٦» که باز عشق کبکت را ربود است

(١) یعنی با گوگرد سفید سرین خواست آتش هوس شاهرا خاموش کند درصورتیکه گوگرد آتش‌افروز است .

(٢) یعنی از آن پشت گردن شاهرا چون پشت خویش یاشاهراکه پشتیبان وی بود واپس گذاشت تاثابت کندکه فقط پشتیبان من روی شاهست . (٣) دربعض نسخ بجای (آنرغبت) (آنساعت) تصحیح کاتب است. (٤) گواژه - بمعنی سرزنش است . دربعض نسخ بجای گواژه (گرفته است) . (٥) یعنی چون خودمی‌خوردی وبمن هم رخصت می خوردن دادی .

(٦) کبك شکستن کنایه از پی گم کردنست . یعنی چون باز عشق کبك دل ترا هم ربوده است چرا پی کم میکنی وعشق را پنهان میداری .

و گر خواهی که در دل راز پوشی　　شکیبت باد تا بادل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن «۱» زچاهی خیمه برعیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیز است　　صلاح گردن افرازان گریز است
تو خود دانی کـه در شمشیر بازی　　هلاك سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد «۲» بگو تاعشوه رنـگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد　　مرا نیك افتد او را بد نباشد
بسی فال ازسر بازیچه برخاست (۳) چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چو نیکو (رای) فال زد صاحب معانی　　کـه خود را فال نیکو زن چو دانی (٤)
بد آید فال چون باشی بد اندیش　　چو گـفتی نیك نیك آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست (۵) حلالم کن که (گر) آن نیزم حرامست
و گر خواهی کـه لب زین نیز دوزم «٦» بدین گرمی نه کانـگاهی بسوزم

(۱) یعنی چون تو هم مانند من نمیتوانی ازسلیح شکیبائی بادل درکوشش وجنك باشی پس بوق هزیمت زده واز چاه این میدان فرار کن زیرا درپیش شمشیر عشق سرکشی وگردن فرازی نمیتوان کرد وباید تسلیم شد . (۲) معنی این بیت با دوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنـگی را دریغ مدار واگر هم دوست من نیستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیان ساز نیست واین فال نیك وبازیچه را در دوستی امید است اختر روزی راست کند. عشوه رنك یعنی عشوه مانند .

(۳) در بعض نسخ است (بسا فالاکه از بازیچه برخاست)

(٤) یعنی چون میدانی که فال بدزدن بیدی وخوب بخوبی منتهی میگردد

(۵) تمام در اینجا بمعنی کفایتست **سعدی فرماید :** (گیسوت عنبرینه گردن تمام بود) یعنی کـفایت بود .

(٦) یعنی اگر میخواهی که از خواهش مختصر عشوه رنك هم لب بردوزم باین گرمی وتندی مخواه ورنه مرا خواهی سوخت .

ازان(والی)ترسم که‌فردارخ‌خراشی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌چون‌من عاشقی‌را کشته‌باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد ‌ ‌ ‌ ‌ که خون عاشقان هرگز نمیرد

گرفتم رای دمسازی نداری ‌ ‌ ‌ ‌ ببوسی هم سر بازی نداری

ندارم زهره بوس لبانت ‌ ‌ ‌ ‌ چه بوسم ؟ آستین یا آستانت

ـ نگویم بوسه را میری بمن ده «۱» لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یك بوسه تاده واستانی ‌ ‌ ‌ ‌ ازین به چون بود بازار گانی ؟

چو بازرگان صد خروار قندی ‌ ‌ ‌ ‌ به ار با من بقندی در نبندی

چوبگشائی گشاید بند بر تو ‌ ‌ ‌ ‌ فرو بندی فرو بندند بر تو

چوسقا آب چشمه بیش ریزد ‌ ‌ ‌ ‌ زچشمه کاب خیزد بیش خیزد

۱ـ درآغوشت کشم‌چون‌آب درمیغ «۲» مرا جانی‌تو باجان چون‌زنم‌تیغ

---

(۱) میره ـ رزق وروزی ذخیره و معنی این دوبیت این است که من نمیخواهم رزق بوسه را برای ذخیره از تو بگیرم یابرای چاشنی وامتحان طعم‌بچشم بلکه مقصودم سوداگری ونفع تست که‌یکی بدهی وده عوض بستانی وبهتر ازاین تجارت که‌یك برده‌سود میکند چیست .

(۲) دربعض نسخ است (درآغوشت کشم چون ماه درمیغ) و ظاهراً تصحیح کاتب باشد .

(الحاقی)

چه باید اینهمه اندیشه کردن ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید سخت روئی پیشه کردن

نباید از منت دامن کشیدن ‌ ‌ ‌ ‌ بحالم بهترك زین باز دیدن

ترا رخ چون‌گل ولب چون نباتست ‌ ‌ ‌ ‌ غلط گفتم لبت آب حیاتست

چو آب زندگی پیوسته داری ‌ ‌ ‌ ‌ بمحتاجان چرا در بسته داری

مرا دل فتنه آن قند کردی ‌ ‌ ‌ ‌ چو بنمودی مرا در بند کردی

سرزلف تو چون هندوی ناپاك | بروز پاك رختم را برد پاك

بدزدی هندویت را گر نگیرم (۱) | چو هندو دزد نا فرمان پذیرم
اگرچه دزد باصد دهره باشد (۲) | چه بانگش برزنی بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست | که‌بادزدی جوانمردیش هم هست
۵ـ کمند زلف خود در گردنم بند | بصید لاغر امشب باش خرسند
تودل خر باش تامن جان‌فروشم | تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پرخنده دارم | چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم | تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم | تو میده بوسه تا من می شمارم
۱۰ـ بیا تا از در دولت در آئیم | چودولت‌خوش برآمدخوش برآئیم
یك امشب تازه داریم این‌نفس‌را | که‌بر فردا ولایت نیست کس‌را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم | نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن‌بازی بدان زلف شکن گیر | بمن‌بازی کن امشب‌دست‌من گیر
بجان‌آمد دلم درمان من ساز | کنار خود حصار جان من‌ساز

(۱) یعنی اگر دزد هندوی زلف ترا عسس وار نگیرم بجای هندوی دزد باشم . (۲) دهره بمعنی تبر است ودراغلب نسخ بجای دهره(زهره) در مصراع اول وبجای زهره (بهره) در مصراع دوم تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیر است | که هندورا ز دزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را تا باشدم مزد | نگیرم دزد را گیرد مرا دزد

مگس وارم مران زان تنك شکر | مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین‌تری ایچشمه‌نوش　　سزد گر گیرمت‌چونجان‌درآغوش

چه‌شکر گرسرت(لبت)بوسم‌و گرپای　　همه‌شیرینتر آید(آمد)جایت‌ازجای

همه تن در تو شیرینی نهفتند «۱» بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به‌ارغمگین نباشی　　نه‌شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرورا

شکرلب گفت‌ازاین‌زنهارخواری　　پشیمان شو مکن بی زینهاری

که‌شه‌را بدبود زنهار خوردن　　بدآمد درجهان بد کار کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد «۲» مخواه آن کام کزمن برنخیزد

کزین‌مقصود بی مقصود گردم　　توآتش گشته(گردی‌و)من‌عود گردم

مرا بی‌عشق دلخود مهربان‌بود　　چو عشق آمد‌فسرده‌چون‌توان‌بود

گرازبازارعشق«طبع»اندازه گیرم　　بتو هردم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد باخود باخت نتوان　　همیشه باخوشی درساخت نتوان

---

(۱) یعنی‌توسرتاپای شیرینی وبکارکم ونهفته‌اند کی‌شیرینی‌در‌توترا شیرین نگفته اند.

(۲) معنی‌دو بیت این است‌که‌آب وصالی‌که‌آبروی‌مرا بریزد مجوی زیرا این‌خواهش مرا بترك خواهش وصل وادار کرده ودرآتش هجران تو چون عود سوختن را سرنوشت من خواهد ساخت .

الحاقی

دهان تنك تو میم است گوئی　　شکنج زلف تو جیم است گوئی

مدارم بیش از این رنجوروحیران　　که من خود هستم از عشقت پریشان

ببو افزون ز مشك و عنبری تو　　چگویم هم گل و هم شکری تو

لب شیرینت را شکر غلامست　　اگر شیرین توئی شکر کدامست

جهان نیمی ز بهر شادکامی است　　دگر نیمه ز بهر نیك نامی است

چه باید طبع را بدرام کردن «١»　　دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم　　بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رائی «٢»　　خود افکندن باش اگر مردی نمائی
کسی کافکند خود را بر سر آمد　　خود افکن باهمه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم　　که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست ازمن قناعت کن بجلاب　　که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش　　که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو مارا قند و شکر در دهان هست (٣)　　بخوزستان چه باید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش　　کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آید زیانی «٤»　　و گر خود باشد آب زندگانی

گر این دل چون تو جانان را نخواهد　　دلی باشد که او جان را نخواهد

---

(١) بدرام ـ بمعنی سرکش است و در بعض نسخ بجای بدرام (خودکام) تصحیح کاتبست. (٢) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست . دربعض نسخ بجای (رائی) نامی و بجای نمائی(تمامی) تصحیح کاتبست .
(٣) یعنی اکنون که از قند بوسه برخوردار هستیم از وصال شکر واتصال صرف نظر باید کرد
(٤) یعنی وقتی آب از سر گذشت زیان آور میشود یاء زیانی یاء نسبت وضمیر آید بآب راجع است . دربعض نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نباید بود از ینسان گرم وخود کام　　بقدر پای خود باید زدن گام

بدارائی که او دارای دهر است　　که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
بدان یزدان که ارمهر آفریداست　　بساط کین میانش کسترید است

ولی تب کرده را حلوا چشیدن «۱» نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملک چون دید کو در کار خام است زبانش توسن است وطبع رام است
بلابه گفت کای ماه جهانتاب «۲» عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید رواداری پسندی که وقت دستگیری دست بندی
۵ ـ دویدم تا بتو دستی درآرم بدست آرم تورا دستی بر آرم «۳»
چو می بینم کنون زلفت مرا بست تو در دست آمدی من رفتم از دست (٤)
نگویم در وفا سوگند بشکن «۵» خمارم را ببوسی چند بشکن

(۱) بعقیده پیشینیان تب از صفرا تولید میشود و حلوا هم مولد صفرا است . (۲) یعنی از در لابه در آمده وگفت عتاب تو نازیست دوستانه ومن این ناز را تحمل میکنم ـ ضمیر متکلم در (برتاب) محذوفست یعنی (برتابم)
(۳) یعنی از راه بدست آوردن تو برهمه کس بالادست وبرجهان غالب شوم .
(٤) ازدست رفتن کنایه از ناتوانی واز پای درافتادنست . (۵) یعنی نمیگویم سوگند مهین بانورا درراه وفا ودوستی من بشکن ولی میگویم بوسه را ازمن دریغ مدار .

(الحاقی)

بسا بیمار کز بسیار خواری بماند سال ومه در رنج و زاری
اگر چه طبع جوید میوه تر اگر چه میل دارد دل بشکر

من دلخسته را دلداریئی کن چو دل دادی مرا غمخواریئی کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگر چه نیستی غمخوار کارم بدینسان بیدل و غمگین مدارم
همیگویم بزاری از سر سوز که ایسرو روان ماه شب افروز
ز باغ دلبری پر کن کنارم چو دانی در فراقت سخت زارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بد خواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن مرا درمان از آن لعل شکر کن

اسیری را بوعده شاد میکن   مبارك مردهٔ آزاد میکن (۱)
زباغ وصل پر گل کن کنارم   چودانی کزفراقت برچه‌خارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم   ببوی‌از گلستان خشنود گردم (۲)
توسرمست وسر زلف‌تو دردست   اگرخوشدل نشینم جای‌آن‌هست
چو باتو می‌خورم‌چون کش نباشم «۳» تورا بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون باتو بندم   دهن شیرین‌شود چون باتوخندم
گر از من‌میبری‌چون‌مهرهٔ‌ازمار   من از گل باز میمانم توازخار
گر ازدرد سر من میشوی فرد   من ازسر دور میمانم توازدرد
جگر خور کز تو به‌یاری ندارم «٤» زتو خوشتر جگر خواری‌ندارم
مرا گرروی تو دلکش نباشد   دلم باشد ولیکن خوش باشد
اگر دیده شود برتوبدل گیر   بوددردیده خس لیکن‌بتصغیر (۵)
وگرجان گردداز رویت‌عنان‌تاب   بودجانرا عروسی‌لیك‌درخواب (۶)
عتابی گر بود ما را ازین پس   میانجی در میانه موی تو بس

---

(۱) مبارك مرده آزادکردن مثل‌است ومورد استعمالش‌جائیست‌که‌کمی‌ازبسیارخواهند. یعنی اسیری چون مرا بوعده آزادی شادکن‌گرچه آن‌وعده خلف‌باشد مانند مرده مبارك سیاه بنده را آزادکردن

(۲) دربعض نسخ است (ببوسی ازلبت خوشنود گردم) وتصحیح کاتبست.

(۳) کش بودن در اینجا بمعنی خوش وخرم بودنست .

(٤) جگر خوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری بهتر ازتوندارم بیت‌بعدهم همین‌معنی‌را تایید میکند که‌درآن بیت میگوید اگر رخسار تو از من دلکش ودلربا نباشد البته دلم بجاست ولی ازبقای دل خوشدل نیستم.

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچشم در دیده ها خس و پست تر از خس است . (٦) یعنی جان عروسی‌را بخواب خواهد دیدکنایه ازاینکه هرگز نخواهد یافت.

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت　　گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

دمیدن روز

فلك چو نجام یاقوتین (تی) روان کرد　　زجرعه خاك را یاقوت سان کرد

ملك برخاست جام باده دردست　　هنوز از باده دوشینه سر مست
همان سودا گرفته دامنش را　　همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز (١) نمیکرد از گیاه خشك پرهیز

گرفت آن نار پستان را چنان سخت　　که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور «٢» قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری　　مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن «٣» مرا در روی خود بیشرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد　　گلی کو گرم شد خشبو نباشد

(١) یعنی هوای نفس گرم وتند بود وآتش تیز هوس وی از سوختن گیاه خشك پارسائی پرهیز نمیکرد . دربعض نسخ است (هوائی گرم بود وآتشی تیز)
(٢) یعنی قضا وتقدیر آسمانی سرپنجه ودندان شیر ازپهلوی گور درگذشت. دربعض نسخ بجای قضا (غذا) تصحیح کاتبست .
(٣) گرم کاری وخودرا گرم کردن کنایه از تندروی کردنست .

(الحاقی)

همه شب تا بروزش درد بر دل　　زگریه بود هر دو پاش بر گل

چو شاه چرخ تیغ تیز بر داشت　　ولایت شاه شب بر روز بگذاشت
بدولت کوس شاهی در جهان زد　　بسلطانی علم بر هفت خوان زد

چو از آتش دل او گرم تر شد　　دل شیرین بیزمش نرم تر شد
چنان افتاده بد آتش بجانش　　که بر میزد زبانه از دهانش

بگفت ای شاه عالم بنده تو　　همه شاهان بصید افکنده تو

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار (۱) بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن باپرستاران چه کوشی سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنك بدشواری مراد آید فرا چنك
چو روز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور ازدردرآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل برپای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینك بدست آر آن که من در دستم اینك

نخواهم نقش بیدولت نمودن (۲) من ودولت بهم خواهیم بودن
زدولت دوستی جان برتو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیك زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن (۳) نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور نخست انگور و آنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد بتك دانی که بزفربه نگردد

(۱) یعنی زبان‌آوری خواجه پرستار راگستاخ میکند پرستار را یاباید سخت سیاست کرد یا خاموش شد وازو درگذشت .

(۲) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمی خواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت وپادشاهی تو انباز وهمراه خواهم بود . (۳) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که گنج وصال را باصبر وآرام باید بدست آورد نه بگرمی وتندی زیرا درمثل است که بز ازتك ودویدن فربه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی که بیدولت نیابی پادشاهی
برون از پادشاهی دولتی هست که آن جوید کسی وانجا زند دست

درین آوار کی نآید برومند کـه سازم با مراد شاه پیوند
اگر باتو بیاری سر در آرم من آن‌یارم کـه ازکارت برآرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر کـه‌من باشم اگر دولت بود یار
گرت بامن خوش آید آشنائی همی ترسم که ازشاهی برآئی
وگر خواهی بشاهی باز پیوست «۱» دریغا من که باشم رفته‌ازدست
جهان درنسل تو ملکی قدیم‌است بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کوبر شتابد «۲» جهانگیری توقف بر نتـابد
همه چیزی زروی کدخدائی سکون برتابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنـگری تیز «۳» سبق برده‌است ازعزم‌سبك‌خیز
جوانی داری وشیری وشاهی سری و باسری‌صاحب کلاهی«٤»
ولایت را ز فتنه پای بگشای یکی ره دستبرد خویش بنمای
بدین هندو که‌رختت‌را گرفته‌است «٥» بتر کی تاج وتختت را گرفته‌است
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش مگر باطل کـنی ساز طلسمش
کـه‌دست خسروان درجستن کام گـهی با تیغ باید گاه بـا جام
ز تو یك تیغ تنها بر گرفتن زشش حد جهان لشـگر گرفتن

---

(۱) یعنی اگر بپادشاهی خواسته باشی‌پیوست بایست بترك من گفته ودریغ خوار باشی .

(۲) یعنی درکارسلطنت وپادشاهی درنك‌سزاوار نیست وفرصت‌را بتعجیل بایدربود .

(۳) یعنی اگر درهرپادشاه به‌تیزی وحدت نظرودقت بنگری‌خواهی‌دیدکه‌از عزم سبك خیزتندرو بمقام پادشاهی رسیده است .

(٤) یعنی سروری داری وباسروری تاج وکلاه هم داری .

(٥) مراد ازهندو بهرام است چون پادشاهی‌را بغصب ودزدی ازبهرام گرفته بود یعنی دستبرد خودرا بدین هندو که رختت را گرفته بنمای . دربعض نسخ است (مراین هندو که الخ)

کمر بندد فلك درجنك باتو / در اندازد بدشمن سنك باتو
مرا نیز ار بود دستی نمایم / وگرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز / چنانك ازخشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش / گرم دریا بپیش آید گر آتش
خداداند کز آتش برنگردم / ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس / بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم / «۱» دبه درپای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر ببالین / نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم براین بام / بدانائی فرود آرم سر انجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟ (۲) بآتش سوختن باید درآموخت؟

(۱) دبه چیزی است ازپوست جانوران که برشکل آدمی ساخته وپیش پای پیل می‌اندازند تاجنك آموز شوذ یعنی پیل وجود خودمرا بعدازاین رزم آموزکرده وازبزم کناره گیر میشوم.

(۲) معنی این بیت بابیت بعداینست که آیا ترا سزاواراست که چنین درپیش چشم من آتش افروزشده ومراکه خود آتش سوزنده‌ام سوختن بیاموزی وچون منی راگاهی از نامرادی بترسانی وگاهی مردانگی تعلیم کنی

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی / تو خود دنبال من ناچار آئی
مرا ناخورده می تو مست کردی / به بیهوده دلم را پست کردی

گهی برنامرادی بیم کردن　　گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد　　بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو درسر نبودی　　سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلك درسر کمندم «۱» رها کردی چو کردی شهربندم
نخستم باده دادی مست کردی　　بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز　　ببد خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم درآویزم ببد خواه　　ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
برآن عزمم که ره درپیش گیرم　　شوم دنبال کار خویش گیرم(۲)
بگیرم پند تو برباد ازین بار　　بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا ازحال خود آگاه کردی　　بنیك وبد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم　　که هم با تاج وهم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی　　چنین بد روز وبی‌چارم تو کردی

---

(۱) یعنی چون آسمان کمند قضا بگردنم انداخته وپس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون این مصراع‌را شیخ سعدی درترجیع بند معروف خود بامضمونی علاوه ترجیع قرار داده وگوید :

بنشینم وصبر پیش گیرم　　دنباله کار خویش گیرم

الحاقی

همه شیران بیشه بیم گیرند　　که مردان از زنان تعلیم گیرند

دلم تا در تو و عشق تو پیوست　　دریغا ملك شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم　　بگل کردم طمع تا خار دیدم
چو ناپاداني پی دل برگرفتم　　خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرفتی اندوه توفتراك　　کدامین بادم آوردی بدین‌خاك
بلی تابامنت خوش بودیك‌چند　　حدیث بود بامن خوشتر ازقند
کنون کزمهرخوددوریم‌دادی　　بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم　　که مهمانی چنان بددل‌نبودم(۱)
نشستم تا همی خوانم نهادی «۲» روم چون نان در انبانم نهادی
پس‌آنگه پای بر گیلی بیفشرد «۳» زراه گیلکان(گیلگون)لشکر بدربرد
دل‌ازشیرین غبار انگیز کرده　　بعزم روم رفتن تیز کرده(٤)
درآنره رفتن از تشویش‌تاراج «۵» بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام　　زره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چار پریعنی که درزین　　نهنگی دزمیان یعنی که‌شمشیر
فرس میراند تارهبان آن دیر　　که راند ازاختران بااوبسی‌سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش　　که داناخواند غیب‌آموزشاهش
زرایش‌روی‌دولت‌را برافروخت　　وزو بسیار حکمت‌ها درآموخت

---

(۱) بددل بمعنی بد خواه است . یعنی من مهمان بدخواه و زبان جوی برای شما نبودم که قصد اقامت داشته باشم وخود بزودی میرفتم .

(۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان مبگستردی نشستم و اکنون که نان درانبانم نهادی میروم . درقدیم رسم بوده وهنوز هم رسم‌کوه نشینانست که مهمانراهنگام رفتن توشه درانبان می‌نهند . (۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان بوده . درشرف نامه فرماید :

ولیکن چوگیلیم از پل گذشت　　بگیلان ندارم سر باز گشت

این‌لغت بدین معنی در فرهنگهانیست، راه گیلکان یاگیلکون یعنی ازطرف کیلان کیلانیانرا هنوزهم کیلك کویند .

(٤) رفتن تیز کرده . یعنی روش را تندکرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك که خودباشد برجای تاج نهاده .

وزآنجا تادر (لب) دریا بتعجیل   دو اسبه کرد کوچی میل در میل
وزآنجا نیز یکران راند یکسر   (١) بقسطنطینیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم   (٢) عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال گردش   (٣) بعون طالع استقبال گردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت   بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد   (٤) که دخت خویش مریم را بدو داد
دوشه را درزفاف خسروانه   فراوان شرطها شد درمیانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ   که اهل روم را چو نداد پاسخ
همان لشکر کشیدن با نیاطوس   (٥) جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت «٦»   که من بیدارم ار پوینده خفت
چو من نرخ کسانرا بشکنم ساز   کسی نرخ مراهم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد   بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش «٧»   بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه   روان شد روی هامون کوه در کوه «٨»

---

(١) دربعض نسخ بجای قسطنطینیه (قسطنطینه غلطست وچنین استعمالی درفصیح کلام ازین لغت دیده نشده منوچهری گوید: گرددچو اطلال ودمن دیوار قسطنطینیه (قسطنطنیه راهم فردوسی استعمال کرده

(٢) عظیم الروم لقب سلاطین روم است . (٣) یعنی ازآمدن خسرو اقبال خودرا بلند شمرد.
(٤) یعنی باآنکه عیسوی بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدو داد . (٥) نیاطوس برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشگر روم بایران آمد .
(٦) مراد ازگوینده حکیم فردوسی است .
(٧) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشبیه کرده ومیگوید بوسیله زر وگنج مانند زر کارهای خسرورا مهیا کرد . (٨) یعنی از فراوانی لشگر بر روی هامون کوهها ازصفوف سوار بجنبش آمدوروان شد. دربعض نسخ است (چو دریا گشت هامون کوه تاکوه) وتصحیح بنظر میاید .زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست.

چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هزاران مردکاری — گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد وآمد سوی بهرام — زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر — بجنك آمد چوشیر آید به نخجیر
۵ـ ولی چون بخت روباهی نمودش — ز شیری و جهانگیری چه سودش

دو لشگر روبرو خنجر کشیدند — جناح وقلب را صف بر کشیدند

ترنك تیر و چاکا چاك شمشیر — دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش «۱» دماغ زندگانرا برده از هوش
جنیبت های زرین نعل بسته «۲» زخون بر گستوانها لعل بسته
۱۰ـ صهیل تازیان آتشین جوش «۳» زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده — هژبران سربسر دندان کشیده

(۱) یعنی غریو کوس از بس بلند شد درجهان دیگر بگوش مردگان رسید و آنانرا گوش بخشید.
(۲) یعنی جنیبت های زرین نعل را بر گستوانها از خون لعل بندی شده بود .
(۳) سیماب گوش را کر میکند مانند صداهای بسیار بلند . یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود .

(الحاقی)

ملك میراند لشگر گاه وبیگاه — گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیك بهرام جهانجوی — سپاه آورد حالی روی در روی

سواران اسب در میدان فکندند — دلیران رخش درجولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان — چو ابر تند وچون رعد خروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند — در کینه بیك دیگر گشادند
چو برق تیز هریك تیغ در دست — کف آورده بلب چون اشتر مست

اجل بر جان کمین‌سازی نموده «۱» قیامت را یکی بازی نموده
سنان برسینه ها سرتیز کرده جهانرا روز رستا خیز کرده
زبس نیزه که برسر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته«۲»
درآن بیشه نه گور ازشیر میرست نه شیراز خوردن شمشیر میرست
چنان میشد بزیر درع ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنك خون سرشته «۳» برات کرکسان برپر نبشته
زره برهای از زهر آب داده «٤» زره پوشان‌کین‌را خواب‌داده
زموج خون که برمیشد بعیوق «٥» پرازخون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه های سر فتاده «٦» صبا گیسوی پرچم ها گشاده
بمرك سروران سر بریده «۷» زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیرو دیگر زخم شمشیر
فروبسته درآن غوغای ترکان «۸» زبانك نای ترکی‌نای ترکان

---

(۱) یعنی غوغای قیامت در پیش کمین سازی اجل یك بازی بیش نمی نمود.
دربعض نسخ است (قیامت دریکی‌بازی‌نموده) یعنی دریك بازی‌قیامت آشکارکرده.
(۲) یعنی‌بیشه نیزه فکرواندیشه هزیمت‌را هم‌راه بربسته بود تا بهزیمت چه رسد.
(۳) یعنی چون کرکسان مردار خوارند برپر عقابان خونین تیر خدنك برات روزی آنان نوشته شده بود. (٤) زره بر - تیر وتیغ وسنانست یعنی از زخم زره برهای زهر آگین جنگیان زره پوش بخواب مرك میرفتند. ممکن‌است (زره‌بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی ازآن نیست. (٥) منجوق ماهچه علم است ودراطراف آن از سیم وزر طاس های کوچکی برای زینت‌میساخته‌اند. یعنی‌موج‌دریای‌خون‌طاسك های منجوق علم‌را پرخون ساخته بود. (٦)یعنی‌گیسوی پرچم‌ها در ماتم نیزه های سر فتاده پریشان بود. (۷) جیب دریدن زمین قبر کندن برای سروران ودامن دریدگی آسمان کنایه از فلق است.
(۸) یعنی در آن غوغا وهیاهوی ترکانه غریو نای ترکی‌با سرپنجه بیم نای‌ترکان جنگی‌را بربسته بود. نای ترکی کرنای جنك است

حریر سرخ بیرق ها گشاده «۱» نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان   که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترك ریزان   که ریزد بر گ وقت برگریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی   کشیده تیغ گردا گرد میلی
بزرك امید پیش پیل سرمست   بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست   که باز ار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملك را گفت بشتاب   مبارك طالع است این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشر دی «۲» در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملك در جنبش آمد بر سر پیل   سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را «۳» بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز   بفرخ فال خسرو گشت پیروز

---

(۱) یعنی حریر سرخ بیرقها درحال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده باشد چوب بیرق به نی وحریر بشعله آتش تشبیه شده . در بعض نسخ است (چوپرمرغ (چوپرسرخ) بیرقها گشاده) و غلط مینماید .

(۲) یعنی درنطع شطرنج جنك اکنون که پی فشردی پیل را بمیدان درافکن وشهرخ بر خصم در انداز که بازی را در اینصورت بردی . هرچیز بزرگی را اسم شاه برسر مینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه وغلبه کننده . مانند شاهرود وشاه میوه .

(۳) پیل پا - در اینجا نوعی از سلاح است یعنی بضربت پیل پای خویش بهرام پیلتن را زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

دلش از کینه بهرام جوشید   چو شیری گشت و چون شیری خروشید
دلیران تیغ کینه برکشیدند   چو شیران سوی گوران سر کشیدند

زخونچندانروانشدجوی درجوی   کهخونمیرفتوسرمیبردچونگوی

کمند رومیان برشکل زنجیر   چوموی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هرکس را که دیدند   سرش چون طرهٔ هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را «١» چنانک ازروشنی سر سامیانرا
زچندانی خلایق کس نرسته   مگر بهرام وبهری چند خسته
زشیری کردن بهرام وزورش «٢» جهان افکندچون بهرام گورش
هرآنصورت کهخود دراچشم زدیافت   زچشم نیك دیدن چشم بدیافت
ندیدم کس کهخود درادیدونشکست   درست آنماند کوازچشمخوددرست
چواز خسرو عنان پیچیدبهرام «٣» بکام دشمنان شد کام وناکام
جهانخرمن بسی داند چنین سوخت   مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرورا داد او بلندی   کهبازش خمنداد از دردمندی
کدامینسرخ گل راکو بپرورد   ندادش عاقبت رنك گل زرد
همه لقمه شکرنتوان فرو برد   گهیصافی توانخوردن گهیدرد
چوشادی راوغم راجای روبند «٤» بجائی سر بجائی پای کوبند

(١) درطب قدیم روشنی را برای سر سام مضر میدانسته اند . (٢) یعنی بهرام چوبینه را چون بهرام گور فلك از شیری وزور در افکند . (٣) یعنی کام وناکام وخواه مخواه جهان بکام دشمنان وی شد .

(٤) خلاصه معنی این بیت باسه بیت بعد از آن اینست . که چون شادی وغمرا برای فرود آمدن و بار گشودن جای بروبند در فرودگاه شادی برقص پای کوبند ومطرب ساز آغاز کند وبسرمنزل غم درماتم دست برسر کوبند وموبه‌گر آواز بلند کنند ولی آواز ساز مطرب وسوز موبه گر در زیر گنبد آسمان یکروزه ودرگذر ونابود شدنیاست پس درفکر غم وشادی نباید بود زیرا آسمان تنوری سخت گرم وتافخوارست وگل عیش وخارغم هرکدامرا دراو بریزی میسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته   همه روزش به از نوروز گشته

بجائی سازمطرب بر کشد ساز   بجائی مویه گر بردارد آواز
هرآوازی کههست ازسازوازسوز   درین گنبد کهمی بینی بیك روز «١»
توری سخت گرمست اینهلفخوار   توخواهی بر گلش کن خواه پرخار
جهان برابلقی توسن سواراست   لگدخوردن ازوهم درشماراست
فلك برسبزخنگی تند خیز است (٢)   زراهش عقل را جای گریزاست
نشاید بر کسی کرد استواری (٣)   که ننموده است باکس سازگاری
چوبر بهرام چوبین تندشدبخت (٤)   بخسروماند(داد)هم شمشیروهمتخت
سوی چین شدبرابروچین سرشته (٥)   اذاجاء القضا بر سر نوشته
ستم تنهانهبر چون او کسی رفت   درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن باردوم

چوسربر کرد ماه ازبرج ماهی   مه پرویز شد در برج شاهی
زثورش زهرهوزخرچنك برجیس (٦)   سعادت داده از تثلیث وتسدیس

---

(١) دربعض نسخ است بجای (بیك روز) (بیك جوز) است یعنی بیك گردكان نمی ارزد
(٢) یعنی آسمان برین سبز خنگی است تند وتیز . كلمه برممكن است زائد باشد .
(٣) دربعض نسخ است (نشاید كرد بردهر استواری) (نشاید برفلك كرد استواری)
(٤) یعنی چون بخت بر بهرام چوبین تند وغضبناك شد شمشیر وتخت را بخسرو واگذاشت . (٥) یعنی با ابروی پرچین بسوی چین رفت درحالیكه برسرش **اذا جاء القضا ضاق الفضاء** نوشته شده وفضای ایران براو تنك شده بود .
(٦) دراین بیت وسه بیت بعد حالات سعادت كواكب را بعقیده منجمان قدیم بیان كرده و میگوید زهره باثور نظر تثلیث و برجیس برسرطان نظر تسدیس داشت وخورشید ازپرگار حمل بر زحل دردلو نور افكنده وناظر بود وعطارد درراس جوزا بمریخ نظر داشت و مریخ در ذنب وزحل درراس جایگیر بودند و هرگاه چنین حالت ونظری براین كواكب اتفاق افتد وجمع آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود

زبرگار حمل خورشید منظور   بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده زاول خط جوزا   سوی مریخ شیبی افکن تماشا
ذنب مریخ رامی کرده در کاس   شده چشم زحل هم کاسه راس
بدین طالع کزاو پیروز شد بخت   ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی   زمغرب تا بمشرق نام شاهی
چو شد کار ممالك برقرارش   (١) قوی تر گشت روزاز روز گارش
کشید ازخاك تختی بر ثریا   درو گوهر بکشتی در بدر یا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب   بشب تابنده تر بودی زمهتاب
بر آن تخت مبارك شد چو شیران   مبارك باد گفتندش دلیران
جهان خرم شداز نقش نگینش   فروخواند آفرینش آفرینش
زعکس آنچنان روشن جنابی   خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی   زمروشا هجان تابلخ بامی (٢)
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج   در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غمرا زدل شایست راندن   نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت   (٣) کزاو براوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود گنجش   ز بی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد   طرب میکرد لیك ازدل نمیکرد

(١) یعنی روز وی از روزگار قوی بازو تر گشت. (٢) بامی لقب شهر بلخ است .
(٣) اوج عیسی فلك خورشید است . یعنی بسبب ازدواج مریم پایه رفعت و سلطنت وی بآسمان چهارم رسیده بود .

الحاقی

ز دلداری دلی بی بهر بودش   ز بی یاری شکر چون زهر بودش

گهی قصد نبید خام کردی   گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی   زعالم (ملك) عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست   ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان (۱)   که خر کره کند یاراه‌ز نگان
۵ـ مرا با مملکت گر یار بودی   دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار   بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی درباغ بودم خفته با یار   ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم   بدینسان بی‌دل و بی یار گشتم

کجا آن نو بنو مجلس نهادن   بهشت عاشقانرا در گشادن
۱۰ـ نشستن با پریرویان چون نوش   شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی   بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن   همه شب تاسحر افسانه گفتن

(۱) یعنی شیران بپلنگان گفتند خر یا کره میآورد یاراه‌زنگان(زنجان)را طی میکند . چون طی راه زنجان سخت است چنانکه خر درآن راه کره می اندازد . این مثل درآنزمان سایر ومعروف بوده ولی امروز فراموش شده و شان نزول آن که چرا شیران با پلنگان این سخن گفتند دردست نیست . ودرهر حال مقصود معلوم است .

(الحاقی)

مرا صد ملك اگر بی یار باشد   اگر صد گل بچینم خار باشد
چو شد کار ممالك بر قرارم   چه خوشتر زانکه باشد وصل یارم
بسرو ستان شدم وقت سحر گاه   سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من ستده‌وش   نمیدانم که چون گیرم درآغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش   که جان پرورد با جان پرورخویش

کجا آن تازه گلبرك شکر بار   شکرچیدن ز گلبر گش بخروار

عروسی‌را بدان روئین‌حصاری   زبازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی   گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن برخمارش   گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه   گهی تکیه زدن برمسند ماه
سخن‌هائی که گفتم یا شنیدم   خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید   که اندہ برنتابد جای جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد   درویا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد   بهاری بود و بربودش زمن باد
خیال ازناجوانمردی همه‌روز   بعشوه می فزاید بر دلم سوز
زبیخصمی گرافزون گشت گنجم «۱» زبی یاری در افزوداست رنجم
من آنمرغم که افتادم بناکام «۲» زپشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم   چه سود ازبند زر برپای دارم
نه بند ازپای می شاید بریدن   نه با این بند می‌شاید پریدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد   غم چندین کس آخر چو نتوان خورد

---

(۱) یعنی از نابود شدن بهرام چوبین ورسیدن بپادشاهی کنجم افزون شد ولی فراق شیرین بر رنجم افزود   دربعض نسخ است (زبی‌یاری فزونتر گشت رنجم)
(۲) بلبل آشیانه پشمین میسازد که در آن تنك وبن آن وسیع است و در آنجا تخم مینهد . یعنی من آن مرغم که از خانه پشمین عشق خود دردام ابریشم وبند زرین پادشاهی افتادم .

(الحاقی)

زچندان نازکان و نازنینان   نمی بینم یکی «۱» از همنشینان

مرا باید که‌صد غمخوار باشد　　چومن‌صدغم خورم دشوار باشد
زخربر گیرم(دارم)وبرخودنهم‌بار «۱» خرانرا خنده می‌آید بدین‌کار
مه وخورشیدرا برفرش خاکی «۲» ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم　　نیم مجموع دل رنجور از آنم
ستاره‌نیزهم(اگر) ریحان‌باغند　　پراکندند ازآن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع (۳) که این‌نورپراکنده‌است‌وآنجمع
نه‌خواهددل که تاج‌وتخت گیرم　　نه‌خواهم من که‌بادل سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد　　تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش درسوراخ کژدم　　بیاری جایروبی بست بردم
سیاهك بودزنگی‌خود بدیدار (۴) بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانك‌زد برخود بتندی　　که بادولت نشاید کرد کندی
چودولت هست بخت‌آرام گیرد　　زدولت باتو جانان جام گیرد

---

(۱) یعنی بار پادشاهی را ازپشت خران آدمی رنك برگرفته وبر دوش خودگذاشتم . خرانرا از کار من خنده میآید.
(۲) یعنی ماه وخورشیدرا از اجتماع ونزدیکی برفرش خاك این همه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگر چون متفرق از همدیگرند چراغشان فروزنده و تابناك نیست اجتماع ماه وخورشید فرضی وبرحسب عقیده عوام است که آنانرا زن‌وشوهر میخوانند وبرای شعرهمین‌قدرشهرت‌کافیست گرچه خلاف آن‌محقق باشد .
(۳) یعنی پرتو شمع ازآن سوزندگی ندارد که نور پراکنده‌است برخلاف‌شراره وشعله شمع‌که بسبب‌نور مجتمع سوزنده است .
(۴) یعنی‌زنگی‌سیاه زشت‌را بیماری‌سرخی داد وسیاه‌سرخ بسیارزشت‌وخنده‌آورست . نظیر این مثل (احمدك خوشگل بود آبله هم برآورد) روی سرخ از بیماری زرد میشود ولی روی‌سیاه از بیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت‌سرخی‌است.

سر ازدولت کشیدن سروری نیست   که بادولت کسی راداوری نیست(۱)
کس از بیدولتی کامی نیابد   به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام   چودانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تاهستی بر آرد (۲)   گیا خود درمیان دستی برآرد
بهر کاری در از دولت بودنور   که باد ازکار ما بیدولتی دور
سی برخواند ازین افسانه بادل   چوعشق آمد کجا صبرو کجادل
صبوری کرد باغم های دوری   هم آخر شادمان شدزان صبوری

نالیدن شیرین درجدائی خسرو

چنین دردفتر آورد آن سخن سنج   که برداز اوستادی درسخن رنج
که چون شیرین زخسروبازپس ماند   دلش دربند وجانش درهوس ماند
زبادام تر آب گل بر انگیخت (۳)   گلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای   فرو افتاد ومیزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور   دل ازتنگی شده چون دیده مور

---

(۱) یعنی بترك دولت گفتن رسم سروری نیست بلکه سروری پاس دولت وپادشاهی داشتن است زیرا با پادشاهی کسی داوری وچون و چرا نمیتواند کرد ودر حقیقت شاه غیر مسئولست . دربعض نسخ بجای سروری (سرسری) است

(۲) یعنی تو گندم دولت را بکار تابتوزندگی وهست بدهد. گل و گیاه عشق وهوس خود درمیان گندم هستی وپادشاهی توخواهد روئید پس برای گل وگیاه هوس بترك گندم دولت وزندگی مگوی .

(۳) بادام ترکنایه ازچشم وآب گل اشك وگل بادام رخساره شیرینست .

هوا بر باد داده خرمنش‌را   گرفته خون دیده دامنش را
چوزلف خویش بی‌آرام گشته   چو مرغی پای بند دام گشته
شده زاندیشه هجران یارش   زبحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون‌مست،   گه‌از بیداد میزد دست بردست
دلش حراقه آتش زنی داشت (۱)   بدان آتش سردود افکنی‌داشت
مگردودش‌رودزان سوکه‌دل‌بود (۲)   که افتد برسر پوشیده هادود
گشاده رشته گوهر ز دیده   مژه چون رشته در گوهر کشیده
زخواب ایمن‌هوسهای دماغش (۳)   زبیخوابی شده چشم وچراغش
دهن خشك ولب از گفتاربسته   زدیده بر سر گوهر نشسته
سهی‌سروش‌چوبرگ‌بیدلرزان   شده زونافه‌کاسد نیفه ارزان(٤)
زمانی بر زمین غلطید غمناك   زمشگین جعدمشگ افشاند برخاك
چونسرین بر گشاده ناخنی‌چند (۵)   بنسرین برك گل از لاله میکند

---

(۱) حراقه بضم اول وتشدید ثانی چیزیست که آتش زود درآن میگیرد و در قدیم بوسیله آن آتش میافروخته اند وآتش زنه ـ چخماق است. سعدی‌فرماید :

بیتو گر بادصبا میوزدم بردل ریش   آنچنانست که آتش بر حراق آید

حراقه بفتح بمعنی کشتی وسایر آلات‌نفط وآتش اندازی نیز مناسبت‌صحیح دارد.

(۲) یعنی سردود افکنی داشت‌تا مگر اسرار پوشیده دل‌را در پرده دود مستور دارد که فاش نگردد .

(۳) یعنی هوسهای دماغ وی‌که‌همیشه بیدار بودند وچشمش‌را از خواب باز داشته بودند برای او چشم وچراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب‌العین اندیشه وفکرت قرار داده بود. (٤) یعنی از نکهت وی نافه مشك کساد واز نرمی اندام وی نیفه که نوعی از پوستین بسیار نرم است ارزان شده بود.

(۵) برك نسرین بشکل ناخن است. یعنی بنسرین‌نوك ناخن برگهای گل از لاله رخسار برمیکند ومیخراشید . دربعض نسخ‌است(بنسرین برك برك لاله میکند .)

گهی بر شکر از بادام زدآب (۱) گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هرسو میدویدی گهی برجای چون چوگان خمیدی
نمك در دیده بی‌خواب میکرد (۲) زنرگس لاله را سیراب میکرد
درختی برشده چون گنبد نور گدازان گشت چون درآب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب زهم بگسست چون برخاك سیماب (۳)
شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشگرگه دل
کمین سازان محنت برنشستند یزکداران طاقت راشکستند (٤)
زبنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
بصد جهد ازمیان سلطان جان رست ولیك آنگه که خدمت رامیان بست
گهی دل‌را بنفرین یاد کردی زدل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار نکردی تاتوئی زین زشت‌تر کار
مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی واز دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی زدست افشاندیش بی‌پای رنجی (٥)
بهاریرا که در بروی گشادی (٦) ربودی گل بدل خارش نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی

---

(۱) یعنی گاهی اشگش از بادام چشم شکر لب را آب میزد وگاهی انگشت چون فندق را بعناب لب میگزید . (۲) نمك . کنایه ازاشك شور است ونمك فشاندن درچشم باعث سوزش وبیخوابی .

(۳) سیمابرا چون برخاك ریزند پراکنده وقطره قطره شده هرقطرهٔ ازطرفی میرود.

(٤) یزکداران یعنی طلایه ومقدمه لشگر وبرنشستند یعنی براسبها بعزم جنك برنشستند

(٥) پای رنج ـ حق القدم . (٦) یعنی از بهار وجود خسرو گل عیش وعشق چیده ودرعوض خار فراق بر دلش نهاده اورا بطرف روم فرستادی :

بآب زندگانی دست کردی — نهان شدلاجرم کزوی نخوردی
زمطبخ بهره جز آتش نبودت — وزآن آتش نشاط خوش نبودت
ازآن آتش برآمددودت اکنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش ازراه — کـه می بایست رفتن بربی شاه

چو بسیاری درین محنت بسر برد (۱) هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصدزاری زخاك راه برخاست (۲) زبس خواری شده باخاك ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار — نصیحت کرد وپندش داد بسیار
که صابرشو درین غم روز کی چند — نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل (۳) که آب تیز رو زودافکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار — کـه هر کس کاوفتد خیزدد گربار

---

(۱) دربعض نسخ است (چوبسیار اندرین محنت بسر برد)
(۲) راست دراینجا بمعنی یکسانست . یعنی از خواری با خاك راه برابرشده بود .
(۳) یعنی نباید مانند گل بزودی درباغ شکفت ودولت صفای خودرا تند وتیز آشکار کرد زیرا آب تند رو زود درمانده وبیطاقت میشود . پل افکندن وپل شکستن بمعنی خسته ومحروم وبیطاقت شدنست .

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آندلارام — در آن سختی بسر میبرد ناکام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار — چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بد ره از ره برده بودت — کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسی نزدیك آنماه — چگونه عذر خواهی زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم — که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نگندد (١) نه کاری بر گشاید تا نبندد
مرادآن به که دیرآید فرادست — کههر کس زودخورشدزودشدمست
نباید راه رو کو زود راند — که هر کو زود راند زود ماند
خری کوشستمن بر گیرد آسان — زشست وپنج من نبود هراسان
نهبینی ابر کو تندی نماید — بگرید سخت وآنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون — که داند کارفرداچون بودچون

بسی درکار خسرو رنج دیدی — بسی خواری ودشواری کشیدی
اگرسودی نخوردی زوزیان نیست (٢) بودناخورده یخنی باك از آن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب — که بر بالا بدشواری رود آب
چووقت آید کهآب آیدفرازیر — نماند دولتت درکارها دیر(٣)

---

(١) یعنی تخم هرگیاهی تادر خاك نگندد از خاك نمیروید وسر سبز نمیشود .
(٢) یعنی اگرسودوصال ازو نخوردی زیان نکردهٔ زیرا یخنی وصالتو نا خورده است وبکر هستی .
(٣) یعنی دولت تو چون وقت فرارسد درکارها فرونمیماند وکارها مرهون اوقات خود است .

(الحاقی)

توئی کز نسل شاهان سرفرازی — مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری — که عیب است ازبزرگان ناصبوری
چه باید اینچنین بی شرم بودن — ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر غافل شوی نامت بر آید — وگر صابر شوی کامت بر آید
وگر باشی چنین بیصبرو غمخوار — سر انجامت برسوائی کشد کار
چو خسرو زان جهانجوی ستمگر — بر آرد دست باز آید براین در

بدازنیك آنگهی آید پدیدت (۱) که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسادیبا که یابی سرخ وزردش کبود وازرق آید در نوردش
بسادرجا که بینی گرد فرسای بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت بت بی صبر (جفت) شد باصابری جفت

۵ـ وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد بـا او نکتهٔ چند

دلش را درصبوری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردنـد
شکیبا شد دراین غم روزگاری نه درتن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز بدان تا نشکند ماه دل (شب) افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بر دولت افشاند

(۱) حاصل معنی این بیت با دوبیت بعد آنست که هرچند امروز عشق خسرو درسر داری ولی پاکی و یکدلی او در عاشقی مسلم نیست وپس ازآنکه کلید وصل قفل هجران را برگشود نیك وبد کار معلوم میشود . زیرا بسا دیبا که از دور سرخ و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته وبر پیکر در نوردیدی کبود وارزق میشود وبرعکس ای بسا درج گرد آلود که درظاهر تهی ولی درباطن مخزن پیروزه است پس بآب ورنك ظاهر فریفته نباید شد .

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهانتاب گدازان گشت همچون برف درآب
در اینمعنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل بر گرفتند

که ایسرو روان ماه جهانتاب گدازان شدتنت چون برف درآب
تو بودی چون گل صد برك بربار کنون چون شمع گشتی زرد رخسار
اگر چه نا شکیبی ای پریزاد نشاید خویشتن کشتن ببیداد

کلید گنجها دادش که برگیر   که پیشت مرد خواهد مادر پیر

در آمد کار اندامش بسستی   به بیماری کشید از (آن) تن درستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر   تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد   بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد (رفت) آفتابش در سیاهی   بنه در خاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت (١) که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشهٔ از سنك در دست (٢) که باز آن شیشه را هم سنك نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنك سازی (٣) گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد   بآخر عهد باز «هم» آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست (٤) مشو غره که مشتی خاك راهست

(١) دربعض نسخ است .
چنین است آفرینش را بدایت   که باشد هر نهادی را نهایت
(٢) شیشه از سنك ساخته میشود وعاقبت هم از سنك شکسته میشود .
(٣) شیشه بازی دراینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسمان نیرنك ساز گاهی شیشه ایجاد میکند وگاهی بدغل ومکر شیشه را برسنك میشکند .
(٤) معنی این بیت با بیت بعد اینست که بدین قالب که باد اجل در کلاه وجود او برای بردن جای دارد غره مشو و سرکشی مکن زیرا سرو سرکش را باد سخت ازبن میکند وگیاه سرافکنده در امانست .

(الحاقی)

سپردم بر تو کار اینجهانی   ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جوانی بر گرفتم   امید از زندگانی بر گرفتم
چو من رفتم ازانسو رو که خواهی   نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد   بنیك و بد جهانم بر سر آمد
چو بر گفت این سخن بانو بشیرین   زغم درهم شکست آن سرو سیمین
چنان دلتنك شد آن ماه پاره   که برمه ریخت از نرگس ستاره
چو یکچندی بر آمد ناتوان شد   گل سرخش برنك زعفران شد

زبادی کو کلاه از سر کند دور   گیاه آسوده باشد سرورنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد (۱)   مشو غره که بدبنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ   که جوزی پوده (۲) بینی درمیان هیچ
چو روباهان وخرگوشان منه گوش   بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی   که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست (۳)   خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد   بآخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است (٤)   باول مستی وآخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد (٥)   مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان درپیش کردن «٦»   شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست   نصیبت زین جهان جز یکشکم نیست

---

(۱) خان ـ بمعنی خانه‌است یعنی بدین خانه وجود که بنای آن برباد است مغرورمشو .

(۲) جوز پوده ـ گردکان پوسیده بی مغز است . دراین بیت نیز کاتبان صدگونه تصحیح کرده اند . معنی این بیت بادوبیت بعد بهم مربوطست . یعنی ازدام گلوگیر دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن ومانند روباه وخرگوش فریب روباه بازی این دام که خرگوش وار خفته است مخور و بدان گوش مده زیرا بسیار شیر شکاری وگرگ جنگی زیر سرپنجه این دام که روباه بازی و پلنك پنجه است نابود شده اند . (۳) از خارش دست مقصود سودا وجرب است که در دست ودفعه اول خارش خوش است ودر دست آخر آتش . (٤) همیدون ـ اینجا بمعنی همچنین است . یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست در اول مستی وخوشی ودرآخر خمار وبدیست . (٥) دربعض نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس یکشبه ماتم نیرزد) . (٦) یعنی اگر بتوانی تمام جهانرا مثل سفره درپیش خود بکشی فایده چیست زیرا یك شکم ازآن بیشتر نمی‌توانی خورد. خواستن دراینجا مجازا بمعنی توانستن استعمال شده .

همی تا پای دارد تندرستی ‌‌ ‌ ‌ زسختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت ‌ ‌ بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی «۱» که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش ‌ ‌ کند راه رهائی را فراموش
جهان زهر است وخوی تلخناکش «۲» بکم‌خوردن توانرست از هلاکش
مشو پرخواره چون کرمان در این گور ‌ ‌ بکم خوردن کمر دربند چو نمور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد ‌ ‌ ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن ‌ ‌ بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار «۳» نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گل این هرچه بگذاری بخندد «٤» چه خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی ‌ ‌ بدو بوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد ‌ ‌ که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است ‌ ‌ زمشتی آب ونانش ناگزیر است

---

(۱) نوشخند ـ خنده شیرین و نوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تا بگوارائی میخورد ومی‌آشامد دهان هم‌خنده نوشین دارد وبا نشاطست ولی چون طبیعت از نوشمندی ناامید شد راه رهائی از غم‌را فراموش میکند ودیگر نشاط ونوشخندی در مرد نمیماند . (۲) یعنی جهان بااین خوی تلخناک که دارد زهر است وکم خوردن از آن واجب. خوی تلخناک عطف برجهان وزهر است خبر میباشد .
(۳) گلشکر دوائیست که درهیضه بکار میرود . یعنی اگر نان را مثل دواکم بخوری هرگز بدوا محتاج نخواهی شد .
(٤) یعنی هرچیزرا تانخوردهٔ شاداب وخندانست ولی پس‌از خوردن درمعده گندیده وعفن میشود .

مکن دلتنگی ای شخصت گـلی تنك «۱» کـه بد باشد دلی تنك و گـلی تنك
جهان از نام آنکس ننك دارد که از بهر جهان دلتنك دارد
غم روزی مخور تا روز ماند «۲» کـه خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس و نیرنك «۳» شب و روز ابلقی دارد کـهن لنك
بر این ابلق کـه آمد شد گزیند چو این آمد فرود آن بر نشیند

در این سیلاب غم کرما پدر برد پسر چون زنده ماند چون پدر مرد (٤)
کسی کو خون هندوئی بریزد (٥) چو وارث باشد آن خون بر نخیزد
چه فرزندی تو با این تر کتازی (٦) کـه هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت کـه چندین پشت بر پشت ترا کشت
فلکرا تا کمان بی زه نـگردد شکار کس در او فربه نـگردد (۷)

(۱) یعنی ای کسیکـه پیکر گلین تو تنك و کوچك است برای دنیا دلتنك مباش که در تنگی باعث بدی و شکنج تو خواهد بود . (۲) یعنی تا عمر و روز تو مانده و باقیست غم روزی مخور . (۳) خلاصه معنی این بیت با بیت بعد از آن اینست که آسمان اسب ابلقی دارد کهن لنك بنام شب و روز که دایم در آمد و شد است و یکی از آن فرود میآید و یکی سوار میشود (٤) در بعض نسخ است (پسر چون زنده شد همچون پدر مرد) . (٥) یعنی دنیا هندو وار پدر ترا کشته تو اگر خون چنین هندوئی را بریزی چون وارث خون پدر هستی و بحق کشتهٔ خون هندو برنمیخیزد و گریبان گیر تو نمی شود (٦) یعنی عجب است از فرزندی چون تو که هندوی پدر کش دنیا را جای کشتن بنوازش برخاستهٔ . (۷) یعنی تا کمان فلك بی زه نشود آدمیان که شکار اویند فربه نخواهند شد و بی زه شدن این کمان هم تا شکارها هستند محالست . اضافه (شکار کس) بیانیست یعنی شکار او که کسان هستند .

(الحاقی)

در این دیر کهن کس نیست آزاد نباشد آدمی هرگز بدل شاد
همه در بند کار خویش باشند همه در کار خون دل تراشند

گوزنی را که‌ره‌بر (بر ره) شیر باشد (١)   گیا درزیر پی (پا) شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش   که‌داری باددر پس چاه در پیش
مباش ایمن که‌این دریای خاموش   نکرداست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی (٢)   کزان بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد   که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با دردو داغ است   بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرانی کز چنین سر برفسوسند (٣)   چو گل گردن‌زنان‌را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که‌چون کاه   تو بفکن تامنش بر دارم از راه
و گر زاهد بود صدمرده کوشد   که تو بیرون کنی تا او بپوشد
چو نامد درجهان پاینده چیزی   همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره‌توشه خاك (٤)   سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار   که نیك و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی   بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ   فتد کشتی در آن گردابه تنگ
نظامی را بآسایش رسانی   ببخشی و ببخشایش رسانی

---

(١) یعنی گوزنی که بر رهگذر وی شیر کمین کرد گیاه درزیر پی او شمشیراست.

(٢) ربع بمعنی دار وخانه و بقیع بمعنی جائیست که درختانش قطع شده و ریشه درختان باقی مانده است یعنی هر ربعی که روزی ربیع و بهاری دارد دیگر روز خزان وقطع درختان درپی دارد

(٣) یعنی سران وبزرگانی که ازین سر دنیا بیزارند وطالب سرای دیگرند اگرکسی گردن آنانرا بزند مثل گل که دست گردن زن خودرا میبوسد دستش‌را میبوسند.

(٤) ره‌آورد ارمغان وتحفه‌است وره‌توشه زاد راه

نشستن شیرین بپادشاهی

چو برشیرین مقرر گشت شاهی　　فروغ ملك بر مه شد زماهی
بانصافش رعیت (ولایت) شاد گشتند　　همه زندانیان آزاد گشتند
زمظلومان عالم جور برداشت　　همه آیین جور ازدور برداشت
زهر دروازهٔ برداشت باجی　　نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهرو روستا را　　که بهتر داشت ازدنیا (دیبا) دعارا
زعدلش باز باتیهوشده خویش　　بیك جا آب خورده گرك باميش
رعیت هرچه بود ازدورو پیوند　　بدین وداد او خوردند سو گند
فراخی درجهان چندان اثر کرد　　که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشارا　　گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خوشیده شاخست (۱)　　شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف　　زرای (عدل) پادشاه خودزندلاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی (۲)　　که بد رائی کند در پادشائی
چوشیرین ازشهنشه بی خبر بود　　درآن شاهی دلش زیروزبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت　　چومدهوشان سرصحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی　　مگر کارندش از خسرو نشانی
چوآگه شد که شاه مشتری بخت　　رساند از زمین برآسمان تخت

---

(۱) خوشیده ـ خشکیده . (۲) یعنی رأی بد رائی وستمگری در پادشاهی از چشم پادشاه حقیقی افتاده است وکسیکه رأی بددارد پادشاه نیست بلکه غارتگراست یاآنکه فکرورأی بدی که آن رأی باپادشاه بدرأیست وعاقبت زیان وی میشود ازچشم شاه افتاده وپسندیده نیست دراینصورت مصراع ثانی صفت رأی درمصراع اولست .

ز گنج افشانی و گوهر نثاری   بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از کار مریم تنگدل بود   که مریم در تعصب سنگدل بود
ملك را داده بد در روم سوگند   که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت   نفس را زین حکایت تلخ تریافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند (۱)   در آن محنت چو خر در گل فروماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد   نه مرغی بلکه موری را نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت   همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی (۲)   کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آنچاره ندید آنسرو چالاك   کز آن دعوی کند دیوان خود پاك
کند تنها روی در کار خسرو   به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود ازرای سستش پای برجای   که بیدل بود و بیدل هست بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳)   دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

آمدن شیرین بمداین

بسگالگون رونده رخت بربست   زده شاپور برفتراك او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد   کنیزی چند را باخویشتن برد
که درهرجای بااو یار بودند   برنج وراحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار   ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر   چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل   پس او چارپایان میل در میل

(۱) دل کوری ـ بمعنی حیرت وفروماندگی درکار خویش است .
(۲) یعنی میترسید که از فکر شوریده و پریشان ناموس عدل را از دست داده بستم بارعیت رفتار کند . (۳) یعنی آن پادشاهی را بیکی از موالی وبندگان خود سپرد وبترك تخت وتاج گفت .

دگر ره درصدف شد لؤلؤتر　　بسنك خویش‌تن در داد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه (۱)　　بسنگستان غم رفت آبگینه
ازآن درخوشاب آتسنك‌سوزان　　چو آتش‌گاه موبد شد فروزان
زروی او که بد خرم بهاری　　شد آن آتشکده چون لاله زاری
ز گرمی کان هوا در کار او بود (۲)　　هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیك　　بدید امید را در کار نزدیك
زمریم بود در خاطر هراسش　　که‌مریم روزوشب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی‌یافت　　برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد ازانماه　　ببادی دل نهاد از خاك آنراه
نبودی یکزمان بی‌یاد دلدار　　وز آن اندیشه می‌پیچید چون‌مار

آگهی خسرو ازمرك بهرام چوبین

چوشاهنشاه صبح آمد براورنك　　سپاه روم زد برلشکر زنك
برآمد یوسفی نارنج در دست «۳»　　ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد ازچشم فلك نیرنك سازی (٤)　　گشاد ابرویها در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند　　به پیروزی جهانرا مژده دادند

(۱) هورهندوان ـ درفرهنگهای‌فارسی‌همین‌قدرمینویسند هوردرهندی‌معنای دیگری دارد، و از قرار سیاق کلام هور هندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یامعنی دیگری دارد قریب باین معنی .

(۲) یعنی از بس هوا وعشق اورا گرم کرده بود گوئی هوای مجاور قصر از آتش وجود او گرمی گرفته بود . (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید در دست از مشرق برآمد وترنج ماهرا شکسته ونابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بعشق درهم شکست. یامانند زلیخاکه‌ترنج‌را میبرید ترنج ماهرا درهم‌شکست.

(٤) دربعض نسخ است (گشاد ابرو جهان در دلنوازی)

زمانه ایمن از غوغا و فریاد   زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو   نهاده خسروانی تخت خسرو
سرا پردهٔ بسدره سر کشیده «١» سماطینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور   یك (دو) آماج از بساط پیشگه‌دور
بهر گوشه(کرسی)مهیا کرده‌جائی   برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که‌صف‌درصف کشیدند«٢» زهیبت پشت پای خویش دیدند
کسی کش دردل آمدسر بریدن   نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمرهای شب افروز «٣» در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمر داران چونپیل   کمر بندی زده مقدار ده میل
در آن‌صف کانش از بیم آب گشتی   سخن گرزر بدی‌سیماب گشتی(٤)
نشسته خسرو پرویز بر تخت   جوان فروجوان طبع‌وجوان‌بخت
درروبه گرد تخت پادشائیش   کشیده صف غلامان سرائیش
زخاموشی درآن زرینه پرگار   شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده   برسم خاص بار عام داده
بفتح‌الباب دولت بامدادان   زدر پیکی در آمد سخت‌شادان
زمین بوسید و گفتاشادمان‌باش   همیشه درجهان شاه جهان باش

---

(١) سماطین بفتح‌طاءبمعنی‌دورسته ودو رویه ازدرخت‌وغیرآنست . یعنی‌سرا پرده‌های سربسدره نهاده دورویه برفلك سرکشیده بودند . (٢) معنی این بیت وبیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیبت پشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای یك نظر گستاخانه بشاه سیاست سر بریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (٣) یعنی تابش‌کمرهای آموده بگوهر شب افروز چشم روشن وگستاخ بین روزرا خیره وتاریك‌کرده بود .(٤) یعنی سخن سنگین بها تر از زر از بیم در دهانها چون سیماب لرزنده بود .

بوزرین بهره‌باش ازتخت زرین (۱) که چوبین بهره شد بهرام چوبین

نشاط ازخانه چوبین برون تاخت (۲) که چوبین خانه‌ازدشمن بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چوبین بهرام

که تا برما زمانه چوبزن بود فلك چوبك زن چوبینه تن بود (۳)

۵- چوچوب دولت ما شد برآور (٤) مه چوبینه چوبین شد بخاور

نه این بهرام اگر بهرام گوراست (۵) سرانجام ازجهانش بهره گوراست

(۱) دربعض نسخ است .

تو زرین تخت باش وخوش فروبین که چوبین تخت شد بهرام چوبین

وتصحیح غلط کاتبست . (۲) مراد ازخانه چوبین - خانه بهرام چوبین وازچوبین خانه پیکر وجسم او است . یعنی نشاط وخرمی از خانه بهرام رخت بربست زیرا چوبین خانه وجسم وی از دشمن شاه پاك وپرداخته شد و جانش ازکالبد بیرون رفت ممکن است از چوبین خانه هم مراد همان خانه بهرام باشد نه جسم وی .

(۳) چوبك زن - مهتر پاسبانان شاهست وچوبك چوب وتخته ایست که آن مهتر بهم میزند تا پاسبانان بخواب نروند . (٤) یعنی چون درخت دولت ما سر سبز وبرآورشد ماه وجود بهرام چوبینه یا بهرام چوبینه مهین درخاور که چین باشد ازتخت بتخته چوبین تابوت جای گرفت . (۵) دربعض نسخ است (سر انجامش زگیتی بهره گور است .

(الحاقی)

ملك دلتنك شد زانحال وپیغام که بیرون برد رخت ازخانه بهرام

بدل گفتا که کار عالم اینست چنین بود وچنین باشد چنین است

چو بهرام ازجهان بیرون برد رخت کجا ماند بخسرو تاج یا تخت

بزرگانی که پیش شاه بودند ز احوال جهان آگاه بودند

دعای تازه بر خواندند هر یك نثار نو بر افشاندند هر یك

اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بیاتا بنگری صد گور بهرام
جهان تا درجهان یاریش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری — چو مستان کرد باما شیر گیری
کجا آن تیغ کاتش درجهان زد — تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کو شیر زاد است — «۱» فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد دردام نخجیر
ازآن بر گرگ روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی(۲)
بسا شه کز فریب یافه(یاوه) گویان — خصومت را شود بی‌وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر — بجای پرنیان بر دل نهد تیر
زمغروری کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه زروغن نور گیرد (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش ها را نمك رو تازه دارد — نمك باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد

---

(۱) این بیت با چند بیت بعد ازآن همه راجع بفریب خوردن بهرام است در طغیان وسرکشی. یعنی بسا مرد فرزانه شیر زادرا که فریب‌مفسدان عالم خاك برباد داده وبسا گرگ جوان را که روبه پیر بدام نخجیر انداخته‌است وبهرام هم یکی‌ازآن فریب خوردگانست . (۲) یعنی‌ماهی دردام گذاشته‌شده برای صید . صیادان بمناسبت زیادی بوی بیشتر گوشت ماهی دردام مینهاده اند .

(۳) یعنی چراغ کلهداری اگرچه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که زیادی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیاد هم چراغ را خاموش میکند .

(الحاقی)

بحلوا گر چه طبعت میل دارد — گر افزون خورده باشی هم تب آرد

چنان‌خور کز ضرورتهای حالت «۱» حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید «۲» غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بور یاباف
چه نیکو داستانی زد هنر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن برباد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنك بکالای یتیمان برزدن چنك
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد نه من گفتم که دانه زوخبر داد
نه هر تخمی درختی راست روید نه هر رودی سرودی راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ «۳» بسامه را که پوشد چهره در میغ
تو خونریزی مبین کوشیر گیرد که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
ازاین ابلق سوار نیم زنگی (٤) که درزیر ابلقی دارد دورنگی
مباش ایمن که باخوی پلنك است کجا یکدل شود آخر دورنك است

---

(۱) معنی این بیت وبیت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراك گوارا چون مردار بردهن تو ناگوار وحرام شود بلکه چنان بخور که مردار بردیگران حرام برتو حلال شود . خوردن غذای حلال بیش از حد اشتها در شرع حرام و خوردن مردار حرام هنگام گرسنگی وضرورت در شرع حلالست . (۲) یعنی مقیم دروازه وجود درغم وشادی وهرچیز دیگر باید از حد اعتدال خارج نشود .
(۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سررا بباد میدهد و ماه چهره را درمیغ خاك میپوشاند.
(٤) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که یك نیمه او همیشه بسبب شب سیاهست واسب ابلق دورنگی در زیر وی شب وروز است .

ستم‌درمذهب دولت روا نیست (۱) کـه دولت باستمگار آشنانیست
خری درکاهدان افتاد ناگاه   نـگویم وای برخر وای برکاه
مگس برخوان‌حلوا کی کند پشت   بانجیری غرابی چون‌توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن‌کاخ   کزین‌دین‌رخنه گردد کیسه‌سوراخ
نـگه دار اندرین آشفته بازار (۲) کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بزاری   کـه‌باشدخامشی‌نوعی‌زخواری(یاری)
شنیدستم کـه در زنجیر عامان (۳) یکی بوداست ازین آشفته نامان
چو باأو ساختی نابالغی جنك   ببالغ ترکسی برداشتی سنك
بپرسیدند کز طفلان خوری‌خار   زپیران کین کشی‌چون‌باشد اینکار
بخنده گفت اگر پیران نخندند   کجا طفلان ستمکاری پسندند
چودست از پای ناخشنود باشد (٤) بجرم پای سرما خود بـاشد

(۱) این‌اندرزها همه از زبان خسرو است نسبت ببزرگانی‌که‌دربارگاه‌وی بودند . ودراین بیت ودوبیت بعد میگوید ستمگاری چون بهرام باپادشاهی آشنائی نمیتواند کرد و اگر چند روزی برحسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد براو جای خرده گیری نیست و من بر او غضبناك نیستم زیرا مگس بر خوان حلوا پشت نمیکند وغراب را برای خوردن یك انجیر نباید کشت اما بر کاه کاهدان دولت که سران وسرداران باشند جای غضب وافسوس است زیرا آنان باعث این فتنه شده اند. مثل‌بعد درسطر هفتم هم این‌معنی‌را تایید میکند . (۲) یعنی‌باید نارنج‌وجود عطار رعیت‌را از کدین گازری قتل و غارت سرداران و وزیران نگهداشت ودر اینجا خاموش نباید بود . نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانیکه بهرام را برانگیختند کینه‌کشی بایدکرد . (۳) آشفته‌نامان - یعنی عاقلان دیوانه‌نما. (٤) دست دراینجا بمعنی دستور واین‌بیت‌بقیه‌گفتار دیوانه است . یعنی دستور پادشاه بگناه تطاول پای سر یغما گران را ازپیکر می‌اندازد کنایه ازاینکه کودك نادان پا وپیر دانا سر است ومن دستور وار بگناه پای سررا میگیرم .

بجباری مبین در هیچ درویش　　که‌اوهم محتشم باشد برخویش
زعیب نیك مردم دیده بردوز　　هنر دیدن ز چشم بد میاموز
هنربیندچوعیب‌این‌چشم‌جاسوس (١)　　تو چشم زاغ بین نه‌پای طاوس
ترا حرفی بصدتزویر درمشت　　منه‌برحرف کس‌بیهوده‌انگشت (٢)
بعیب خویش یك‌دیده نمائی؟ (٣)　　بعیب دیگران صد صد گشائی؟
نه کم ز آیینهٔ در عیب جوئی (٤)　　بآیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یك‌هنربس　　که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند　　که واپس گوید آنچ ازپیش بیند
نشاید دید خصم خویش‌راخرد　　که نرد ازخام دستان کم‌توان‌برد
مشوغره برآن خرگوش‌زرفام (٥)　　که برخنجر نگاردمرد رسام
که‌چونشیران بدان‌خنجرستیزند　　بدوخون بسی خرگوش ریزند
درآب نرم رومنگر بخواری (٦)　　که‌تند(تیز)آید گه‌زنهارخواری
برآتش دل‌منه‌کو رخ فروزد　　که‌وقت‌آیدکه‌صدخرمن‌بسوزد

---

(١) یعنی‌چشم‌بدبین جاسوس‌عیب‌است وهنررا عیب‌می‌بیند تورفتار اورا میاموزوبرخلاف او درهمه چیز کمال بین باش از زاغ چشم اورا که کمال است ببین و در طاوس با آنهمه کمال عیب وزشتی پای اورا منگر . (٢) انگشت بر حرف گذاشتن خرده گیری کردنست . (٣) دربعض نسخ است .

بعیب خویشتن یك دیده بنمای　　بعیب دیگران صد دیده بگشای

(٤) یعنی ای کسیکه درعیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی وبی‌شرمی را ترك کن . سخت روئی کنایه از بیشرمی است . (٥) یعنی خرگوشی که بر خنجر نقش شده خنجر گیر و جنگجوی نیست و با همان خنجر شیر مردان خون هزار خرگوش را خواهند ریخت . (٦) یعنی آب نرم رو ساکن را خوار مبین زیرا در وقت زنهار خواری وعهد شکنی وغرق ساختن تو تند وتیز خواهد بود .

بگستاخی مبین در خندهٔ شیر　　　که دندان نماید بلکه شمشیر
هرانکس کو زند لاف دلیری　　　ز جنك شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام　　　ز کین خسروان خسرو شدش نام
به ار با کم ز خود خودرا نسنجی　　　کز افکندن وز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد　　　که از همدستی خردان شوی خرد
نهنك آن به که دردریا ستیزد　　　کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب　　　بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد زتخت آنروز دلتنك　　　روان کرده زنرگس آب گلرنك
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام　　　نه با تخت آشنامیشد (گشت و) نه با جام

بزم آرائی خسرو

چهارم روزمجلس تازه کردند　　　غناها را بلند آوازه کردند

بخشیدن در آمد دست دریا　　　زمین گشت ازجواهر چون ثریا
ملك چون شد زنوش ساقیان مست　　　غم دیدار شیرین بردش ازدست
طلب فرمود کردن بار بد را　　　وزو درمان طلب شد دردخودرا

(سی لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست　　　گرفته بربطی چون آب دردست
زصد دستان که اورا بود درساز　　　گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(الحاقی)

در آن مجلس که بهر عام کردند　　　می همچون شفق در جام کردند
خروش چنك را مشگر بر آمد　　　بخار می ز معده بر سر آمد

زبی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سرزخمه درآوردی زرود خشك بانك تر در آوردی

اول — گنج باد آورد

چو باد از گنج بادآورد راندی (۲) زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم — گنج گاو

چو گنج گاورا کردی نوا سنج برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

سوم — گنج سوخته

زگنج سوخته چون ساختی راه زگرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم — شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم — تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم وهفتم — ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی واورنگی زدی ساز شدی اورنك چون ناقوس از آواز(۳)

هشتم — حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکر کالای اورا بوس دادی(٤)

---

(۱) لحن اول بمعنی غلط و دوم بمعنی دستگاه آواز است یعنی ازآن سی لحن گزیده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن وغلط نداشت گاهی شنوندگانرا دل میداد وگاهی هوش میگرفت . (۲) دراین بیت وبیت بعد خواندن وآواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هردمی و نفسی اوش گنجی می افشاند .
(۳) یعنی چون ناقوسی‌را با اورنگی ترکیب میکرد اورنك خسروانی ازشدت وجد ناقوس وار بآواز میامد یا آنکه آواز وی در اورنك پیچیده بانك ناقوس میکرد
(٤) یعنی شکر متاع قند اورا بوسه میداد . کالا ـ متاع است

نهم — ماه بر کوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی   زبانش ماه بر کوهان نهادی(۱)

دهم — مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه   ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم — آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشیدراهی   درآرایش بدی خورشیدماهی(۲)

دوازدهم— نیمروز

چو گفتی نیمروزمجلس افروز   خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم — سبز درسبز

چو بانك سبز در سبزش شنیدی   زباغ زرد(خشك)سبزه بردمیدی

چهاردهم — قفل رومی

چوقفل رومی آوردی درآهنك   گشادی قفل گنج از روم و ازززنك

پانزدهم— سروستان

چوبردستان سروستان گذشتی   صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم— سروسهی

و گر سرو سهی را ساز دادی   سهی سروش بخون خط باز دادی(۳)

هفدهم — نوشین باده

چونوشین باده را درپرده بستی   خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم— رامش جان

چو کردی رامش جان را روانه   زرامش جان فدا کردی زمانه

---

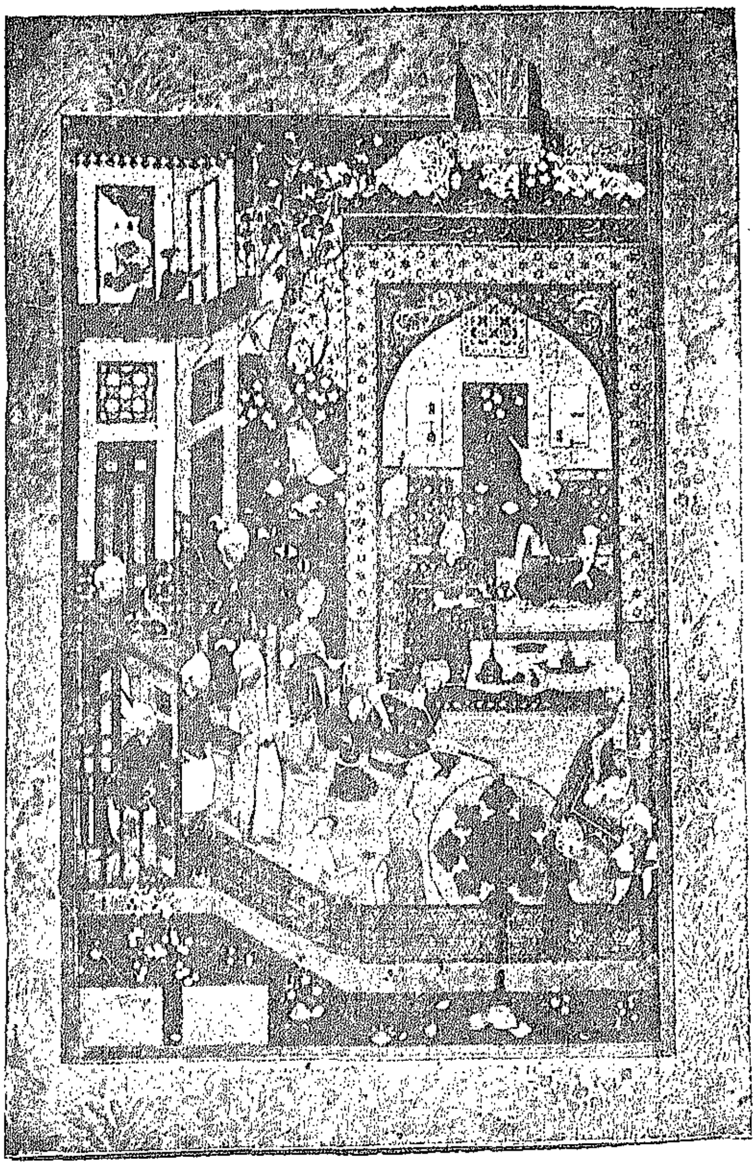
(۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه برکوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلك بزیرآورده برای استماع برسرکوهها جای میداد . کوهان ثور نیزیکی ازمنازل قمراست دراغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمالش) غلط وتصحیح کاتبست .

(۲) یعنی خورشید تایکماه درآرایش بودی .

(۳) یعنی چون آوازه سرو سهی را سازمیکرد سهی سرو خط بندگی بخون بدو بازمیداد . خط بخون باز دادن کنایه از تاکید دربندگی وکمال عجز وفروتنی است .

دربعض نسخ است .

چو کردی رامش سرو سهی ساز   سهی سروش بخون دادی خطی باز



نوزدهم— ناز نوروز - یاساز نوروز

چو درپرده کشیدی ناز (ساز) نوروز   بنوروزی نشستی دولت آنروز «۱»

بیستم — مشکویه

چو بر مشکویه کردی مشکمالی «۲»   همه مشکو شدی پر مشك حالی

بیست و یکم— مهر گانی

چو نو کردی نوای مهرگانی   ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست دوم — مروای نیك

چو برمروای نیك انداختی فال   همه نیك آمدی مروای آنسال «۳»

بیست سوم — شبدیز

۵- چو درشب بر گرفتی راه شبدیز   شدندی جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم — شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی   از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم — فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی   زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم — غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك دری تیز   ببردی غنچه کبك دلاویز «٤»

بیست و هفتم — نخجیر گان

چو برنخجیرگان تدبیر کردی   بسی چون زهره را نخجیر کردی

---

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برپای داشتن است . (۲) فرهنك نویسان مشکمالی ومشکویه هریك را لحنی جدا نوشته اند وچنین نیست زیرا دراینصورت الحانسی ویکی میشود.
(۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیك) می افتاد مروای آنسال همه نیکو میشد . مروا- بروزن خرما فال نیك ودعای خیر است. (٤) غنچه درمصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز وکرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبك دری) را آغاز کردی ناز وکرشمه دلبر کبك رفتاردل آویز را ازبین بردی و او را از درنیاز بسوی آن آواز باز آوردی . دربعض نسخ است (ببردی غنج کبکان دلاویز) (ببردی غنجه کبك دری نیز) .

بیست وهشتم — کین سیاوش

چو زخمه‌راندی از کین سیاوش　　پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست ونهم — کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سرآغاز　　جهان‌را کین ایرج نو شدی باز

سیم — باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین‌را شکربار　　درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهائی بدینسان رامش انگیز　　همیزد باربد در پرده تیز (بزم پرویز)

بگفت باربد کز بار به گفت «۱»　　زبان خسروش صدبار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور　　که برهر زه بدادی بدرهٔ زر

بهر پرده که او بنواخت آنروز　　ملك گنجی دگر پرداخت آنروز

بهر پرده که او برزد نوائی　　ملك دادش پر از گوهر قبائی

زهی لفظی که گر برتاك دستی «۲»　　زهی گفتی زهی زرین به بستی

درین دوران گرت زین به پسندند　　زهی پشمین بگردن وانه بندند

زعالی همتی گردن بر افراز　　طناب هرزه از گردن بینداز «۳»

بخرسندی طمع‌را دیده بردوز　　زچون من قطره دریائی درآموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی　　وزآن خرمن نجستم برك گاهی «٤»

---

(۱) یعنی برگفتار باربد که هر بار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار زه واحسنت گفت. (۲) یعنی زهی گفتار شاهانه که بهر کس زهی واحسنتی میگفت زه زرینی هم از پی داشت. زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره ایست از زرکه بر جامه های ملوك وبزرگان میدوخته اند. در بعض نسخ است (زهی لفظی که گر برسنك پستی)

(۳) یعنی طناب هرگونه زه را خواه زرین وخواه پشمین باشد از گردن بینداز.

(٤) نجستم یعنی درصدد جستجو هم برنیامدم تایافتن چه رسد.

به بی برگی سخن را راست کردم «١» نه او دادونه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم درویاکانرا «٢»
نظامی گر زه زرین بسی هست «٣» زه تو زهد شد مگذارش از دست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن فرازی «٤»

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد «٥» زمین عطف هلالی بر سر آورد
زمجلس درشبستان رفت خسرو شده سودای شیرین درسرش نو

چو بر گفتی ز شیرین سر گذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
درآن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی بر او میخواند هردم
که شیرین گرچه ازمن دوربهتر «٦» زریش من نمك مهجور بهتر
ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

---

(١) بی برگی بمعنی تنك دستی است. (٢) یعنی از سخن بدریاها نعمت در و بکانها گوهر بخشیده وولی نعمت آنها شدم . (٣) یعنی اگرچه زه زرین بسیار است تو زه دو حرف اول زهد را از دست مگذار . (٤) گردنان بمعنی سرکشان وسرداران است . در بعض نسخ (کنی بر سرکشان) ظاهراً تصحیح کاتبست . (٥) وقتی ماه چهارده بزمین میتابد یك نیمه از کره زمین را روشن میسازد ومهتاب بر سر زمین که نیمه آنرا پوشانیده بسر پوش وعطف هلالی میماند . عطف اینجا بمعنی دامن است .

(٦) یعنی هرچند مرادوری شیرین خوش است وازجراحت من نمك سوزنده وی بهتر آنکه ممنوع باشد ولی چون بسبب من بدنام ودشمن کام شده باید عزیزش داشت .

(الحاقی)

زمانی پیش مریم تنك بنشست در شادی بروی خویش بر بست
حدیث از هر دری با او فروراند زشیرین هر زمان افسانهٔ خواند

چومن بنوازم و دارم عزیزش | صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم | بمشگوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم (۱) | پر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده «۲» | فلك بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین «۳» | نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم «٤» | برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود | که بس شیرین بود حلوای بیدود
مرا با جادوئی هم حقه سازی ؟ «٥» | که برسازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بربیش دارد | بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور | تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیك دانم | چنین افسانها را نیك خوانم
بسازن کو صد از پنجه نداند | عطارد را بزرق از ره براند

---

(۱) دربعض نسخ است (نبینم سوی او ور باز بینم)

(۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده وبخود راه نداده است .

(۳) یعنی اگر شیرین بنام حلوای تر باشد ومبدل بحلوای تر گردد از کام توبشیرینی فرو نخواهدرفت ومنت تلخکام خواهم ساخت . نام وکام را بسکون میم باید خواند .

(٤) یعنی من برای تو حلوای نرم برنجم دیگر چه حاجت است که برنج سرد شیرین را برای حلوا گرم کنی . آرد برنج را هنگام حلوا پختن بآتش گرم میکنند .

(٥) معنی این بیت با دوبیت بعد اینست که مرا باکسی میخواهی در حقه یك خانه جای بدهی که حقه‌های بابلی را سازکرده و بیك افسون ازهزار افسانه که از بردارد ترا بفریبد ومرا از تو دور کند .

زنان مانند ریحان سفالند «١» درون‌سو خبث وبیرون سو جمالند
نشاید یافتن در (از) هیچ بر زن وفا دراسب و درشمشیر ودرزن
وفامردیست برزن چون توان بست «٢» چوزن گفتی بشوی ازمردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند ازیکی زن راست بازی
زن ازپهلوی چپ گویند برخاست مجوی ازجانب چپ جانب راست
چه بندی دل درآن دور ازخدائی «٣» کز و حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری بادرد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر بآزادی برآور
پس آنگه برزبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر وتخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشگین رسن را برآویزم زجورت خویشتن را
همان به کو درآن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نسازد جفت با جفت «٤»
سخن را از در دیگر بنی کرد «٥» نوازش می نمود صبر می کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور

(١) یعنی زنان مانند گلی که بر سفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب ودرباطن زشتند .
(٢) یعنی وفا از مردی بر میخیزد ودر زن مردی نیست .
(٣) دربعض نسخ است (چه بندی دل درآن دوران خدائی)
(٤) جفت دراینجا بمعنی وسنی ودو زن ازیك شوهر است .
(٥) الف (بنا) باماله یاء گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در یك نسخه که کهن ترین نسخ است (بنی) یافت شد ودر تمام نسخ دیگر بغلط وتصحیح کاتب (بنا) ضبط شده

(الحاقی)

بگفتم هرچه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش وخواه بشتاب

جوابش هم نهانی ناز بردی   زخونخواری بغمخواری سپردی

از آن بازیچه حیران گشت شیرین   که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش دانست کان نز بیوفائیست   شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور   که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آنماه را یك شب درین برج   که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش   نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی   چو عیسی بر کشد خود را صلیبی (۱)

همان بهتر که با آنماه دلدار   نهفته دوستی ورزم پری وار

اگر چه سوخته پایم ز راهش   چو دست سوخته دارم نگاهش «۲»

گر این شوخ آن پری رخ را ببیند   شود دیوی و بر دیوی نشیند (۳)

پذیرفتار فرمان گشت نقاش   که بندم نقش چین را در تو خوش باش

بقصر آمد چو دریائی پر از جوش   که باشد موج آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سر آغاز   که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملك را در شکارت رخش تند است   ولیك از مریمش شمشیر کند است

از آن اورا چنین آزرم دارد   که از پیمان قیصر شرم دارد

(۱) یعنی بطرز صلیبی خودرا بدار کشد که دستها از دو طرف بر تخته کوبیده وسرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاء صلیبی یاء نسبت است .

(۲) یعنی اورا چون دست سوخته درلفاف وپرده پنهانی نگاه میدارم .

(۳) دیو اول بمعنی اصلی خود یا پهلوان ودیو دوم بمعنی اسب است. یعنی اگر مریم شیرین را بهبیند چون دیو یا پهلوان براسب سوار و باما بجنك خواهد شد .

بیا تا یك سواره بر نشینیم «۱» ره مشگوی خسرو بر گزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی (۲) سرآید خصم را دولت چودانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو «۳» تهی از خویشتن تنها زخسرو
به تندی برزد آوازی بشاپور — که ازخودشرم دارای ازخدادور
مگو چندین که مغزم را برفتی — کفایت کن تمام است آنچه گفتی (٤)
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت — نه هر چ آن برزبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد — نه هر چ ازدست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم — به بی انصافیت انصاف دادم
ازاین صنعت خدا دوری دهادت — خرد زاین کار دستوری دهادت (٥)

---

(۱) یعنی بیا تا بتنها سوار شده و برویم نزدخسرو . (۲) یعنی چون میدانی که دولت وصال رقیب اگر تو با خسرو دست وصال دهی بسرمیاید پس نهانی باار بساز. (۳) مصراع دوم توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین ازخسرو وتهی رو از خویشتن واز خود بیخود . (٤) تمام است یعنی بس است . (٥) یعنی خرد ازین کار دستور ترك بتو دهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده .

(الحاقی)

ملك سرگشته بود از روزگارش — کزاو گشتست روشن کاروبارش
دلش بد روز وشب پرآب وآتش — نشد تاروز امروز این دلش خوش
بدیدار رخت دل گرم دارد — هراس ازمریم بی شرم دارد
اگرچه مریم اورا هست همدست — همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش — کجا شیرینش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهریاری   کنون خواهی که ازجانم بر آری «۱»
من از بیدانشی در غم فتادم   شدم خشك ازغم اندر نم فتادم
درآنجان گرزمن بودی یکی سوز   بگیسو رفتمی راهش شب وروز
خرازدکان پالان گر کریزد   چو بیند جو فروش ازجایخیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم   نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو زآب حوض تر گشتست زینم «۲» خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی   کنم با اژدهائی هم نقابی
چو آن درگاه را درخور نیفتم «۳» بزور آن به که ازدر درنیفتم

(۱) دربعض نسخ است (چه میخواهی که از جانم براری)
(۲) دربعض نسخ است (چوزاب حوضهٔ ترگشت زینم) . (۳) یعنی چون شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خودرا بزوراز در بدرون نیفکنم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسسته   ز بیکامی به تنهائی نشسته
بدین تلخی که شیرینست امروز   نباشد هیچکس با رنج دلسوز
نیامد از بر او هیچ بادی   نکرد از من در این یکسال یادی
نبود او غافل ازمن شام و شبگیر   عفاك الله نکردی هیچ تقصیر
دل آن بهتر که بهر یار باشد   ولی یاری که او غمخوار باشد
چو ازمریم دلش بی مهر گردد   طلبکار من بی بهر گردد
کجا آید سر من در شماری   چه برخیزد ز چون من دلفکاری
اگر شیرین ترا همدم نباشد   ترا همدم به از مریم نباشد
بگو با آنکه هستی عشق میباز   چو یارت هست با او عشق میساز
بدین چربی زبانی کرده درکار   نهٔ از بازی شیرین خبر دار
ترا چربی مرا شیرینیی هست   کزآن چربی بشیرینی توان رست
چه گویم من ازین بیهوده گفتار   چه میجویم من از شمشاد و گلنار
چنین طبل تهی تاکی زنم من   اگر شیرینم آخر هم زنم من

ببین تا چند بار اینجا فتادم بغمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بیوفا را که بفرستد سلامی خشك مارا
بیك گز مقنعه تا چند کوشم سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شماری کله داری کند با تاجداری (۱)
قضای بد نگر کامد مرا پیش خسك (نمك) بر خستگی وخار برریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم بکاری میشدم در بار ماندم (۲)
چو خود بد کردم از کس چون خروشم خطای خود زچشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان وجهانست جهان بستد کنون در بند جانست (۳)
نه هر کس کاتشی گوید زبانش بسوزاند تف آتش دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یکسر (٤) یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازوئی که مارا داد خسرو یکی سر دارد آن هم نیز پر جو
دلم زان جو که خرباری ندارد (٥) بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را در این سنك که از گچ کرده باشندش نیرنك
عروس گچ شبستانرا نشاید «٦» ترنج موم ریحان را نشاید

---

(۱) یعنی چگونه زنی چون من باشاهی تاجدار همسری و کله داری کند .
(۲) یعنی دنبال کاری رفتم ودرزیر بار فروماندم . (۳) یعنی جهان ومملکت را از دشمن گرفت اکنون بقصد جان منست . (٤) یعنی هرترازوئی دوسر دارد که دریکی جو ودر دیگری زر می‌سنجند ولی ترازوی دوستی خسرو بامایك سردارد آنهم پر از جو فریب نه زر حقیقت . (٥) یعنی دلم از آن جوهای فریب و تملق که خرباری نبوده و کفه ترازوئی بیش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد . خربار وخروار یکیست وتبدیل باء بواو درلغت فارسی بسیار .
(٦) یعنی من در حصار این کوه سنك عروسی هستم که ازگچ ساخته اند و عروس گچ قابل شبستان وترنج موم قابل هم نشینی باگل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید (۱) که گویم وز تو ام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خوانخواره من جز آتش پارهٔ در بارهٔ من
من اینك زنده او بایار دیگر ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ دراو بیند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت گردندم آخر «۲» بشیر سگ نپروردندم آخر
سگ ازمن به بود گر تا توانم فریبش را چو سگ ازدر نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را که خواهد سگ دل بی حاصلی را (۳)
دل آن به کو بدان کس وا نبیند که درسگ بیند و درما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی «٤» وگر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد برویم

هزاران پرده بستم راست در کار هنوزم پرده کژ میدهد یار
شد آبم واو بموئی تر نیامد (۵) چنان کابی بآبی بر نیامد

(۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که ازشرم جز بتو نمیتوانم گفت ولی او بپاداش آتش پارهٔ چون مریم را بجان من انداخت ،
(۲) سگ صفت ـ وفا دار . (۳) سگ دل ـ آزار کننده .
(٤) مصراع اول این بیت را سعدی بااشارت بگوینده درمرثیهٔ که مطلعش اینست (برفت آن گلبن خرم بیادی) آورده و گوید :
خرد مندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
(۵) یعنی آبروی من از دست شد واو سر موئی تر ومتأثر نگردید مثل آنکه هیچ کاری وواقعهٔ اتفاق نیفتاده . آب از آب بر نیامدن وآب از آب نجنبیدن مثل است ودر جائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری درپی اتفاق نیفتد . این مثل امروزهم در زبانها هست ودر فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خویشتن را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت
در این محنت دل وجانم بفرسود تن پاکم بصد آهو بیالود

چگونه راست آید رهزنی را   کـه ریزد آبروی چون منی را
فرس بامن چنان در جنك راند است   که جای آشتی رنگی نماند است(۱)
چو مارا نیست پشمی در کلاهش (۲)   کشیدم پشم در خیل و سپاهش
زبس سر زیر او بردن خمیدم   زبس تار غمش خودرا ندیدم(۳)

دلم کورست و بینائی گزیند (٤)   چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم   که در عشقش (مهرش) سر خودرا بخارم
زبانم خود چنین پر زخم ازانست   کـه هر چ او میدهد زخم زبانست
سزد گر بامن او همدم نباشد   زکس بختم بد زوهم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید (٥)   کز او سرسام را گرمابه باید
دلم میجست و دانستم کز ایام (٦)   زیانی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنك - یعنی آشتی مانند . رنك دراینجا بمعنی مانند است .
(۲) پشم در کلاه نداشتن کنایه از غیرت نداشتن وپشم کشیدن وپشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا درکلاه ندارد من هم سپاه وپادشاهی اورا پشم دانسته وهیچ انگاشتم .
(۳) در بعض نسخ است . (زبس بارغمش خودرا بریدم) . (٤) یعنی چشم دل من کور است که حقیقت خسرورا ندید اگرچه خودرا بینا میداند و شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان به پیش گرفت زود بچاه خواهد افتاد .
(٥) گرمابه برای سرسام بداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مرا همین گرمابه خطرناك باید پاینده باشد (٦) در این بیت و دوبیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشمم می جهد واختلاج چشم البته دلیل محنت های بزرك دیگریست.

الحاقی

برو گو عشق بامریم همی باز   که مریم هست با او یار و دمساز
بخاك افتاده ام گو بر مگیرم   مرا بگذار تا در غم بمیرم
نه بس شد آنکه عیش ازمن نهانست   درین سنگم نشستن نیم جانست

بلی هست آزموده در نشانها　　که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار　　چه خواهم دید بسم‌الله دگربار
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است　　نباید رفت اگر چه سرنبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور　　ازین قصرش برسوائی کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم　　نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند (۱)　　من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا (۲)　　که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه　　نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست (۳)　　نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
وگر باجوش گرمم بر ستیزد　　چنان جوشم کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا بك فن آرد　　شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر　　سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم　　چو عودش بر سر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابش　　فرو بندم بسحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب　　بدین خاکش دواند تیز چون آب

---

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش ونادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل نمیدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق ونعل احضار پیش من در آتش است نه خسرو . (۳) پهلو کردن ـ کنایه از دوری وپرهیز است .

(الحاقی)

خمار نرگس خودرا کنم تیز　　که امشب آردش بر پشت شبدیز
ولی تا هست با مریم دلش گرم　　کجا دارد زروی بیدلی شرم

مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم   که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم گرد او بوئی نگردد   غم من بر دلش موئی نگردد
گرآن نامهربان از مهر سیر است   زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبائی کنم چندانکه یکروز   درآیداز درمهر «عذر» آن دل افروز
کمند دل درآن سرکش چه پیچم   رسن درگردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار   زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هرجنس پرواز «١» کبوتر با کبوتر باز باز
نشاید باد را در خاك بستن   نه با هم آب وآتش را نشستن
چو وصلش نیست ازهجران چه ترسم   تنی تازنده از زندان چه ترسم (٢)
بود سرمایه داران را غم بار   تهیدست ایمن است از دزد و طرار
نه آن مرغم که برمن کس نهد قید   نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو ازبتخانه چین «٣» ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست   زتیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر مریم درخت قند گشته است «٤» رطبهای مرا مریم سرشته است

---

(١) دربعض نسخ است (کند هم جنس باهم جنس پرواز) وهمینگونه هم مثل سایر شده است . (٢) یعنی تن مرده را از زندان باکی نیست. (٣) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده ودرحسن وزیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور وتندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد . (٤) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است . بار آوردن نخل خشك برای مریم معروفست .

(الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه   بنانی سیرم و نانی گرسنه

گر اورا دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سربند شاهیست

نخواهم کردن این تلخی فراموش   که جان شیرین کند مریم کند نوش

یکی در جست و دریا در کمین یافت   یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست (۱)   بهرجا گردرانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر   پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم او درخواست پنداشت   دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست ازاین بازار بیزار   قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریك رشتم   و گرچه در شب تاریك رشتم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم (۲)   بر افروزم و گر نه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیروشر هیچ   خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو رانیاز است (۳)   نه دستی راست حلوا کان دراز است ؟

(۱) سینه و گردران گوسفند بخوبی و گردن بناخوبی معروفست. یعنی همیشه از گوسفند سینه و گردران بدست نمی آید و با آنها گردنی هم خواهد بود وهر روزی شبی در پی دارد. دربعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود.

چو بیند گردرانی دست تقدیر   جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش ومرده است. (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند. یعنی مگرنه هر دست نیازی که دراز شد برای دریوزه حلوا البته حلوا میبرد ؟ ممکن است که دست درازی بی ادبی واز حد خود تجاوز کردن باشد. یعنی هر دست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست واز لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره ور نخواهد شد ودر اینصورت استفهام درکار نیست.

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم   بسی نیك و بد از هشیار دیدم

چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار   که بود اندر سخن دانا وبیدار

بهاری‌را که بر خاکش فشانی (۱) ازآن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر   به از افسوس شیران زبونگیر
بیا گو گرمنت باید چو مردان (۲) بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران‌شکارند   بپای خود پیام خود گذارند
چودولت پای بست اوست پایم (۳) بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند ؟   بدندان کسان زنجیر خایند ؟
چه تدبیر از بی تدبیر کردن (٤) نخواهم خویشتن را پیر کردن
بپیری‌می‌خورم ؟ بادم‌قدح‌خرد   که‌هنگام رحیل‌آخورزند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام   بدانائی برون آیم سر انجام
مگر نشنیدی‌از جادوی جوزن (۵) که داند دود هر کس راه‌روزن

---

(۱) بهار درانیجا بمعنی شکوفه‌است
(۲) یعنی اگر مرا میخواهی بپای خود مردوار بیا ودیگران‌را برسالت رنجه‌مدار. دربعض نسخ است (بیاگوگرمرا خواهی چومردان)
(۳) یعنی‌پایم‌چون دولت بپای‌خودخسرو بسته است وبپای‌فرستاده‌گان‌وی‌نمیتوانم آمد.
(٤) یعنی تاکی بنشینم ودرکار عشق تدبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر خواهد کرد آیا درپیری باده عشق بنوشم ؟ قدحم شکسته باد من‌کرد نیستم که وقت کوچ آخور ببندد . آخور زدن وطاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است واین مثلی‌است‌که درآنزمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر نکرده ازسر این‌دام برخواسته وچون دود راه روزن دیار خویش‌را پیش‌گرفته‌بسوی ار من خواهم رفت . این مثل هم درآنزمان سایر بوده وا کنون نشانی از آن در فرهنگها وزبانهانیست. دربعض نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی جوزن) است

(الحاقی)

زکرد خویش بی تدبیر گشتم   درین زندان که هستم پیر گشتم
کسی کو سر بدانائی بر آرد   نکارد آنچه رسوائی بر آرد

مرا این رنج واین تیمار دیدن ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گر نه لعل از سنك پرسم «١» چرا ده بینم و فرسنك پرسم
دل من درجق من رای بدزد بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم مرا آن به که دل با دل ندارم «٢»
دلم ظالم شد ویارم ستمکار ازین دل بیدلم زین یار بی یار «٣»
شدم دلشاد روزی با دل افروز ازآن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام «٤» سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش نه آخر هستم آزاد سرخویش
نشاید حکم کردن بردو بنیاد یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

---

(١) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنك نشناخته واز دیگران میپرسم چرا با اینکه ده را می بینم نزدیك است میپرسم که تاده چند فرسنك است کنایه ازینکه چون میدانم دل من بامن این ستم روا داشته چرا نسبت بدیگران دهم. (٢) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل نبسته وبترك او گویم. دربعض نسخ است (مرا آن به که من خود دل ندارم). (٣) یعنی از دست این دل بیدل واز جور چنین یار تنها وبی یار مانده ام. (٤) صبر گیاهی است زرد وتلخ یعنی از بس که صبر کردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت وعروسکی هستم که از گیاه صبر زرد ساخته اند.

وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد «۱» بعناب و طبر زد بانك بر زد
که گر شه گوید اورا دوست دارم — بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است — بگو بیدار منشین شب دراز است «۲»
وگر گوید بشیرین کی رسم باز — بگو با روزه مریم همی ساز «۳»
وگر گوید بدان حلوا کشم دست؟ — بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکرریز «۴» — بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف وخالش — بگو تا هانگیری هامالش «۵»
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه «۶» — بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی — بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان — بگو از دور میخور آب دندان «۷»

---

(۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان وازشکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب گزیده وانگاه از عناب لب و طبرزد زبان بانك برزد .

(۲) یعنی بگو صبح نزدیك نیست بخواب وبآرزوی صبح بیدار مباش .

(۳) روزه مریم دهان بستن وخاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر ودهان بربند وخاموش باش . (٤) شکر ریزی نثار عروسی است یعنی آن لب شکرین از لب تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .

(٥) یعنی براو بانك برزن از راه طعنه که ها نگیری وها دست بدومالی . هنوزهم مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند ها نگیری . چون دراینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام تمام معانی والفاظ زنانه را بکار میبرد . (٦) یعنی دربازی شطرنج رخ باشاه برابر ومقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست واز دور آب دندان خوردن کنایه از حسرت خوردن است .

گر ازفرمان من سر برگراید «۱» بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی   بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم   بگو خاموش باشی (بنشین) تا نگویم «۲»
فرو میخواند ازین مشتی فسانه   در او تهدید های مادگانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنك (۳) عقیقش نرخ می برید در جنك
چو بر شاپور تندی زد خمارش «٤» زرنج دل سبك تر گشت بارش
بنرمی گفت کایمرد سخنگوی   سخن درمغز تو چون آب درجوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی   بدان حضرت رسان ازمن (ما) پیامی

(۱) فرمان دراینجا بمعنی مرك است وهلاك یعنی اگر بفکر مرك وهلاك من است بگو فرمان هلاکت من دردست فراق تست و آنگاه دربیت بعد بطریق اضراب وعدول ازاین معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمائی بگو بجای خود بنشین وگرنه بدفع تو برمیخیزم . برخیزمت یا مینشینی در زبان عام هنوز معمولست .
(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من ازان او هستم بگو بی اجازت و گفته من ساکت باش وسخن مگو .
(۳) یعنی هرچند عتاب او شیشه آشتی را بسنك میزد ولی عقیق لبش در میان این جنك نرخ وقیمت وصال را میبرید و تعیین میکرد . نرخ در جنك بریدن مثل است . (٤) مست درحال خمار تند وکم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن بسبب خمار باده وصال وگفتن درد دل بار دلش سبك شده وبنرمی سخن پرداختن آغاز کرد .

(الحاقی)

کنون خواهم بنای نو نهادن   خیال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتابت   فرو بندم بسحر غمزه خوابت
اگرچه قامتم نیکو درختست   دل سنگین من دانی چه سختست

که‌شیرین گویدای بدمهربدعهد   کجاآن‌صحبت شیرین‌تر ازشهد
مرا ظن بود کزمن‌برنگردی   خریدارتی(کسی)دیگرنگردی
کنون درخودخطا کردی‌ظنم‌را   که دردل جای کردی دشمنم‌را
ازین بیداد دل درداد بادت   ز آه تلخ شیرین یاد بادت
چو بخت خفته یاری را نشائی   چو دوران سازگاری را نشائی
بدین‌خواری مجویم گرعزیزم   خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم درهم نشینی   بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین درپایه‌زیرم مکن جای   وگرنه بردرت بالا نهم پای«۱»
بپلپل دانه های اشك جوشان   دوانم بر در خویشت خروشان
نداری جزمراد خویشتن کار   نباید بود ازینسان خویشتن‌دار
چو تودل برمراد خویش داری   مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار دررە می شکستی «۲» کمان درکار ده ده می‌شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ   چه‌شیرین‌شدرطب‌خاراست‌برشاخ

---

(۱) یعنی‌مرا اینهمه زیر دست قرار مده وگرنه از درتو پای ببالا نهاده وبقوه سیل اشك جوشان ترا خروشان بردر خویش‌خواهم آورد. دربعض نسخ است، (دوانم بر سر جوشت خروشان). (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست. وکمان درکار شکستن کنایه از جهد وکوشش وجنك با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل وکنایه دیگر ضبط نشده. معنی این بیت وبیت‌بعد اینست‌که تادرطلب‌من راه می پیمودی وازهیچگونه کوشش فروگذار نمیکردی برای‌خار روزگار تلخی وآوارگی وبیدولتی‌تو من‌غمخوار وگستاخ بودم ولی‌اکنون که‌رطب دولت وپادشاهی توشیرین شد خاروجود مریم برسر شاخ دولت جای دارد.

بباغ افکندنت پالود خونم (١) چو بربگرفت باغ از در برونم
نگشتم زآتشت گرمایدل‌افروز بدودت کور میکردم شب‌وروز
جفا زین بیش؟ کاندامم‌شکستی چو نام آور شدی نامم‌شکستی،
عمل داران‌چو خودراساز بینند بمعزولان ازین به ساز بینند
بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی ازمن‌چشم‌بستی
بآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
چوبی‌یار آمدی من‌بودمت‌یار چو در کاری نباشد بامنت کار
چو کارم را برسوائی فکندی (٢) سپر برآب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
نماند ازجان من جزرشته‌تائی مکش کین رشته سردارد بجائی
مزن شمشیر برشیرین مظلوم تراآن‌بس که‌راندی(بردی)نیزه‌بر روم
چو نقش کارگاه رومیت هست زرومی کارارمن‌دور کن‌دست«٣»
زباغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج تخت وتاج ار من
مکن کز گرمی آتش زودخیزد وزآتش ترسم آنگه دودخیزد

(١) یعنی درزمانی که طرح ونقش باغ دولت میریختی خون من در راه طرح ریختن میپالود واکنون که باغ بر آورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ بیرون کردهٔ . (٢) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی سپر برآب رعنائی وغرور انداختی .
(٣) رومی نوعی از حلوا ورومی کار در اینجا بمعنی شیرین کار است .

(الحاقی)

چو من یارت بدم درکاخ وایوان همیخوردم میی درباغ و بستان
فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار ازبهر میخوردن بود یار　　یکی ازبهرغم خوردن نگهدار
مرا درکارخود رنجور داری　　کشی دردام ودامن دور داری
خساك بردامن دوران میفشان　　نمك برجان مهجوران میفشان
ترادربزم‌شاهان‌خوش‌بردخواب (١) زبنگاه غریبان روی بر تاب

رها کن تا دراین محنت که هستم　　خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیراین مرغ‌را باز　　دیگر باره بصحرا کرده پرواز
مشو(مروا)راهی که‌خردر گل‌بماند　　زکارت بیدلان را دل بماند(٢)
مزن آتش دراین جان ستمکش «٣» رها کن خانهٔ از بهر آتش
دراین‌آتش که‌عشق‌افروخت‌برمن (٤) دریغا عشق‌خواهدسوخت‌خرمن
غمت برهر رگم پیچید ماری　　شکستم دربن هرموی خاری
نه‌شب خسبم نه‌روز آسایشم‌هست　　نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست
صبوری‌چون کم‌عمری‌چنین‌تنك　　بمنزل‌چون(کی)رسم‌پائی‌چنین‌لنك
زاشك وآه من درهر شماری　　بود دریا نمی دوزخ شراری
دراین دریا کم آتش گشت کشتی　　مراهم دوزخی خوانهم بهشتی
وگرنه بردر دوزخ نهانی　　چرا میجویم آب زندگانی

(١) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه بامریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری. (٢) دل ماندن - کنایه از بحیرت ماند نست یعنی کاری مکن که بیدلان عشق‌را درکار تو دل بحیرت ماند. (٣) یعنی‌جان مرا مسوز ونابود مکن بگذارخانه وجود من ازسوز دل آتشکده پرستش‌تو باشد.
(٤) یعنی این آتشی‌که عشق تو درمن افروخته اگر مرا بسوزد ونابود سازدجای دریغ است زیراکه خرمن عشق‌را سوخته ونابودکرده.

(الحاقی)

دوگاریهای روم از دست بگذار　　که از ارمن نیاید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو ؟   که بودم باتو پار امسال بیتو
ترا خاکیست خاك از در گذشته «۱»   مرا آبیست آب از سر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم   وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی‌تو ناتمامست   چنین خام از تمناهای خامست
نه بینی هرکه میرد تانمیرد «۲»   امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست «۳»   حساب عشق ازین دفتر برونست
براین ابلق کسی چابك سوار است «٤»   که درمیدان عشق آشفته کاراست

---

(۱) یعنی ترا خاکی خانه‌ایست که خاك از دربر گذشته ودر خانه را بروی من مسدودکرده ومرا دریای آبیست ازسرشك که از سرم بالارفته و در شرف هلاکتم .
(۲) یعنی خامکاری وتمناهای خام من بیتو شبیه محتضریست که در حال مرك تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد .
(۳) یعنی چاره جوئی ورهائی ازقیدوبند کار خرد است ولی چون من با عشق دمسازم ازخرد وعقل دورم ونمیتوانم چاره کار خودکرد . (٤) یعنی برابلق خردکسی چابك سواری میتواند کردکه درمیدان عشق کارش خراب وزبون بوده وعاشق نباشد .

(الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز   دیگر باره بصحرا کرده پرواز
سوی شاهین بحری باز گشتی   که وحشی تر شود شاهین دشتی
مکن کاشوب زلفم سر بر آرد   برای دوستداران در بر آرد
برو از پرده من ساز بردار   بآهنك دیگر آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز   شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
چراغ پیره زن گر خوش نسوزد   فتیله بر کشد تا بر فروزد
چراغ من که نگذشت از فتیله   فروزنده است چون در طویله
توانم کوی را بتخانه کردن   دماغی چند را دیوانه کردن
خیال از پرده دیگر گشادن   بدیگر بیدلی دل بر نهادن
رخ معشوقه با این خوش جمالی   جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزانگان راست «۱» / چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دوراست / نباشد عاشق آنکس کو صبوراست
بدینسان گرچه شیرینست رنجور / زخسرو باد دایم رنج وغم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبك بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است / همه گفتار تو برجای خویش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی / سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

در آن وادی که جائی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود / زشیر آوردن اورا دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بد چون زهرهٔ مار
زچوب زهر چون چوپان خبر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جائی چنان دور / پرستاران اورا داشت رنجور

(۱) یعنی دوای مفرح را طبیبان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح سازی از دیوانه بر نمی آید.

(الحاقی)

نگار خرگهی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
تمنای شهان خاتون دوران / دلاشوب جهان بانوی ایران

چوشب زلف سیاه افکند بردوش　　نهاد ازماه زرین حلقه درگوش
درآن حلقه که بودآنماه دلسوز　　(۱) چو مار حلقه می پیچید تاروز
نشسته پیش او شاپور تنها　　فروکرده ز هرنوعی سخنها
ازاین اندیشه کان سروسهی داشت　　دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او آن قصه بر گفت　　نیوشنده چو برك لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پریرا　　(۲) ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد　　جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی　　مجسطی دان(بند)اقلیدس گشائی(۳)
بتیشه چون سر صنعت بخارد　　زمین را مرغ برماهی نگارد(٤)
بصنعت سرخ گل را رنك بندد　　بآهن نقش چین بر سنك بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم　　به تیشه سنك خارا را کند موم

(۱) یعنی درحلقه تدبیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تاروز چون مار برخود می پیچید . حلقه ماه فلك عبارتست از دائره مسیر وهاله او .
(۲) هندوان مرتاض برای تسخیر جن وپری بدعا ونماز برای پری وجن میپردازند. (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی. (٤) یعنی صورت مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکنند .

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد　　چو او دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم وآهن هست یکسان　　به پیشش خواه موم وخواه سندان
جوابش داد شیرین شکر بار　　که باید بودنت دربند این کار
تونی یاری ده و غمخوار شیرین　　وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری　　که تو درهر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور　　که باد ازروی خوبت چشم بددور
سر اندر بندگیت افکنده باشم　　بهر حاجت که خواهی بنده باشم
توان هر صنعتی کردن بترتیب　　زروی هندسه نز روی ترکیب

باستادی چنین کارت برآید (١) بدین چشمه گل ازخارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار
شود مردازحساب انگشتری گر «٢» ولیك ازموم و گل نزآهن وزر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم«٣»
کـهما هردو بچین همزادبودیم دوشاگرد از یکی استاد بودیم
چوهرمایه کـه بود از پیشه برداشت (٤) قلم برمن فکنداو تیشه برداشت
چوشاپور این حکایت رابسر برد غم شیراز دل شیرین بدر برد
چو روزآیینه خورشید دربست شب صد چشم هر صد چشم بربست(٥)
تجسس کرد شاپور آنزمین را بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش برسم خواجـگان کرسی نهادش

(١) گل از چشمه سار میروید وهمیشه برسر خارهای شاخه خود منزل دارد . یعنی از سرچشمه وجود فرهاد گل مقصود تو ازخار فکر واندیشه برخواهد آمد
(٢) یعنی ممکن است هر مردی انگشتری ساز بحساب آید وانگشتری بسازد اما از موم وگل نه از زر وآهن زیرا از زر وآهن انگشتری ساختن شاگردی استاد وتعلیم میخواهد.
(٣) یعنی بدست آوردن اوراپیشه دست کنم . (٤) یعنی چون آن استاد هرپیشه را ازبرداشت وذو فنون بود قلم نقاشی را بمن داد وتیشه را بفرهاد .
(٥) یعنی چون روز آیینه خورشید را برای زینت براین طاق نیلگون فرا بست وشب که از ستاره صد چشم داشت هر صدچشم را فرو بست . دربعض نسخ است (شب صد دیده هر صد دیده بربست) .

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام
چنین پنداشت فرهاد سیه روز که اورا بود خواهد نیك آنروز
چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بمحنت کرد پرتاب

درآمد کوهکن مانند کوهی   کز او آمد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از ستبری وبلندی   بمقدار دو پیلش زورمندی

رقیبان حرم بنواختندش   بواجب جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده   میان دربسته و بازو گشاده

دراندیشه که لعبت باز گردون   چه بازی آردش زان پرده بیرون(۱)

جهان تا که شبیخون سازیی کرد   پس آن پرده لعبت بازیی کرد

بشیرین خنده های شکرین ساز (۲) درآمد شکر شیرین بآواز

دوقفل شکر از یاقوت برداشت (۳) وزو یاقوت وشکر قوت برداشت

رطبهائی که نخلش بار میداد (٤) رطب را گوشمال خار میداد

بنوش آباد آن خرمای درشیر (٥) شکرخواند انگبین راچاشنی گیر

زبس کز دامن لب شکر افشاند (٦) شکر دامن بخوزستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین ازآن بود   که درگفتن عجب شیرین زبان بود

زشیرینی چه گویم هرچه خواهی   برآوازش بخفتی مرغ وماهی(۷)

طبرزد راچولب پرنوش کردی (۸) زشکر حلقه ها درگوش کردی

---

(۱) دربعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون) .

(۲) یعنی باشیرین خنده های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین بآواز آمد . (۳) شکر ویاقوت هردو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب زیرینست وبالعکس . (٤) گوشمال خار خواری است . یعنی رطب های گفتار او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد . (٥) یعنی از نوش آباد خرمای سخن او که درباب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی ازاو چاشنی گرفته است . مناسبت خرماوشیر هم معلوم است .

(٦) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خوزستانرا بدرود گفت و هرچه شکر ممکن بود ایجاد بشود درسخن وی ایجاد شد. (۷) خفتن مرغ وماهی از کمال خوبی آواز است و (نخفتی) دربعض نسخ غلط است. (۸) یعنی آنگاه که لب وی پراز نوش سخن میشد طبرزد راکه قند مکرر است ازشکر گفتار حلقه بندگی درگوش میکرد .

در آن مجلس که اول بر گشادی　　نبودی تن (کس) که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی　　گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش　　ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك　　چو مصروعی ز پای افتاد بر خاك
بروی خاك می غلتید بسیار　　وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته　　دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش　　بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کی داننده استاد　　چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند　　که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابك دستی و استاد کاری　　کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم　　طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنك　　بباید کند جوئی محکم از سنك
که چوپانانم آنجا شیر دوشند　　پرستارانم این جا شیر نوشند

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین　　شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخن ها را شنیدن میتوانست　　ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت　　نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

(الحاقی)

درین کارم اگر دولت بود یار　　بخواهم هم بزودی عذر بسیار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر　　بدار اندر مکن سستی و تقصیر

ز غیرت دستها بر هم گرفته　　وزان شیرین سخن از هوش رفته

حکایت بازجست از زیردستان ... که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید ... زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آنحکایت بر گرفتند ... سخن‌هائی که رفت ازسر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد ... فکند آن حکم را بر دیده بنیاد «۱»
در آن خدمت بغایت چابکی داشت «۲» ... که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست ... گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان ازهم درید اندام آن بوم ... که میشد زیر زخمش سنك چون موم
بتیشه روی خارا می خراشید ... چو بید از سنك مجرا می‌تراشید
بهر تیشه که بر سنك آزمودی «۳» ... دو هم سنگش جواهر مزد بودی
بیك ماه ازمیان سنك خارا ... چو دریا کرد جوئی آشکارا
زجای گوسفندان تا در کاخ ... دورویه سنگها زد شاخ در شاخ
چو کار آمد بآخر حوضهٔ بست ... که حوض کوثرش بوسید بر دست
چنان ترتیب کرد از سنك جوئی ... که دردرزش نمی گنجید موئی
در آنحوضه که کرد او سنك بستش «۴» ... روان شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد وگفت بچشم . (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازك بین وباریك نگر هستند ودرکار آنان تسامح نمیتوان کرد .
(۳) یعنی مزد هرتیشه وی دوبرابر تیشه یادوبرابر خودش جواهر میبود . (٤) آبدست بمعنی چالاك وتر دست است یعنی از بس لطافت وصفا که تر دستی وی در آن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا در آن حوض جاری شده .

(الحاقی)

بدیشان گفت کانموضع کجایست ... که شیرین‌را بر آن میل وهوایست
نشان دادش یکی فرزانه دستور ... بدان موضع که هست امروز مشهور

بنا چندان تواند بود دشوار   که بنارا نیامد دست (تیشه) درکار
اگر صد کوه باید کند پولاد   زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند   بجز مردن کزان بیچاره ماند

(آمدن شیرین بتماشای فرهاد)

خبر بردند شیرین‌را که فرهاد   بماهی حوضه بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر   بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت   بگرد جوی شیر و حوض بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده   نکرداست آدمی هست آفریده «۱»
بلی باشد ز کار آدمی دور   (۲) بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بردست فرهاد آفرین کرد   که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیك خواندش «۳»   ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم   که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بودش   که عقد گوش گوهربند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی   وزو هر دانه شهری‌را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش   شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین بهدست یابیم   ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند   ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت   چو دریا اشك صحرا ریز برداشت

---

(۱) یعنی گمان میکرد این کار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .

(۲) مراد از بهشت وحور نقش جمال شیرینست که برسنك تراشیده بود .

(۳) یعنی چون زحمت شیر آوردن ازراه دور ازشیرین دورشد فرهادرا بنزدیك خواند.

ز بیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی زمردم دور میشد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری نه برگ آنکه سازد با صبوری
۵ـ فرورفته دلش را پای در گل زدست دل نهاده دست بر دل «۲»

زبان از کار و کار از آب رفته «۳» زتن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان فتان خیزان تر از بیمار خیزان «٤»
گرفته کوه ودشت از بیقراری وزو در کوه ودشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده چو گل صد جای پیراهن دریده
۱۰ـ ز گریه بلبله وز ناله بلبل (٥) گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را درجهان غمخوارهٔ نه ز یارش هیچگونه چارهٔ نه
دو تازان شد که از ره خار میکند چو خار از پای خود مسمار میکند

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق وتباه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی ورسوائی نکشد از مردم دور میشد .
(۲) یعنی از دست اضطراب وضربان دل دست بر دل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هرکسی را رسمست که دست بردل میگذارد . (۳) آب ـ اینجا بمعنی رونق وآبروست . (٤) بیمار خیزان ـ یعنی بیماری که ازجای برخیزد .
(٥) بلبله ـ صراحی

(الحاقی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین پشوریده دل از صفرای شیرین

نه از خارش غم دامن دریدن   نه از تیغش هراس سر بریدن
زدوری کشته سودائی بیکبار   شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون‌هرساعت افشاندی نثاری «۱» پدید آوردی ازرخ لاله زاری
زناله بر هوا چون کله‌بستی   فلك هارا طبق درهم شکستی
چوطفلی‌تشنه کابش بایدازجام «۲» نداند آب را و دایه را نـام
ز گرمی برده عشق آرام اورا   بجوش آورده هفت اندام اورا
رسیده آتش دل در دماغش   ز گرمی‌سوخته همچون چراغش
زمجروحی‌داش‌صدجای سوراخ   روانش برهلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گـشته   بلا زاندازه رنج ازحد گذشته
چنان‌ازعشق‌شیرین تلخ‌بگریست   کـه‌شدآواز گریش بیست‌در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده «۳» پی دل میدوید آن‌رخت برده
چنان‌در میرمیدازدوست‌ودشمن «٤» کـه‌جادو ازسپندو دیو ازآهن
غمش دامن گرفته واو بغم شاد «٥» چو گنجی کزخرابی گردد آباد

---

(۱) در بعض نسخ است (زخون هرساعتی کردی نثاری) . (۲) معنی دو بیت این است‌که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده وهفت اندامش بجوش بود . هفت‌اندام دومعنی‌داردا‌ول‌عبارتست‌ازسروسینه وشکم ودودست ودوپا .دوم‌اطلاق میشود برشریان‌بزرك‌که اگرگشوده شود تمام‌خون بدن ازآن‌میرود ودراینجا معنی‌دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش‌کمتر مناسبت دارد . (۳) یعنی دلش از دست رفته وقرار وصبر وبختش همه مرده وخود بدنبال دل رفته میدوید . رخت برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن ومردنست. (٤) تاء دوست درتقطیع ساقط است. (٥) آباد بودن‌گنج در خرابی‌کنایه ازمحفوظ ماندن‌اوست . خرابه درفصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی　　چومارازسنك و گرك ازچوب دستی
دلش نالان وچشمش زارو گریان　　جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بیدرمان ندانست　　غم خودرا سر وسامان ندانست
فرو مانده چنین تنها ورنجور　　زیاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش درآغوش (١)　　شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کزغمش جامی فرستد　　نه کس محرم که پیغامی فرستد
گرازدرگاه او گردی رسیدی (دمیدی)　　بجای سرمه درچشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی　　ببوسیدی وبر خواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی　　سخن شیرین جز ازشیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست　　که سوزدهر که راچون اودلی هست
کسی کش آتشی دردل فروزد　　جهان یکسرچنان داند که سوزد
چوبردی نام آن معشوق چالاك　　زدی برباد اوصد بوسه برخاك
چوسوی قصر اونظاره کردی　　بجای جامه جان را پاره کردی
چووحشی توسن ازهرسوشتابان (٢)　　گرفته انس با وحش بیابان
زمعروفان این دام زبون گیر　　برو گرد آمده یکدشت نخجیر (٣)
یکی بالین گهش رفتی یکی جای　　یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی باآهوان خلوت گزیدی　　گهی درموکب گوران دویدی

---

(١) یعنی چنانش عشق شیرین فراگرفته که خودرا فراموش کرده بود .

(٢) یعنی مانند یك وحشی توسن از هرطرف میدوید : (٣) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیرروزگار چون آهوو گوزن وشیرو پلنك گاه گرد او جمع شده بودند.

(الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زمانش　　یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشك گوزنان دانه کردی　　گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند　　گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد　　نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی (۱)　　اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش　　ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر تیری بچشمش درنشستی　　ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی چاهیش در راه　　ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل ازجان بر گرفته وز جهان سیر　　بلا همراه در بالا و در زیر
شبی وصد دریغ و ناله تا روز　　دلی وصدهزاران حسرت و سوز
رهاز در کوی و گرد در کاخ کردی　　نفیرش سنك را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد　　بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان بادلش دمساز میشد　　دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می شست　　سهیل خویش را در دیده میجست
نخفت ارچند خوابش می ببایست　　(۲) که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش　　که رخت دیگری درخانه بودش
ازآن بدنقش اوشوریده پیوست　　که نقش دیگری برخویشتن بست

---

(۱) یعنی چنان از خود بیخود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد ودر راه مانعی نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیمود .

(۲) ترجمه این بیت بیت سعدی است .

مجال خواب نمی باشدم زدست خیال　　در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

گهی با دام و دد دمساز گشتی　　گهی با باز هم پرواز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زتن میخواست تا دوری گزیند مگر با دوست در یك تن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست (۱) بمیدان شد ملك در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی نشان هجر و وصل یار دیدی
زهر نقشی که او را آمدی پیش بنیك اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد و گر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب کند بر کام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور) بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش برون زان حوض ناوردی نبودش
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت همه شب گرد پای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه فرو گفت این حکایت جمله باشاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است کز آن سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز برهنه پا و سر گردد شب و روز

---

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانش از قفس بدن و پادشاه روحش از خانه تن بمیدان عشق رخت بربسته و کسی درخانه نیست .

دلم گوید بشیرین دردمنداست — بدین آوازه آوازش بلنداست
هراسی نی جوان دارد نه ازپیر — نه از شمشیر میترسد نه ازتیر
دلش زانماه بی پیوند بینم (۱) بآوازیش ازو خرسند بینم
زبس کارد بیاد آن سیم تن‌را — فرامش کرده خواهدخویشتن‌را
کند هرهفته برقصرش سلامی — شود راضی چوبشنود پیامی
ملک چون کرد گوش این داستانرا — هوس در دل فزود آنداستانرا
دوهم میدان بهم بهتر گرانید — دو بلبل بر گلی خوشترسرانید
چونقدیرا دو کس باشد خریدار — بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد — که بااو بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بریار (۲) که صاحب غیرتش افزود درکار
درآن اندیشه عاجز گشت رایش — بحکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد درد مندی — فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خودرا چاره کار «۳» که بیمار است رای مردبیمار
سخن درتندرستی تندرست است — که درسستی همه تدبیرسست است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست — ببیماری بدیگرکس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

زنزدیکان خود بامحرمی چند — نشست وزد درین معنی دمی چند

---

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگرچه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد ولی چنین نیست ودر دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه بآوازه وشهرت عاشقی خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر برشیرین غیرت برد زیرا رفیق و صاحب او درعاشقی که فرهاد باشد اورا درکارغیرت افزود . (۳) یعنی مریض خودرا چاره گر وطبیب کارخود نمیتواند کرد زیرا رأی علیل علیل است .

که بااین مرد سودائی چه سازیم　　بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست　　و گر خونش بریزم بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشائی (۱)　　مگر عیدی کنم بی روستائی
کند برمن کنون عیدآن مه نو　　که کرد آشفتهٔ را یار خسرو
خرد مندان چنین دادند پاسخ　　که ایدولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای توصاحب کلاهان　　بخاك پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت　　سعادت یارو دولت کار سازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم (۲)　　نه زآهن کز زرش زنجیرسازیم
که سودارا مفرح زر بود زر　　مفرح خود بزر گردد میسر
نخستش خواند باید باصد امید　　زرافشانی براو کردن چو خورشید
بزر نز دلستان کز دین برآید　　بدین شیرینی ازشیرین برآید«۳»
بسا بینا که از زر کور گردد　　بس آهن کو بزر بیزور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن　　بسنگی بایدش مشغول کردن
که تاآنروز کاید روز(کار) اوتنك　　گذارد عمر درپیکار آن سنك

طلب کردن خسرو فرهادرا

چو شه بشنید قول انجمن را　　طلب فرمود کردن کوهکن را

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب و خالی از روستائی نامتناسب وبوستانی بی سرخر فراهم کنم ونتوانستم اکنون هم که آنماه نو عید وجشن برای من فراهم ساخته یك آشفته و دیوانهٔ چون فرهاد را هم نشین من ساخته . دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم .

(۲) یعنی اگرتدبیرکار این دیوانه‌را بخواهیم بهتر آنست که بزر اورا بفریبیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود . .

(۳) شیرینی دراینجا بمعنی رشوه است ودر زبانها هم معروف است .

درآوردندش ازدرچون یکی کوه   فتاده ازپسش (درپیش) خلقی بانبوه

شاعر بیچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیك طبعش سخت بجوش آمده و یکمرتبه اینهمه ابیات خام ومهمل را بیرون ریخته وعجب آنست که احدی تاکنون بدین نکته متوجه نشده واین گفتارهای ژاژ وبیهوده را از اشعار بلند استاد بزرك دور نساخته است . ما ابداً نبایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از بیم ژاژ خوایان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را بما دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم .

(الحاقی)

چنین فرمود خسرو موبدانرا   که حاضر کرد باید آنجوانرا
فرستادن که تا اورا بجویند   یکنایك حال او با ما بگویند
بهر نیرنك و هر افسون که دانند   مگر اورا بنزد من رسانند
بیاوردند ده مرد هنرمند   همه دانا بهر کار و خردمند
نقیبانرا بفرمود آن جهاندار   ندارید اینچنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی بر نشانها   وزو ماند بعالم داستانها
حدیث من همه عالم بخوانند   عجب ماند هرکس کاین بدانند
بباید خواند و پرسیدن ز حالش   بدین معنی بدادن گوشمالش
نخستین تا چه میگوید بدین کار   بدین تا خود چه دارد بردلش بار
اگر زر بایدش بیکار باشد   وگر عاشق بود دشوار باشد
برآن رخسار خندان چون مه نو   چو عاشق شد چه فرهاد وچه خسرو
رسانیدش ز ما اول سلامی   بگوئیدش که داریمت پیامی
نخست ایمن کنید از هر شمارش   کنید از ما بلطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن اورا   باعزازی تمام آوردن اورا
همه کاری توان کردن بتدبیر   مگر مرگست کانرا نیست تدبیر
نقیب خاص او با چند سرهنك   برون امد چو آتش از دل سنك
بیاران گفت چون تندر بپوئید   مگر فرهاد را جائی بجوئید

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

که خسرو را دراین آرازه این بار   دل از شادی بشد دستش شدازکار
غم فرهادش از شادی بر آورد   حساب بی شمارش در سر آورد
هر آنکورا بیارد پیش خسرو   از این درگه بیابد خلعتی نو
وصیت کرد هر یك را زمانی   فرو گفت از حکایت داستانی
نقیبان راه جوئی بر گرفتند   پی فرهاد را پی در گرفتند
زهر جانب یکی میراند بشتاب   بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان   تهی میافتند از گوهر آنکان
بجستندش چنین تا شب در آمد   روان روز پاك از در در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند   ز دوزخ دیو شب را باج دادند
چو روز روشن از برج سعادت   همی بگشاد قفل شب بعادت
سپیده دم ز دست زنگی شب   رهائی یافت چون بیمار از تب
خرامان روز روشن روی بنمود   بسان نو عروسان چهره بگشود
زمین وآسمان روشن چو خورشید   همی تابید همچون جام جمشید
در آنوقت آفتاب اندر شرف بود   پراز مرجان زمین همچون صدف بود
بهر کنجی ریاحین بر دمیده   نشاط و خرمی در وی کشیده
جهان بود از خوشی چون گل شکفته   عروس دهر در زیور نهفته
بسان پر طوطی کوه و صحرا   همه یکسر پر از مرجان ودیبا
شمال از هم دریده پرده گل   ولی در شانه کرده جعد سنبل
زگلها خیمه در هر کنج باغی   ریاحین هر یکی بر سر چراغی
ز هر شاخی نموده گوهر ناب   ز هر چشمی گشوده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ ولاله زرد   تو گفتی آب گل دیبا بر آورد
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز   نقاب گل ربوده باد نوروز
زده در سایه جو سرو تختی   درم ریزان ز هر شاخ درختی
ریاحین صف زده درباغ و بستان   نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناك   سرشته باد وباران مشك با خاك
گوزن و گور در هر مرغزاری   همه بازی کنان از بهر یاری

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

صفیر فاخته در باغ و گلزار　　خروش کبك نر بر فرق کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان　　بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده　　شقایق گشته مست از جام باده
ز هر کنجی ریاحین بر دمیده　　بساط سبزه بر صحرا کشیده
ز عشق یار بلبل زار و گریان　　چو فرهاد از غم دلدار پریشان
همی نالید و میگفت این غزلرا　　چو عشاقان بیدل این مثل را
چرا از روی دلبر دور ماندم　　چه بختست اینکه دل رنجور ماندم
چه خوش باشد که بعدازدرد دوری　　به بینم روی دلبر در صبوری
همه شب آنجوانمردان چالاك　　نخفتند از طلب تا روز شد پاك
چو شد رایات شاه زنك منکوس　　بسر آمد دیده بان قلعه روس
جهانرا دیبه زر بفت دادند　　ملك را تاج زر بر سر نهادند
یکی از قاصدان درگه شاه　　نظر انداخت بر شخصی بناگاه
جوانی دید بس فر فریدون　　هژبری از هژبران بیش وافزون
سلامی با مراعات تمامش　　بکرد و باز پرسید او زنامش
بدو گفتا منم فرهاد رنجور　　ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعده شیرین ندارم　　بتلخی روزگاری میگذارم
نه همدردی مرا نه غمگساری　　همی گریم چنین چون سوگواری
چو محرومان دل از شادی گسسته　　غبار عاشقی بس رخ نشسته
نه گویای سخن از بی زبانی　　نه جویای طعام از نا توانی
گهی نالان چو رعد نو بهاری　　گهی گریان چو ابر از بیقراری
نه درغربت مرا کس هم نشینی　　نه در محنت مرا کس هم قرینی
نه همرازی که با او راز گویم　　نه دمسازی کز او درمان بجویم
طمع برداشته از خود یکبار　　فرامش کرده نیك و بد بیکبار
بکام دشمنان حیران فتاده　　ز غم سر بر سر سنگی نهاده
ز دیده آب حسرت بر گشاده　　میان آتش سوزان فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده　　درین شدت چنین رنجور مانده
نه از حالم کسی آگاه گشته　　نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

ندارم درجهان ازنیك وبدكس | گرا گویم كه تو فریاد من رس
مرا جان اینچنین بر لب رسیده | گدازانم چو شمع از آب دیده
چو گل جامه دریده در جوانی | ندارم من امید زندگانی
چو غولان كنج بیغوله گرفته | دل از دست و زبان از كار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد | مرا با محنتم بگذار و بر گرد
ز من امروز دیوان می هراسند | نه پندارم كه شاهانم شناسند
بلطفش گفت كای یار جوانمرد | شهنشه را بجان هستی تو درخورد
ازین تلخی تورا خسرو رهاند | بشیرینی بشیرینت رساند
درین شوره دمی با من وفا كن | حدیث خسرو و شیرین رها كن
كه عمری شد كه همجنسی ندیدم | بجز وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون كرگدن گردن چه خاری | بیاد پیل هندستان چه اری
ز شیرینم همه تلخیست در كام | چو مرغم هر دو پای افتاده‌دردام
ازینجا باز گرد و زود تر رو | بگو احوال من نزدیك خسرو
بگو رفتم بسی سختی كشیدم | بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
چو من درعشق دور از یار باشم | بهل تا در غم و تیمار باشم
دیگر باره زبان بگشاد آن مرد | بدارای جهان با او قسم خورد
بدارائی كه كرد این گرد گردون | بدارائی كه ثابت كرد هامون
كه من كاری ندارم اندرین راه | مگر بردن ترا نزدیك آنشاه
چوآگه شد كه شه میداند اورا | بهر جا حجتی میخواند اورا
بپا برخاست رخساری پر از گرد | وز آنجا در زمان آهنك ره كرد
بیاد روی شیرین راه برداشت | غزل گویان وگریان آه برداشت
یكی هفته دیگر در راه بودند | بشام و صبحدم چون ماه بودند
پس از یكهفته روزی خرم‌وخوش | چو روی نو عروسان شادودلكش
نشسته شاه نو بر تخت زرین | بكامش در بمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام‌چون‌آب | بدست ساقی روشن چو مهتاب
شهنشه خوش نشسته با دل شاد | خبر دادندش از احوال فرهاد

نشان محنت اندر سر گرفته   رهی بیخویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری   براو بگریسته دوران بزاری

نه‌در خسرو نگه کرد و نه‌در تخت   چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش   که پروای خود و خسرو نبودش
ملك فرمود تا بنواختندش   بهر گامی نثاری ساختندش «۱»
زپای آن پیل بالارا نشاندند   بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود (۲)   ز گوهرها زر وخاکش یکی بود
چو مهمان رانیامد چشم برزر   زلب بگشاد خسرو درج (گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد   جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو بافرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی   بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند   بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست   بگفت از عشقبازان این عجب نیست

(۱) دربعض نسخ است (بواجب جایگاهی ساختندش)
(۲) یعنی چون در دل پاکش یك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر نبود زردرنظرش باخاك برابر بود .

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بفرمود آنگهی کورا در آرید   ورا چندین زمان بر در ندارید
برون رفتند حجابان همانگاه   در آوردند اورا تا بدرگاه
چو بردرگه رسید آن عاشق‌مست   همی زد نعره چون شیران سرمست

نه از شاهان مر اورا بد هراسی   نه از دربان مر اورا بود پاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان   نبود اندر دلش مقدار شاهان

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست   بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاك   بگفت آنگه که باشم خفته در خاك
بگفتا گر خرامی در سرایش   بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش   بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنك (۳) بگفت آهن خورد ور خود بود سنك
بگفتا گر نیابی (نجوئی) سوی او راه (٤) بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور   بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هرچه داری   بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود   بگفت از گردن این وام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار   بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست   بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد   بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست   بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است   بگفت از عاشقی خوشتر چکار است

---

(۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این دل عنصری و خاکی. (۲) یعنی درخواب اورا می‌توانم دید اما خواب کجاست.

(۳) دربعض نسخ است (بگفت ار دیگریش آرد فرا چنك)

(٤) اگر یعنی بدو راه نیابی چه میکنی. دربعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی سوی او راه).

بگفتا جان مده بس دل که با اوست بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید (۱) بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم در وی نگاهی بگفت آفاق را سوزم بآهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم (۲) چو زرش نیز بر سنك آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد فکند الماس را بر سنك بنیاد (۳)

---

(۱) یعنی برای اینکه اورا بهمخوابه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند آیا همخوابه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تا بهمخوابه چه رسد .
(۲) یعنی اکنون که دیدم بازر اورا نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنك کوهرا محك انصراف او قرار میدهم . دربعض نسخ است (چو زر برسنك نیزش آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را برسنك کوه بیستون بنیاد بر نهاده واز اینراه درصدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای فدای حضرتش باد این سر و پای
بگفت افسون مخوان ومیطلب دل بگفت افسون توان خواندن ببابل
بگفتا جان چرا فرسوده داری چه باشد کز غمش آسوده داری
جوابش دادکای شاه جهاندار چو جانم اوست جان نزدش چه مقدار

که ما را هست کوهی بر گذرگاه　　　که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید　　　چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست　　　که کار تست و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند　　　کز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری　　　چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنگ　　　که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم «۱»　　　چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید　　　بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد　　　که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت از این شرطم چه باکست　　　که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن　　　وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم　　　وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند وزور دست بگشای　　　برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل　　　نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش　　　که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا　　　بسختی روی آن سنگ آشکارا (۲)

---

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده واین شرط را انجام دادم خسرو بترک شیرین گوید . (۲) یعنی آنسنگ بسختی روی پدیدار بود .

(الخاقانی)

نه بینی هرگز از من جز نکوئی　　　برارم هر مرادی را که گوئی
بایوان در بسازم بارگاهت　　　بکیوان سر فرازم پایگاهت

زدعوی گاه خسرو بادلی خوش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش

بر آن کوه کمر کش رفت چون باد (۲) کمر دربست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت (۳) بر او تمثال های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بر آن صورت شنیدی کز جوانی (٤) جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد (۵) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست (٦) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی از آنمکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد درحالتیکه چون کوه آتش ازغیرت بر افروخته شده بود.
(۲) کوه کمر کش یعنی کوه کمر برکشیده بلند. (۳) معنی سه بیت اینست که نخست با آزرم وملایمت باکرسی آن کوه رفتار کرده وبقلم تمثال‌های نغز بر آن نگاشت و پس از آن آزرم را کنار گذاشته وبسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه وشبدیز را گزارش کرد. (٤) یعنی البته شنیدهٔ که بحکم جوانی وعشق فرهاد جوانمرد با جان‌خود درپیش آنصورت چه کرد.
(۵) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت از غرور است. یعنی نیز شنیدهٔ که بادنبه دروغ وفریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن بافرهاد چه کرد وچگونه اورا کشت. (٦) معنی این بیت وبیت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاك بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بکیفر دنبه فریب نهادن وکشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیدهٔ دید و بدست شیرویه کشته شد تو از او عبرت بگیر وبر دنبه فریب پیه غرور مگداز و فریب وغرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خودقرار مده.

(الحاقی)

چو تیری تند زان ایوان برون شد بدان تندی روان تا بیستون شد

چو پیه ازدنبه زانسان دید بازی   تو بردنبه چراپیه (پی) میگدازی
مکن کین میش دندان پیر دارد «۱»   بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار «۲»   زپس رفتن چرا بایدذنب وار

کوه کندن فرهاد وزاری او

چو شد پرداخته فرهادرا چنك   زصورت کاری دیوار آن سنك
نیاسودی زوقت صبح تا شام   بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو   همی برید سنگی بی ترازو «۳»
بهر خارش که باآن خاره کردی (٤)   یکی برج از حصارش پاره کردی
بهر زخمی زپای افکند کوهی   کز آن آمد خلایق را شکوهی
بالماس مژه یاقوت میسفت   زحال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ارچه داری سنك خاره   جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبهر من تولختی روی بخراش   بهپیش زخم سنگینم سبك باش
وگرنه من بحق جان جانان   که تا آندم که باشد برتنم جان
نیاساید تنم زازار با تو   کنم جان بر سر پیکار با تو

(۱) یعنی دست از دنبه فریب دادن بردار زیرا میش پیردندان روزگارترابکیفر دنبه میدهد و دنبه میش پیر خوردنش بسی دلگیر است وخطرناك . (۲) یعنی چون برج طالع تو که انسانی ذنب نحوست ودنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدمیت پست شده و ذنب وار درعقب میمانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك بزرگی که هیچ ترازوئی که گنجایش اورا داشته باشد وجود نداشت .
(٤) دربعض نسخ بجای خاره کردی و پاره کردی (خاره میکرد) (و پاره میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی بر همه کس   بسی جا دیو باشد طبل در پس

بحدت همچو برق آنسنك سفتی   وز این افسانها با خویش گفتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه   رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی «۱» علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك آن صورت زمانی   در آن سنك از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آنصورت بسی بوس   بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان   دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من   بتو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته «۲» من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار   پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان جا(پس) بر شدی بر پشته کوه   بهپشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام   بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالودهٔ را دل بر افروز   ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مرادیرا روا کن   امید نا امیدیرا وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری   که یاری بهتر از من یادداری
منم یاری که بر یادت شب وروز   جهان سوزم بفریاد جهانسوز

---

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی وسلطان روز که خورشید است فرونشستی .

(۲) یعنی تمثال تو چون گوهر که جای درسنك دارد پای بند سنك شده ومن ازین سنك که چون گوهرست شکسته دل مانده ام .

(الحاقی)

نداری هیچ گردی بردل از من   چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یك زمان اندر شمارم   دمار از سنك واز گوهر بر آرم
وگر نگذاریم زینسان که هستم   چه باشد بیستون در زیر دستم
بامید تو این کان میکنم من   بیا بنگر که چون جان میکنم من

تورا تا دل بخسرو شاد باشد　　غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو　　شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین　　زبهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم «۱»　　پس از حجی وعمری درضمیرم
من ازعشق توایشمع شب‌افروز　　بدین‌روزم که‌می‌بینی بدین‌روز «۲»
در این دهلیزه تنك آفریده «۳»　　وجودی دارم از سنك آفریده
مراهم بخت بد دامن گرفتست　　که این بدبختی اندر من گرفتست
اگرنه زاهن وسنك است رویم　　وفا از سنك و آهن چند جویم
مکن‌زین بیش‌خواری‌بردل‌تنك　　غریبی را مکش چون‌مار در سنك
ترا پهلوی فربه نیست نایاب «۴»　　که داری بریکی پهلو دو قصاب

---

(۱) یعنی‌هرچند میدانم‌که پس‌ازآنروزکه درکعبه‌کوی‌تو ادای‌حج وعمره‌کرده وبطواف پرداخته ورجعت‌کردم دیگر مرا بخاطر نیاورده و نمی‌آوری . (۲) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتاده‌ام که امروز می بینی . (۳) معنی‌سه بیت‌اینست‌که من‌دردهلیز تنك دنیا وجودی دارم بسختی‌سنك وازبدبختی ورروی‌سختی‌وفا ازسنك وآهن‌میجویم . (٤) یعنی ترا گوشت پهلوی گوسفند فربه وصال درعشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یك پهلواز دو چشم خونریز همراه داری وپهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یك پهلو بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد　　نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
تونی کز من همیشه غافلی تو　　بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین بر پشته مانده «۱» ز ننك لاغری ناكشته مانده

زعشقت سوزم ومیسازم از دور   كه پروانه ندارد طاقت نور

از آن نزدیك تو می ناید این خاك   كه باشد كار نزدیكان خطرناك

بحق آنكه یاری حق شناسم «۲» كه جز كشتن منه برسر (دل) سپاسم

٥ـ مگر كز بند غم بازم رهانی   كه مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر میا یاد   به بخت من كس ازمادر مزایاد

مرامادر دعا كرد است گوئی   كه ازتو دور بادا هرچه جوئی

اگر درتیغ دوران زحمتی هست «۳» چرا برد ترا ناخن مرادست

وگر بی میل شد پستان گردون   چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

---

(۱) یعنی چون ترا درقصاب نظر وكرشمه از دو چشم خونریز یك پهلو همراهست و گوشت پهلوی فربه بدین سبب همیشه مهیا داری البته چون منی را كه نسبت بخسرو گوسفندی لاغرم و از فرط ضعف و لاغری برپشتهٔ فرو مانده تاب رفتن آغل ندارم درراه وصال قربانی نخواهی كرد . (۲) یعنی قسم بیارحق شناسی چون من . (۳) معنی دوبیت اینست كه اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت است ومرا زحمت واگر پستان گردون بفرزندان خاك بی میل شده و از شیر دریغ داشته چرا مساوات دركار نیست وترا شیر ومرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنك بستی   بسرفتی در بر خسرو نشستی

ندانم كز كدامین خاك و آبم   كه چون گردون همیشه در شتابم

چنانم من كه دور از آستانت   همی باشم بكام دشمنانت

ندانم طالع مولود من چیست   بدین طالع كه من زادم دیگر كیست

بدان شیری که اول مادرت داد　　که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود　　که دارد تشنه را شیروشکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم　　که درعشق تو چون طفلی بشیرم «۱»
بیاد آرم چو شیرخوشگواران «۲» فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینیی ندهی ز جامت　　دهان شیرین همی دارم «۸» ز نامت
چو کس جز تو ندارم یار وغمخوار　　مرا بی یار وبی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشك لب را　　بروز روشن آر این تیره شب را
بدانگی گرچه هستم باتو درویش　　توانگر وار جان رامیکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد　　که بیسرمایه سود اندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی　　ز گیتی چاره کارش تو باشی
چو درخوبی غریب افتادی ایماه　　غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی　　بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم　　امید اندر جوانی بسته بودم
ازآن هردو کنون نومید گشتم　　بلا را خانه جاوید گشتم

دریغا هرچه درعالم رفیق است　　ترا تاوقت سختی همطریق است
گه سختی تن آسانی پذیرند «۳» تو گوئی دست وایشان پای گیرند

---

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلم . (۲) یعنی همانگونه که شیرخوشگوار را ازحوض وجوئی که من کنده ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن وچون طفل شیرخوار فراموشکار مباش .

(۳) دربعض نسخ است
گه سختی تن آسانی پذیرد　　تو گوئی دستگیر او پای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام　　بکام دل رسم خود کام وناکام
اگر یکشب شوی ازخواب بیدار　　بگوش آید ترا این ناله زار

مخور خونم که خون خوردم ز بهرت   غریبم آخر ای من خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جوئی   بد افتد گر بدی کردم نگوئی «١»
خیالت را پرستش ها نمودم   و گر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی   که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد   سری چون بید در جنبان باین باد
و گر خاکم تو ای گنج خطرناک (٢)   زیارت خانهٔ بر ساز ازین خاک
اگر نگذاری ایشمع طرازم   که پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت «٣»   رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز «٤»   همه شب مونسم مرغ شب آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را   سحر خیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ   ببخشائی بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو «٥»   بیکجو بر تو ای من جو جو از تو

(١) یعنی اگر نگوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بداست .
(٢) گنج خطرناک بمعنی گنج پربها و بزرک . خطر در اینجا بمعنی بزرگیست
(٣) یعنی اگر نزدیک تو ممکن نیست که چون پیه درچراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم ورمیم شود نه از دست رقیبان زیرا کشته دوست زندهٔ ابدیست .
(٤) دراجه بفتح اول و تشدید ثانی برج بزرک که بردوطرف دروازه قلعه میسازند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر درآنجا آشیان دارد .
(٥) یعنی هرلحظه جور تازهٔ از تو میکشم ولی آن جور کشی باآنکه مرا جوجو وخرد وشکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود بس زار گریم تا گه روز   زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور تو می بینی خرك میرانی از دور
گرم زین بیش کن بامرده خویش مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار بکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست تو چون کاه پستم وگرنه کوه عاجز شدز دستم
چو من درزور دست از کوه بیشم چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ برحیوان کنم تیز «۱» نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز
زپرویز وزشیرین وز فرهاد «۲» همه درحرف پنجیم ای پریزاد
چرا چون نام هریك پنج حرفست ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب تراز خویش که درمغلوب وغالب نام من بیش
ولیك ادبار خود را میشناسم وز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم که مقبل ترکسی بدخواه دارم
مبادا کس وگرچه شاه باشد که اورا مقبلی بدخواه باشد
ازآن ترسم که درپیکار اینکوه گرو برخصم ماند برمن اندوه
مرا آنکسکه این پیکار فرمود طلب کار هلاك جان من بود

(۱) یعنی اگر من تیغ خونریزی برکشم پرویز باشبدیز وسپاه وی هیچند .
(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد مربوط بعلم طلسمات است وخلاصه آن اینست که اسم ما سه نفر چون هریك پنج حرفست چرا خسرو برمن غالب شده در صورتیکه مطابق علم طلسمات ووفق اعداد نام من برنام او غالبست ومن باید بر او غالب شوم .

(الحاقی)

ازو کین مرا خواهد زمانه ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه چون خسرو مرا کشت رسد تیری وبیرون آید از پشت
چو دشمن تیغ زد پای مرا خست چه سود افتادن شمشیرش از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد قرار من بهای جان من داد
نگردد بیستون از دست من پست ولیکن بر امیدی میزنم دست

در این سختی مرا شد مردن آسان   که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل   که دل بر سنك بستم سنك بر دل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار   بکار آیم که بازی نیست اینکار
توان خود را بسختی سنگدل کرد   بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد   دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره وزر نیست در بار   که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشکباری   گهی زر گوبی و که نقره کاری
ز سودای تو ایشمع جهانتاب   نه در بیداری آسوده ام نه در خواب
اگر بیدارم اندہ بایدم خورد   و گر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری وخواب اینچنینم   پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم   نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد   که او از سنك مردم می تراشد
تراشم سنك واین پنهانیم نیست، «۱» که در پیش است در پیشانیم نیست
کسی را رو برو از خلق بخت است «۲» که چون آیینه پیشانیش سخت است

---

(۱) یعنی با اینکه سنك تراشم وسنگم همیشه درپیش رو است و این مطلب نهان نیست سنك پیشانی وسخت رونیستم . سخت روئی کنایه از بیشرمی است .

(۲) معنی این بیت بادو بیت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی شرم باشد واین عالم ونشاه خاکی بر کسیکه چون بنفشه سرشرم در زیردارد بخشایش ندارد وهر کس چون نرگس شوخ دیده وبیشرم شدزمانه کلاه زرکش وزردوز برسرش خواهد گذاشت .

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان   ولی تا هست جانم میکنم جان
تو قارونی بحسن ومن گدایم   از آن داری زوصل خود جدایم

بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی — که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بیشرمی کسی کو شوخ دیده است — چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهان انیست کردی پس تر از من «١» — نه بینی هیچکس بیکس تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز — که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی درخیل پیداست — که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها در این اندوه و جانی — فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم — کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سك جانم که بالین دردناکی — چو سگداران دوم خونی و خاکی «٢»
سگان را درجهان جای و مرا نه — گیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست — نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ — نه درخاکم در آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی — شوم در خاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی — بدین تلخی چه باید زندگانی
بتو باد هلا کم میدواند — خطا گفتم که خاکم میدواند «٣»
چو تو هستی نگویم کیستم من (٤) — ده آن تست درده چیستم من

(١) کرد بضم کاف تازی معروفست ودرجای دیگرهم گوید . (چه افلاطون یونانی چه آن کرد) . (٢) سگدارسك گزیده دیوانه وظاهراً درقدیم بهمین اسم معروف بوده است.
(٣) گویند فلانی را خاك بدانسو دوانید یا کشانید کنایه از اینکه درآنجا خواهد مرد وخاکش در برخواهد گرفت .
(٤) دربعض نسخ است .
چو تو هستی ندانم چیستم من — ده آن تست در ده کیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی (۱) که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن بازمیکوشم چه سوداست (۲) نیابم ره که پیشاهنك دود است
درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیرمی بینم شدن زود«۳»
برفتن مرکبم بس تیزگام است ندانم جای آرامم کدام است
چو ازغم نیستم یك لحظه آزاد نخواهم هیچ کسرا درجهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند درآن دریا که درعقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجادر خورد باشد که برموئی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم (٤) غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده درین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چوباد ازجای رفته نشاط از دست وزور ازپای رفته
اگر پائی بدست آرم دگربار بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی (٥) شوم درنقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش وپس را ببندم تانه بینم نقش کس را
نبندم دل دگر درصورت کس ازاین صورت پرستیدن مرابس

(۱) یعنی اگرباوجود تو من نام از خود ببرم خود پرستم. (۲) یعنی چون پیشاهنك دود است وراه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم.
(۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر وبیرون شد از جهان نزدیك وزود است.
(٤) یعنی بااینکه روغن درمغز ودماغ من باقی نمانده غم دل مانند چراغ مرا میسوزد. بیروغنی کنایه از ضعف است. (٥) یعنی همانگونه که نقطه زیر پرگار پنهانست ازنظرها پنهان شده ودرگوشه انزوا بانقش دیوار سازگار گردم واز نقش وصورت همه کس چشم بربندم.

چوزین صورت حدیثی چند راندی　　دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چوشب روی ازولایت در کشیدی　　سپاه روز رایت بر کشیدی
دگربار آن قیامت روزشب خیز　　بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی　　بروزش سنك سفتن کار بودی
زبس سنك وزبس گوهر که میریخت (۱)　　دماغش سنك با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور　　حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنك سایان (۲)　　بماندندی دراو انگشت خایان
زسنك وآهنش حیران شدندی　　در آنسر گشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون وسقط شدن اسب وی

مبارك روزی ازخوش روزگاران　　نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هرنوردی (۳)　　چنانك آید ز هر گرمی وسردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد　　بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند　　که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
زهر شیوه سخن کان دلنواز است　　بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (٤)　　ستون بیستون آمد پدیدار

---

(۱) یعنی از بس سنك از تیشه وگوهر سخن از دماغ میریخت سنك وگوهر را بهم در میآمیخت . (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتماشای تیشه و بازوی وی میامدند . سنگسا لغت فصیح سنگتراش است . (۳) نورد - اینجا بمعنی اندوخته است یعنی از هرگونه افسانه و پیش آمدهای گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه درچنین محافل پیش میاید سخن میگفتند .
(٤) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید .

(الحاقی)

همان از قدرت ایزد بد آن کار　　نه از امثال این اعمال و کردار
مبادا کس که برگردد ازو بخت　　که بدبختی بود کاری عجب سخت

بخنده گفت بایاران دل افروز	علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد	چگونه سنگ می برد بپولاد
مگر زان سنگ وآهن روزگاری	بدل گرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن	صبا را مهد زرین بر نهادن
نبود آنروز گلگون در وثاقش	بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگویم چون بهاری	بزیبائی چو یغمائی نگاری
روان شد نرگسان پرخواب گشته	چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آبداری	چو مرغی بود درچابك سواری

چنان چابك نشین بود آن دلارام (١) كه برجستی بزین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد (٢) زمین را چون فلك پرگار میزد

چو آمد با نثار مشك ونسرین	بر آن كوه سنگین كوه سیمین
زعكس روی آنخورشید رخشان	زلعل آن سنگ هاشد چون بدخشان
چو كوهی كوهكن را زد خود خواند	وز آنجا كوهتن زی كوهكن راند «٣»

(١) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میكرد . (٢) یعنی از شدت تند روی نعل اسب وی هنگام جستن باد صبارا برجای میخكوب میكرد وازسرعت سیر چون فلك گرد نقطه ومركز خاك خط پرگاری میكشید .

(٣) یعنی اسب كوه پیكر را بسوی فرهاد كوهكن راند .

(الحاقی)

چو شیران پای را درمركب آورد	بجان آفتاب اندر تب آورد
چو ماهی بدر بد بر پشت كوهی	وزان سیمین بران با او گروهی

خرامان میشد آن بدر منور	پس و پیشش بتان مانند اختر
چوشد بر بیستون آن سرو آزاد	بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
شده زردو و نزار از عشق جانان	مبدل گشته جسم ازنوع انسان

بیاد لعل او فرهاد جان کن　　　کننده کوه را چون مرد کان کن
ز بار سنگدل خرسنگ میخورد (۱)　　　ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ (۲)　　　ترازوئی نیامد راست درچنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند　　　غمی در پیش چون کوه دماوند
درون سنگ از آن میکند مادام　　　که از سنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست　　　مگر در سنگ خارا لعل می جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت　　　بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم تر گشت　　　بآهن سنگش از گل نرم تر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل　　　بدیگر دست می زد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت می خراشید　　　چو بت بودش چرا بت می تراشید

شکر لب داشت باخود ساغری شیر　　　بدستش داد کاین بریاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد　　　بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش　　　نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی　　　ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن　　　فروماند اسبش از گوهر کشیدن

(۱) خرسنگ سنگ بزرگست یعنی ازبارسنگدل خرسنگ برسر و پیکرش میخورد ولی از سنگ کینه کشی کرده وسنگ را باتیشه پاداش میداد . (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کیفر خرسنگ خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرگ بود هیچ ترازوئی قابل سنجیدن نبود .

(الحاقی)

نظر چون بر بت طنازش آمد　　　دل شوریده در پروازش آمد
بجوشید از هوای آن دلارام　　　دلش در بر طپید وخون در اندام

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار ... رمیده هوش گشت وشد نگونسار
بسان نیم بسمل مرغ غمناك ... جگر خسته همی غلطید بر خاك
پس ازیکدم چو مصروعان بیهوش ... بهوش آمد دل سنگینش از جوش
دگر ره دید آنمه را پدیدار ... نمیشد باورش کان هست دلدار
چودیدازپیش وپس معلوم‌شدراست ... بلرزانی ز خاك تیره بر خاست
خروشی برکشید وزار بگریست ... چگریم در غم دلدار بگریست
بخدمت صدره اندر خاك غلطید ... دو صد باره سم اسبش ببوسید
زدیده خون روان گشتش برخسار ... ز حیرانی نمیکردش زبان کار
چو دید آنمه که شیدائی فرو ماند ... بگفتار از دو پسته شکر افشاند
که چون بودی تو ای فرهاد چونی ... چرا دربند کوه بیستونی
چه میخواهی چه میسازی چه راهی ... ازین سنك و ازین آهن‌چه‌خواهی
گشادآنگه زبان چون لاله‌بشکفت ... چو بلبل با گل خوشبوی‌خود گفت
که یارا دلبرا دلدار دلبند ... توئی بر نیکوان شاه و خداوند
سعادت بر خط تو سر نهاده ... همیشه پای اقبالت گشاده
ببخت من چه طالع بود امروز ... که گشتم بر مراد خویش پیروز
همانا بخت از خوابم بسر آمد ... که ماه نازنینم بر سر آمد
دلم امروز روشن شد ز اندوه ... که چون افتادی ای دلبر برین کوه
باین طالع نتاید اختر من ... که چونتو دلبر آید بر سر من
تو آن سروی که هستی ازغم آزاد ... کجا در یادت آید نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم ... که چیزی لایق خدمت ندارم
در این محنت بجز جانی ندارم ... اگر فرمانده‌ی حالی گذارم
چو اینجا آمدی رغبت نمودی ... بدیداری غم از جانم ربودی
بمان تا یکزمان رویت به بینم ... بکام دل دمی پیشت نشینم
از آنساعت که ازجو شیر خوردی ... دگر نام من مسکین نبردی
نباشد شرط یاری ای دل افروز ... که تو درعیش باشی من بدین‌روز

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بنزد خود چو خویشانم نشاندی   بمن بر گوهر و شکر فشاندی
بفرمودی مرا کاری چنان کار   گران حیران بماند مرد هشیار
مرا گفتی برو دل شاد میدار   که من روزی بخواهم عذراینکار
گمان بردم که باشی غمخور من   بتاج و تخت باشی بر سر من
بمن حاجت ترا چندان بد ایماه   که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
بدو گفت آن‌بت خورشیدرخسار   که صابر باش روزی چند درکار
اگر روزی درافتد درمیانه   ببینم تا چه پیش آرد زمانه
نمی ماند کسی در رنج مادام   نباشد اعتماد کس بر ایام
نماند نیك وبد برکس مه وسال   بیك لحظه دیگر گون گردد احوال
چو برداری تو این سنك ازمیانه   نماند شاهرا دیگر بهانه
ازین پس آفتابت رو نماید   مه اقبالت از خاور بر آید
دیگر باره جوابش داد فرهاد   بشیرین گفت بادی از غم آزاد
ز من پرسی دلارا ما که چونی   بگویم بی تو بختم را نگونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند   دل و جانم بغم تسلیم کردند
زمان عشق تو دلدار دلسوز   نه‌روز ازشب شناسم نه‌شب‌ازروز
چو در ناله خروشد هول اندام   بکوه اندر بمن گرید دد و دام
خروشان پیش از این بودم بصحرا   نبودم یکزمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم   پلنك و شیر بودی همقرینم
نمی خوردم نمی خفتم بآرام   ندانستم چه دارم در جهان نام
نگارینا من آن بیدل غریبم   که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیدگانم اشك بارد   بمن بر سنك و آهن رحمت آرد
باین سنك سیاه از که فکندن   بجان کندن درم از کوه کندن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی   چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته بادا شاد و خندان   مبادا درد دل زین درد مندان
سهی سروت همیشه سبزو کش باد   دلت تابنده رخ پیوسته خوش باد

نه اسب از کوه زر بودی نه یمش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاك — فرو خواهد فتاد از بادبر خاك (۱)
بگردن اسب را با شهسوارش — زجا برداشت واسان کرد کارش

۵ـ بقصرش برد از انسان نازپرورد — که موئی برتن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲) — بنوبت گاه خویش آمد زراه
همان آهنگری باخاره میکرد — همان سنگی بآهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنك (۳) — سری برسنك میزد برسر سنك
چو آهو سبزهٔ بر کوه دیده — زشورستان بگورستان رمیده (٤)

آگاهی خسرو ازرفتن شیرین نزد فرهاد

۱۰ـ جهانسالار خسرو هر زمانی — بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبربود — که هریك برسر کاری دگر بود
گرانگشتی زدی بربینی آنماه — ملك را یك بیك کردندی آگاه
درآنمدت که شد فرهادرا دید (۵) — نه کوه آن قلعه پولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب باد رفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاه یا خیمه بزرگست . (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت وبر سر کوه سنك از حسرت سرخودرا بسنك میزد . (٤) یعنی از شورستان دشت بهوای سبزه وصال شیرین بطرف گورستان کوه رمیده . چون عاقبت همان کوه گور وی شد .
(۵) یعنی درآنمدت که شیرین سوی فرهاد شد واورا دید .

(الحاقی)

چنانش میدواند ازکوه تا کوه — که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آندلستانرا
درآمد زور دستش راشکوهی — بهر زخمی زپای افکند کوهی
ازآنساعت نشاطی در گرفته‌است — زسنك آیین سختی بر گرفته‌است
بدان‌آهن که‌اوسنك‌آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزندچون‌شیرجنگی (۱) کلنگی‌نه که‌او(آن)باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد (۲) و گر با گرك هم حربیش باشد
چو از دینار جورا بیشتر بار (۳) ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی‌ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملك بیسنك شد زان سنك‌سفتن (٤) که با یستش بترك لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند — که گرخواهی که‌آسانگردداینبند
فرو کن قاصدی‌را کز سر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

---

(۱) کلنك بدوضمه آلت‌سنك ونقب‌کندن وکلنك بضم اول و فتح‌ثانی طمع وحرص یعنی فرهاد کلنك زن وسنك تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال شیرین است وگرنه چون شیر جنگی کلنك نمیزد .

(۲) یعنی فرهاد اگرچه روباهست ولی روباه اگرچربی عقل ومغز داشته باشد درحرب برگرك میچربد .

(۳) یعنی‌اگرچه فرهادجوی بیمقدار است‌وشاه دینار زر بلند قدر ولی اگرجو دریکسر ترازوبیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآوردکنایه از اینکه ممکن‌است شیرین فرهادرا برخسرو برگزیند .

(٤) بیسنك شد یعنی بیطاقت وتمکین شد.

مگر یك چندی افتد دستش از کار — درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی — گره پیشانیی دلتنك (آژنك) رویی «۱»
چو قصاب ازغضب خونی نشانی — چو نفاط ازبروت آتش فشانی «۲»
سخن های بدش تعلیم کردند — بزر وعده بآهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش — شده برنا حفاظی رهنمونش «۳»
چو چشم شوخ او فرهادرا دید — بدستش دشنه (دسته) پولادرا دید
بسان شیر وحشی جسته از بند — چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش درکار شیرین گرم گشته — بدستش سنك و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت — نه ازخویش ونه ازعالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت — چو آتش تیشه میزد کوه می سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد — زبان بگشاد و خود راتنگدل کرد «٤»
که ای نادان غافل درچکاری — چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری — کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست — مرا صد بار شیرین تر زجانست

(۱) آژنك روی - یعنی چین برجبین. (۲) نفاط کسی که در جنك های قدیم نفط وآتش بطرز مخصوص بکار میبرده . بروت سبلتست. (۳) ناحفاظی کنایه از معصیت کاری وگناهست . (٤) یعنی خودرا ماتمی وتنگدل نشان داد .

(الحاقی)

بباید جست ازین شخصی بنفرین — نه از یزدان خبر دارو نه ازدین
زبانی هیکل وبد خوی و بد رك — بحجتهای سرد آکنده چون سك
چو سك در داوری باطل ستیزی — چو گرك ویوز درجستن و خیزی
نکرده هیچ کاری پای بر جای — وگر کردی فرود افتادی از پای
یکی خروار نان خوردی وبی زور — هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چو مرد ترش روی تلخ گفتار — دم شیرین زشیرین دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد — که شیرین مرد وآگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغنباك — زباد مرگ چون افتاد بر خاك
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه (۱) — بآب دیده شستندش همه راه

هم آخر باغمش دمساز گشتند — سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می بست — برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آن زلف وآن خال ایدریغا «۲» — زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟ — نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — زطاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد — که گفتی دورباشی بر جگر خورد «۳»

---

(۱) یعنی بر ماه پیکر وی از خاك قبر عنبر افشاندند و راه جنازه وی را بسیلاب گریه شستند . (۲) این بیت وبیت بعد گفتار و عقیده نظامی واز زبان ویست ، یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد آیا چگونه دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید . (۳) دورباش نیزه دوشاخی است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیشاپیش شاهان بر دست گرفته ودور باش میگفته اند .

(الحاقی)

از آنساعت که شیرین گشت بیجان — زآب چشم ما بر خاست طوفان

بمرگش عالمی کردند فریاد — عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
ازآن ساعت که شیرین گشت بیجان — ز آب چشمها بر خاست طوفان
بباد مرگ مرد آن ماه تابان — ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بودت دل بدوشاد — برون شد از جهان جانی بتو داد
دریغا آنچنان خورشید و آنماه — کزینسان در خسوف افتاد ناگاه



بزاری گفت کاوخ رنج بردم　　ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فراپیش　　برد گرگ از گله قربان درویش (۱)

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان «۲» که هرچت بازباید دادمستان

فرو رفته بخاك آن سرو چالاك　　چرا بر سر نریزم هر زمان خاك

۵ـ ز گلبن ریخته گلبرك خندان　　چرا برمن نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبك بهاری　　چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز　　چرا روزم نگردد شب بدین روز «۳»

چراغم مرد بادم سرد از آنست　　مهم رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین درعدم خواهم رسیدن　　بیك تك تا عدم خواهم دویدن

(۱) قربان درویش - یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .

(۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گلهارا چیده و برای گلاب میبرد چنین گفت که هرچه از تو درآخر باز میگیرند از اول مستان .

(۳) یعنی بدین روزکه من افتاده ام وچراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

دریغا هرزه رنج روزگارم　　دریغا آن دل امید وارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود　　نشد کارم میسر مشگل این بود

ندیدم لعل وسنك آمد بدستم　　چو نادانان طمع در لعل بستم

چه آتش بود کاندر خرمن افتاد　　چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد

جهان خالی شد از مهتاب وخورشید　　چمن خالی شد ازشمشاد واز بید

چراغ عالم افروز از جهان شد　　نه شیرین کافتاب ازمن نهان شد

نبخشاید فلك بر هیچ مظلوم　　نباشد شفقتش بر هیچ محروم

دریغا آنچنان خورشید و آنماه　　کز اینسان درخسوف افتاد ناگاه

بگرید بر دل من مرغ و ماهی　　که رفت آب حیاتم در سیاهی

چرا از روی آن دلبر جدایم　　چو شیرین رفت من اینجا چرایم

اگر بی روی شیرین زنده مانم　　سزد کز تن بر آید استخوانم

صلای درد (عشق) شیرین در جهانداد　　زمین بریاد او بوسید وجان داد
زمانه خود جزاین کاری نداند　　که اندوهی دهد جانی ستاند
چوکار افتاده گردد بینوائی　　درش در گیرد ازهرسو بلائی «۱»
بهر شاخ گلی کو درزند چنگ　　بجای گل ببارد برسرش سنگ
چنان ازخوشدلی بی بهر گردد　　که درکامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید ازشوریدن بخت　　که بربایدگرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان درنشیب است　　جوانیرا چنین پا در رکیب است
کسی یابد زدوران رستگاری (۲)　　که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند «۳»　　که باچندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است و وقت دیو بستن (٤)　　بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود برخوی بدرا　　بهشت دیگران کن خوی خودرا
چو دارد خوی تو مردم سرشتی　　هم اینجا و هم آنجا دربهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست　　چو بیداران برآور درجهان دست
که چندان خفت خواهی دردل خاك　　که فرموشت کند دوران افلاك
بدین پنجاه ساله حقه بازی «۵»　　بدین یك مهره گل تاچندنازی

(۱) یعنی درب خانه اورا از هرسو بلا احاطه میکند دربعض نسخ است (درش گیرد زهرسوئی بلائی) .

(۲) یعنی رستگار کیست که عماری دنیارا عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد . (۳) یعنی مسیحا وار دردیر فلك چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنهمه چراغهای اختر درآسمان کسی اورا نه بیند . (٤) یعنی دنیا دیواست و دیو را بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون وخوی خوش باید بسته خود ساخت و از فتنه او رست . (٥) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جز حقه بازی بامهره گل زمین چیزی نیست مناز ومغرورمشو .

نه پنجه سال اگر پنجه هزاراست «۱» سرش برنه که هم ناپایداراست
نشاید آهنین تر بودن ازسنك ببین تاریك چون ریزد بفرسنك
زمین نطعیست ریگش چون نریزد «۲» که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاك ایندشت سیاووشی نرست اززیراین طشت
هر آن ذره که آرد تندبادی فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه روی زمی نیست که بر روی خون چندین آدمی نیست

که میداند که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صدسال دوری گیرد ازسر چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دوراورا «۳» بدان تا در نیابد غور اورا
بروزی چند با دوران دویدن چه شاید دیدن وچتوان شنیدن
زجور وعدل درهر دورسازیست درو (وزو) داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور برجور «٤» نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شد تند زنهار «٥» بدین ابلق عنان خویش مسپار

(۱) معنی این بیت با بیت بعد اینست که اگر زندگی پنجاه هزارسال هم باشد چون پایدار نیست سر حقه زندگی را بپوشان و بدان مناز که اگر کوه سنك هم باشی عاقبت ازهم فرو میریزی و ریزه ریگهای تو تا یکفرسنك را فرو میگیرد. (۲) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است و بر چنین نطعی از شکستن کوهها چگونه ممکن است ریك ریخته نشود . (۳) یعنی جهان کسی را نمیگذارد که بماند ودور اورا به بیند برای اینکه بغور وحقیقت پست او پی نبرد .
(٤) یعنی اسرار عدل وجور دور صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیرا جباران وستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود .
(٥) یعنی زنهار عنان بدین ابلق مسپار . دربعض نسخ بجای زنهار (رفتار) است .

(الحاقی)

که میداند که این فرتوت روباه چه بیژن دارد اندر قعر این چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیك خاك را پخت نرفت از خوی اوخامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه «۱» بسی پرمایه را برد ست مایه
عروس خاك اگر بدرمنیرست «۲» بدست باد کن امرش که پیرست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
در این یکمشت خاك ایخاك درمشت «۳» گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

(۱) نیم خایه بودن فلك بمناسبت اینست که شکل بیضی دارد ویك نیمه آن در هر افقی نمودار ونیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست .

(۲) درحدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو وشیرین را میساخته که سنه پانصد وهفتاد ششهجریست منجمان یك طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیش بینی کرده بودند و انوری هم همین پیش بینی را کرده بود وخطاشد وبدین مسئله چندجا نظامی اشارت کرده وازانجمله است درصفحه (۲۸) همین کتاب سطرششم وهفتم . معنی این بیت بادوبیت بعد این است که امر ازدواج عروس بدرمنیر خاکرا بدست باده مگر خسف بادی که درابنزمان خواهد اتفاق افتاد بامر خدا اورا طلاق بدهد ونابودسازد و درهر حال آن باد بیاید بقول منجمان یانیاید برسر این خاك چراغ عشرت و زندگی میفروز .

(۳) یعنی اگر درخاك پست بده انگشت چراغ بر افروزی و عالمرا با این مشقت وسوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت واگر انگشت تو بریده شود این خاك خطرناك که زمین باشد یاآدمی از ریختن قدری خاك برزخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد . درپیشینیان معمول بوده هنوز هم در روستائیان و کوه نشینان برقرار است که اگر جراحت مختصری بدست یاپای آنان رسید برای بستن خون خاك بر سر زخم میریزند .

نشدممکنکه‌این‌خاك(خط)خطرناك　　برانگشت بریدة بر کند خاك
توبی اندام ازین اندام سستی (۱)　　که گاهی رخنه‌دارد گه‌درستی
فرود افتادن آسان باشد ازبام　　اگردر رة‌نباشد کسر(عذر) اندام
نه بینی مرد بی‌اندام درخواب　　نرنجد گر فتد صد تیرپرتاب
ترنج ازدود گوگرد آن ندیدة «۲»　　که ما زین نه ترنج نارسیدة
چویوسف زین‌ترنج ارسرنتابی　　چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحرگه مست‌شوسنگی براناز　　زنارنج وترنج این‌خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دارنه در (۳)　　مگرکایمن شوی زین مارنه سر
نفس کو خواجه‌تاش‌زندگانیست «٤»　　زما پروردة باد خزانیست

---

(۱) معنی این‌بیت بادوبیت بعد اینست‌که بی‌اندامی وزشتی تو ازجسم خاکی‌سست تست که‌گاهی مریض وگاهی سالم‌است جسم واندام‌خاکی‌را ترك کن تا از فرود آمدن شکست و زشتی اندام نیابی چنانچه درخواب که نمونهٔ ازعالم روحانیست و اندام درکار نیست اگر صد تیر پرتاب فرودآئی شکستی درکار نیست .

(۲) دود گوگرد ترنج را میخشکاند وفاسد میکند . معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که زخمی که ما از ترنج نا رسیده نه آسمان دیده‌ایم ترنج از دود گوگرد ندیده. اگر چون یوسف ازترنج شهوت دنیا سرنتابیم چون‌نارنج از زلیخای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحرگاهان از می عشق مست و بر شیشه فلك سنك انداز شده خوان هستی را ازین نه ترنج بپردازیم . (۳) دارنه در ـ عالم جسمانیست بمناسبت نه آسمان ممکن‌است هم‌که جسم و اندام آدمی مراد باشد . (٤) خواجه تاش‌بمعنی شریك و صاحب خانه ومعنی این بیت وبیت بعد آنست که نفس‌که شریك زندگانی باصاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و بیعشقی ما پرورش باد خزانی یافته وبباد خزانی مبدل وباعث مرك وفروریختن میوه وجود ما شده است واگر دمی و نفسی بی‌عشق برآوری این خواجه تاش با آن دم مرده‌است زیرا این دم دیگر برنمیگردد ودمها ازشماره مقدر بیشتر نمیشوند . در بعض نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیست) وهمه تصحیح کاتبست .

اگر یکدم زنی بیعشق مرده‌است　　که بر مایک بیک دمها شمرده‌است
باید عشق را فرهاد بودن　　پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه　　زچوب نار تر کردی همیشه
زبهر آنکه باشد دستگیرش　　بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب　　فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و دسته در خاك　　چنین گویند خاکی بود نمناك
از آن دسته برآمد شوشه نار　　درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی　　دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن نار بن را　　بدفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

سراینده چنین افکند بنیاد　　که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد زداغش　　که مرغی نازنین گم شد زباغش
بر آن آزاد سرو جویباری　　بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بر بست　　بخاکش داد و آمد باد در دست «۱»
زخاکش گنبدی عالی برافراخت　　وزآن گنبد زیارتخانهٔ ساخت

خبر دادند خسرو را چپ و راست　　که از ره زحمت آن خار برخاست

(۱) باد در دست ـ کنایه از تهی دستی است .

(الحاقی)

چو از فرهاد خالی شد زمانه　　برست آن ماه تابان از بهانه
از آن دلتنك بود آن ماه رخسار　　که بروی میهمان بود و وفادار
بجای او فراوان رنج برده　　در آن محنت بناکامی بمرده
چو یکهفته گذشت از مرك فرهاد　　حسودان جمله گشتند از غم آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش　　وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای　　که باد افراه را چون دار داو پای (۱)
کسی کو با کسی بد ساز گردد　　بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد　　وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (۲)
دبیر خاص را نزدیك خود خواند　　که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن «۳» بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند «٤» تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش　　که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی　　اثر های زمینی و اسمانی
فلك را کرده گردان بر سر خاك　　زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك
پس از نام خدا و نام پاکان　　بر آورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند　　که خواندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناك　　بماتم نوبتی زد بر سر خاك «۵»

---

(۱) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستمگاری کیفر ده را تحمل وپایداری کند . (۲) یعنی اندیشه کیفر بدو قفا و پس گردنی زد و عاقبت کشته شد. (۳) یعنی دبیررا فرمود که گل سرخ تلخ را با شکرشیرین سرشته و مداد کند و ازاین مداد نامهٔ که هم تلخ باشد وهم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد . (٤) یعنی دبیر درنخستین پیکر وسطر نقش آن نامه دلبند بنام خدا تولا کرده و از توحید مطابق ابیات بعد سخن راند . (٥) یعنی برای ماتم داری خرگاه و خیمهٔ برسر خاك فرهاد بر افراشت .

(الحاقی)

پس آنگه ازسر خاکش خروشان　　بسوی قصر شد گریان و جوشان

زسنبل کرد برگل مشك بیزی　　ز نرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد ازغمش سرو روانرا　　بنیلوفر بدل کرد ارغوان را «١»
سمن را از بنفشه طرف (طوق) بربست «٢» رطب هارا بزخم استخوان خست
بلاله تخته گل را تراشید «٣» بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد «٤» زرخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت ازفریاد کردن　　بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید (باید) زیاران شرط یاری　　همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود　　بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی «٥» جهان گو تابر او گرید جهانی
بدینسان عاشقی درغم بمیرد ؟　　چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب ازکار او دورست ما را　　دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دانم سخت رنجیدی زمرگش　　که مرد و هم نمیگوئی بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد　　چو کشتی چندخواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونشهم تو خوردی　　عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

---

(١) یعنی رخسار ارغوانی را بلطمه نیلگون ونیلوفری رنك ساخت .　(٢) یعنی بررخسار چون سمن سپید خود از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی ودایره سازی کرد ورطب های لب خود را بااستخوان دندان زخم وخسته نمود .

(٣) یعنی بلاله سرانگشت مخضوب تخته گل رخساررا تراشید وپوست برکند وبالؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .

(٤) یعنی از پرندی که پوشاننده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد وسر را برهنه وگیسورا پریشان ساخت .

(٥) یعنی جهانرا بگوکه باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . دربعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کاتبست

اگر صدسال برخاکش نشینی   ازوخاکی‌تری کسرا (هرگز)نبینی
چوخاك ارصدجگرداری‌بدستی   نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن‌چون ندارد گریه سودی   چه‌باید بی کباب انگیخت دودی
بغم‌خوردن نکردی هیچ تقصیر   چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا برمرك دارد زندگانی   نخواهد زیستن کس جاودانی
توروزی واو ستاده ایدل‌افروز   فرو میرد ستاره چون‌شود روز
توصبحی‌واو چراغ اردل‌پذیرد (۱)   چراغ‌آن به که پیش‌ازصبح‌میرد
توهستی‌شمع و او پروانه مست   چوشمع‌آید رود پروانه ازدست
توباغی واو گیاهی کز تو خیزد   گیاه آن به که هم درباغ‌ریزد
توآتش طبعی‌او عود بلاکش   بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت   پرستد نسرطایر ز آسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت   بسا دجله که سردارد بجویت
چو ماند بدر گو بشکن‌هلالی   چوخوبی هست ازو کم‌گیرخالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد   چه‌باك از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت (۲)   زمین‌بوسید وپیش‌خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود   ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چوشیرین دید کامد نامه شاه   رخ ازشادی‌فروزان کرد چون‌ماه
سه‌جا بوسید ومهرنامه برداشت   وزویکحرف‌رانا‌خوانده نگذاشت
جگرها دید مشك اندود کرده (۳)   طبرزدهای زهرآلود کرده

---

(۱) یعنی اگر دلپذیر توباشد (۲) یعنی‌چون ازنامه فراغت جست و خاطر بپرداخت زمین‌را بوسید وکاغذرا چنانچه معمول است‌که‌باید بدست ندهند درپیش‌خسروانداخت .
(۳) در زمان پیشین تقلب کاران جگر حیوانات‌را سوخته و بمشك اندوده جای مشك میفروخته اند . یعنی نامهٔ دید درظاهر مشك ودرباطن جگر سوخته .

قصب‌هائی دراو پیچیده صدمار   رطب‌هائی دراو پوشیده صدخار
همه مقراضه های پرنیان پوش «۱» همه زهرابهای خوشتراز نوش
نه صبر آن که‌این شربت بنوشد   نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی وبرنج آن‌رنج وسختی   فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

درانديش ای‌حکیم ازکار ایام   که پاداش عمل‌باشد سرانجام
نماند ضایع ازنیك‌استا گردون   کمر بسته بدین‌کار است گردون
چوخسرو برفسوس مرك‌فرهاد   بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی   که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری «۲» بخوردش‌داداز‌آن کوخورد بهری
و گرمی‌راست‌خواهی‌بگذرازز‌هر   بزهر آلود همت بردش از دهر

---

(۱) مقراضه‌ومقراضی فرش‌قالی وچینی‌گلیم‌است وهنوزهم درکوه نشینان‌اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . درجای دیگر نظامی فرماید . ز مقراضی و چینی برگذرگاه الخ . یعنی قالیهای‌خشن پشمین دید که پرنیان وحریرنرم‌درآن‌پوشیده‌اند .

(۲) دراین بیت وسه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه و مانیتیسم مریم را نابود کرد واز مانیتیسم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی ابیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ تراز زهر هجران که خود بهری وقسمتی از آن خورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است وراست آنست که بقوه همت زهر آلود (مانیتیسم) اورا از دهر بیرون برد مانند هندوان که‌بهمین قوه همت شاخ درخت را خشك‌کرده وازآن برك تر را فرو میریزند ومانند افسونگران مشعبدکه ازماه فلك مهره میسازند برای مهره بازی وبقوه همت چشم‌افسای تماشائیان شده و هرچه را که میخواهند و میگویند چشم‌تماشائیان می‌بیند. نظامی خود هم‌بدلیل اینگونه ابیات‌مسلم مرتاض واز همت وقوه مانیتیسم کاملابهره‌مند بوده‌است . دربعض نسخ است (بخوردش داد ازآنکو داشت بهری) (بزهرآلود همت‌کردش این قهر)

بهمت هندوان چون بر ستیزند زشاخ خشك برك تر بریزند
فسون سازان که‌از مه‌مهره‌سازند بچشم افسای همت حقه بازند
چومریم روزه مریم نگهداشت «۱»دهان‌دربست‌از‌آن‌شکر که‌شه‌داشت
برست ازچنك مریم شاه عالم (۲) چنانك‌آبستنان ازچنك مریم
درخت مریمش چون‌از برافتاد (۳) زغم شد چون‌درخت مریم آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش زماتم داشت آیینی تمامش
نرفت ازحرمتش برتخت‌ماهی نپوشید ازسلب ها جز سیاهی
چوشیرین راخبر دادند ازین کار همش گل درحساب افتاد هم‌خار
بنوعی شادمان گشت‌از هلاکش که رست‌ازرشك بردن‌جان‌پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت ودلسوز که‌عاقل‌بود و می ترسید از آن‌روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس‌ازماهی که‌خارازریش‌برخاست(٤) جهان را این‌غبار ازپیش‌برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که اورا بود در دل فشانداز‌طیرگی‌چون‌دانه‌در گل(٥)

تعزیت‌نامه شیرین بخسرو در مرك مریم از راه‌باد افراه

نویسنده چو برکاغذ قلم زد بترتیب آن سخن ها را رقم زد
سخن‌را ازحلاوت کردچون قند سرآغاز سخن را داد پیوند «٦»

(۱) روزه مریم کنایه از خاموشی ومرگست .
(۲) چنك مریم- گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب‌افکنند وگویند‌چون بخیسد زن فارغ شود . (۳) درخت مریم‌نخل خرماست که برای‌مریم‌بعدازخشگی‌سبز شد وبار آورد یعنی‌چون درخت وجودمریم رومی ازبرافتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم از خشگی غم آزاد وسر سبز گردید
(٤) دربعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (٥) طیره- بفتح بمعنی تندی وسبکی است (٦) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

بنام پادشاه پادشاهان　　گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که مارا کارسازست　　زما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران «۱» بحیرت زین‌شمار اختر شماران
زمین تاآسمان خورشید تا ماه　　بتر کستان فضلش هندوی راه
دهد بی‌حق‌خدمت‌خلق‌را قوت　　نگارد بی قلم درسنك یاقوت
زمرغ و مور در دریاو در کوه　　نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری　　کند هنگام حیرت دستگیری
چوازشکرش فرامش کار گردیم　　بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش　　تغیر هـای حال آفرینش
گهی‌راحت کندقسمت گهی‌رنج　　گهی‌افلاس پیش‌آرد گهی گنج
جهانرانیست کاری جز دورنگی　　گهی رومی نماید گاه زنگی
گه‌ازبیداد این آنرا دهد داد　　گه‌از تیمار آن این‌را کندشاد
چه‌خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲) که مرك خربود سك راعروسی
نه هرقسمت که‌بیش‌آید نشاطست　　نه هرپایه که زیر افتد بساطست
چوروزی‌بخش‌ماروزی‌چنین کرد　　گهی روزی دواباشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه‌کار　　بسازد گاه با گل گاه باخار
جهاندار مهین خورشید آفاق　　که‌زدبرفرق‌هفتورنك‌شش‌طاق(۳)
جهان دارد بزیر پادشاهی　　سری‌و باسری‌صاحب کلاهی (٤)

---

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست وخالق وموجد تمام پیکر نگارانست. ازپیکرنگاران عقول مجرده مقصودست . (۲) دربعض نسخ بجای (لهاوری) (نهاوندی) است .
(۳) هفتو رنك ـ بنات النعش وشش طاق ـ نوعی از خرگاه پادشاهی است .
(٤) سری بمعنی سروریست یعنی سروری دارد وباسروری‌صاحب‌کلاه وتاج‌است .

بهشت ازحضرتش میعادگاهیست   زباغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تاماهی اوراست   زماهی تابماه آگاهی او راست
خبر دارد که روزوشب دورنگست   نوالش که شکرگاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی   گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر درزیرخاکست   عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بررفتن دلیریش «۱»   که بود آگه زشاه وزود سیریش
از او به گرچه شه را همدمی نیست   شهنشه زود سیرآمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد   وزوبه دلستانی دربر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند   وگرنه هرکه ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازك دل بدین رنج   که گنج است آن صنم درخاك به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد   چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین ازغم کشیدن   نسازد نازکانرا غم چشیدن
عنان آن به که ازمریم بتابی   که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگردرتخته رفت آن نازنین جفت   بترك تخت شاهی چون توان گفت
بمی بنشین زمژگان می چه ریزی (۲)   غمت خیزد گرازغم بر نخیزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد (۳)   بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی کومرد وهر کوزاد روزی   بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن برمرده بیداد   که مرده صابری خواهد نه فریاد

---

(۱) دربعض نسخ است .
فلك زان کرد بر رفتن دلیرش   که بود آگه ز شاه زود سیرش
(۲) یعنی بشادی بنشین وازسرغم برخیز واشك چون می مریز وگرنه غم بقصد جانت خواهد برخاست ، دربعض نسخ (بمی بنشین زمژگان خون چه ریزی) تصحیح غلط کاتبست .
(۳) پیش میر - بمعنی قربانیست وهنوز هم درزبانها پیش مرك وپیش میر معمولست.
یعنی هرکس که اورا قربانی وپیش مرگی درپیش بمیرد نباید بغم وماتم بنشیند .

چو کار کالبد گیرد تباهی   نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمهٔ مخروش ومخراش   زفیض دجله گویك قطره کم باش
بشادی برلب شط جام جم گیر «۱» کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت   چنان کز دیده رفت ازدل روادت
اگر سروی شد ازبستان عالم   توباقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تاتوانی باده خورشاد   مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دوراز تو ازدست «۲» بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو درقدری و در تنها نکوتر   تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید «۳» که همسر شرك شد درراه جمشید
اگر بامرغ باید مرغ را خفت   تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار باتو آن گوهر نماند   توکانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد «٤» گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی زصحرا رفت بگذار «۵» که درصحرا بود زین جنس بسیار
و گر یکدانه رفت از خرمن شاه   فدا بادش فلك با خرمن ماه

---

(۱) یعنی ازبغداد عیش وشادی تویك کهنه زنبیل بیش از دست نرفته است تو برلب شط بغداد ازجام جم شراب شادی بنوش وغم کهنه زنبیل را مخور .

(۲) یعنی اگر دور از جان تو ملك هستی برود چون تو هستی همه چیز هست . دور از تو - حشو ملیح است . (۳) یعنی درآیین وراه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید ودوخدارا پرستیدن شرك وکفراست. کاتبان این شعررا چنین تصحیح غلط کرده‌اند . (کانده بر نتابد جام جمشید .)

(٤) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد . (۵) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس درآن صحرا فراوانست .

گلی گر شد چه باید دید خاری　　عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شد کسری بما ناد　　غم مریم مخور عیسی بما ناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند　　از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست　　کلوخ انداز را پاداش سنگست
٥ـ جواب آنچه بایستش دریدن «۱» شنیدم آنچه میباید شنیدن

(۱) یعنی درجواب آن نامهٔ که میباید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

اگر مریم برفت از دیر مینا　　بگیتی زنده جان بادا مسیحا
اگر شیرین برفت از قصر گورو　　بچشم خلق شیرین باد خسرو
اگر مریم برفت از تخت با تاج　　تو بر مریم مشو غمخوار ومحتاج
چو شد پرداخته آن نامه شاه　　ز شادی بادبان زد بر سر ماه
به پیچید و بزلفش عنبرین کرد　　که پیش از وی همه خوبان چنین کرد
چو نامه ختم کرد آن مرد نقاش　　بشیرین داد و گفتا جاودان باش
ستد آن نامه را آن سرو آزاد　　بدان ترتیب نزد شه فرستاد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه　　بر این نامه را تا حضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهانرا　　نباید دادنت مر این و آنرا
ستد قاصد چنان کش ماه فرمود　　بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه　　که دارم نامهٔ نزدیکی شاه
اجازت ده که نزد شه شوم زود　　که صاحب نامه ام زینگونه فرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم　　چو برخواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند　　بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه آورد　　که گوئی نافهٔ از خامه آورد
بیامد حاجب از وی حال بشنود　　پس آنگه برد آورا نزد شه زود

دگرباره شد از شیرین شکرخواه «۱» که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم برآسود رطب بی استخوان شد شمع بیدود (۲)
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه «۳» جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست «٤» یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چربی ها فرستاد «۵» بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش از انش بود پندار کز ان نیکوترش باشد طلب کار
فرستد مهد و درکاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع نیکوی بر کار میدید بها میکرد چون بازار میدید «٦»
متاع از مشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی «۷»
ز بهر سود خود این پند بنیوش متاعی کان بنخرند از تو مفروش
درآن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

---

(۱) نسخه دیگر است .
دیگر باره دلش شیرین شکرخواست که غوقای مگس ازپیش بر خاست

(۲) نسخه دیگر است (رطب بی خار گشت وشمع بی دود.) ولی استخوان که بمعنی هسته باشد مناسب تراست . (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .

(٤) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (٥) یعنی آهن را میخواست با روغن سخنان چرب نرم ساخته وازان پولاد بسازد در صورتیکه آهن رابادم وکوره وپتك وسندان باید نرم ساخت وازآن پولاد پدید کرد . (٦) یعنی چون رونق بازار میدید بهای متاع را بالا میبرد . (۷) یعنی اگرچشم نباشد چراغ قدر ندارد .

ملك دم‌دادو شیرین دم‌نمیخورد   زناز خویش موئی کم نمیکرد
چوعاجز گشت‌ازآن نازبخروار (۱)   نهاد اندیشه را برچاره کار
که یاری مهربان‌آردفراچنك   برهواری همی راند خر لنك
سرو کاری زبهرخویش گیرد   سرازکاری دگردرپیش گیرد
زهر قومی حکایت باز میجست   نگیرد مرد زیرك کارخودسست

صفت‌دادودهش‌خسرو

جهان‌خسرو که‌تا گردون کمربست   کله داری چنو برتخت ننشست
بروز بار کورا رای بودی (۲)   به پیش‌پنج صف برپای بودی
نخستین‌صف‌توانگر داشت درپیش (۳)   دویم‌صف‌بودحاجتگارودرویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور   همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل‌بود   که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی   که‌کس‌کس‌رانپرسیدی که‌چونی
به پیش خونیان ز امید واری   مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار   که هرصف زیرخود بینندزنهار
توانگرچون‌سوی‌درویش‌دیدی   شمار شکر برخود بیش دیدی
چودربیمار دیدی چشم‌درویش   گرفتی برسلامت شکر درپیش

---

(۱) معنی‌این‌بیت وبیت‌بعداینست که‌چون‌خسرو درزیر خروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره‌جوئی کردکه یار مهربان دیگری‌را رقیب‌او سازد وخرلنك‌را همراه خررهوار براه بیندازد. خرلنك تنها نمیرود ولی بدنبال خران دیگر میرود. (۲) یعنی روزی‌که اورا رای بارعام بود. (۳) یعنی درصف اول توانگران را پیش داشته و درصف دوم حاجتمندان ودرویشانرا. دربعض نسخ بجای حاجتگار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است.

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار　　بآزادی نمودی شکر بسیار
چو برخونی فتادی چشم بندی　　گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی　　فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد　　چو مصر از شکر بودی شکرآباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بمی بنشست روزی برسر تخت　　بدین حرفت حریفی کرد بابخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش　　دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی　　رصد بسته برآن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان «١»　　درو پرداخته ایوان برایوان
کواکب راز ثابت تا بسیار　　دقایق بادرج پیموده مقدار «٢»
بترتیب گهرهای شب افروز　　خبر داده زساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند　　از آن تخت آسمانرا تخته برخواند (٣)
کسی کو تخت خسرو درنظر داشت (٤)　　هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی　　بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی　　چو شیر ارشیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان رانی گشاده (٥)　　ثریا تا ثری خوانی نهاده

---

(١) خرگاه کیوان فلك هفتم است ماه را تشبیه بمیخی کرده که درپیرامون آن خرگاه کوبیده اند . (٢) درج - جمع درجه است . یعنی مقدار دقایق و درجات کواکب‌را درآن تخت پیموده ومعین کرده بودند . (٣) یعنی رصد شناس اسرار تخته ولوح آسمان را از آن تخت بر میخواند . (٤) یعنی هرکس در آن تخت میدید مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از بر داشت .

(٥) ران گشادن در اینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تا آسمانرا بیك راندن طی کرده ومسخر ساخته

ارم را خشك بد در مجلسش جام   فلك را حلقه بد بر در کهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه ببرك گندنا بند (۱)
درم داری که از سختی در آید   سرو کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن   خراجش میستان و خرج میکن
چنین میده چنان کش میستانی (۲)   وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان   بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آبجویست   که تنها خور چو دریا تلخ خویست (رویست)
بباید خویشتن را شمع کردن   بکار دیگران پا جمع کردن «۳»
ببین قارون چه برد از گنج دنیا   نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست «٤»   چو از دستت رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد چون شود رنج   تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت   بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی   چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی «۵»

---

(۱) گندنا یك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکست یعنی سر کیسه زر را با گندنا بند که گشودن و بخشیدنش برای همه کس آسان باشد نه چون بخیلان باطناب و زنجیر . (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی، هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است . در بعض نسخ است (اگر ندهی وبستانی تو دانی) . (۳) یعنی باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن . (٤) یعنی با رنج گنج بدست آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج وزحمت بزرك آنست که گنج دنیا از دست برود . (۵) یعنی گنج زر درنظر او چون خاك بیمقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاك نشین وبی تکبر وخنده ناك .

دونوبت خوان نهادی صبح تاشام   خورش با کاسه دادی باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل   مگس را گاو دادی پشه را پیل
زحلواها که بودی گرد خوانش   ندانستی چه خوردی میهمانش
زگاو و گوسفند ومرغ و ماهی   ندانم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش راساز دادی   صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر   خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او برخوان رسیدی   گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز   بر او سوده یکی درشب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی «۱» بده من زر خریده زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام   رطوبت های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد   معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده   بشیر گوسفندش پسروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم   که بودی خرج او دخل یك اقلیم
درار ده پانزده من عود چون مشك   بسوزاندی بجای هیمه خشك «۲»
چو بریان شد کباب خوانش این بود   تنور وآتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش «۳» هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمهٔ چند   چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه   کجا چشمش درافتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را   تنور وهرچه آلت بودی آنرا

---

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا استخراج در وگوهر میکرد .

(۲) دربعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در خوان زری مینهادند که هزار وهفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طباخان‌نورش (۱) چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور وخوانی از نوساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش همه‌عمر این روش بود اختیارش
چووقت آمد نماند آن پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زود ازمقبلان مقبل‌شود مرد
چو برسنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش بجای مشك خاشاکست گردش
پدر کزمن روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که ازبیدولتان بگریزچون‌تیر سرا(وطن)درکوی‌صاحبدولتان گیر
چو صبحت گرشبی باید بهازروز «۲» چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرك از بهر اینست کزاول‌بابزرگان‌همنشین‌است(۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تاقاف کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش‌تختش جمله شاهان زچین تا روم واز ری تاسپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنك همه بریاد خسرو باده درچنك
چو دوری چند می‌درداد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

---

(۱)طباخ‌نور کنایه ازآتش واضافه بیانیست یعنی طباخانی‌که عبارت ازنور و شعله نار میباشند. دربعض نسخ بجای طباخان (فراشان) غلطاست .
(۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی‌مانند صبح‌که ازروز بهتر است از مشعل روشن بزرگان‌چراغ زندگانی‌خودراروشن کن.(۳) یعنی‌با دریاهای بزرك‌همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند　　سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی کهدرخوردفریشند «۱» زعالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد　　لطف گنجاست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت ازختن خیزد نکوئی　　فسانه‌است آنطرف درخوبروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد　　که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا کهدراقصای کشمیر　　ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان　　شکر نامی است درشهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد　　وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هرلبش صد خنده بیشست　　لبش راچون شکر صدبنده بیشست
قبا تنك آید ازسروش چمن‌را «۲» درم واپس دهد سیمش سمن‌را
رطب پیش دهانش دانه ریزاست «۳» شکربگذار کوخودخانه‌خیزاست

---

(۱) فریش همان فراش‌است وباماله همزه یاء شده .

(۲) یعنی قبای چمن بر سرو قامت او تنك وجای او بالا تر از چمن است وسیم پیکر او درم سمن را باهمه سپیدی واپس داده ونمی گیرد زیرا پیش پیکرسیمین او سیم سپید سیاه وکم بهااست .

(۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه های خوردرا دور میریزد یا آنکه رطب پیش دهانش دانه ریزه محقر وپستی‌است وشکر نیز بنده خانه زاد اوست .

(الحاقی)

مقام خوبرویان آن زمین است　　بخوبی همچو فردوس برین است
چو ارمن یاد کرد آن پاکدل مرد　　قرار از منزل خسرو بر آورد
بدان گفتار دل دادش قراری　　ز خلقش شرم بد تا گوید آری
کسی کو قصه هندو نیوشد　　چو سیلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) بر آید ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام که گستاخی کند باخاص وباعام
بهر جائی چو باد آرام گیرد چو لاله باهمه کس جام گیرد
زروی لطف با کس در نسازد کـه آنکس خان ومانرا درنبازد
کسی کاورا شبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملك را در گرفت آن دلنوازی اساسی نونهاد ازعشق بازی (۲)
فرس میخواست برشیرین دواند بترکی غارت از ترکی ستاند (۳)
برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشـکل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیبا آب دیبا را توان برد (٤)
سرش سودای بازار شکر داشت که شکر هم زشیرینی اثر داشت
نه دل میدادش ازدل راندن اورا نه شایست ازسپاهان خواندن اورا
دراین اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس ازسالی رکاب افشاند برراه سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادی دید بیش ازکشور روم
گروهی تازه روی وعشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تر ازروز

---

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد وچاه ذقن راپدیدار کند صدیوصف مصری را بچاه ذقن اسیر میکند وناله آنها ازین چاه بلند میشود.
(۲) دربعض نسخ است (گذشت اندیشه کارش زبازی). (۳) یعنی خواست بدستیاری رقابت شکر حلوای وصال شیرین را غارت کند. (٤) آب دیبا - یعنی آبروی دیبا

(الحاقی)

دو چشمش فی المثل چون جزع پر آب زرشگش چشم نرگس مانده درخواب

نشاط آغاز کرد وباده میخورد　　غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش «۱» بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی　　زبازار شکر برخواست کامی
چوخسرو برسر کوی شکرشد　　سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصرمیداشت　　که‌شکر کوی‌وشیرین‌قصرمیداشت
بدربرحلقه زد خاموش خاموش　　برون آمد غلامی‌حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در　　نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش ازشبدیز چون‌ماه　　فرس‌را راند حالی برعلف گاه
چومهمانان بایوانش درون برد　　بدان مهمان‌سراز کیوان‌برون‌برد
ملك‌چون‌بربساط(نشان) کاربنشست درستی چندرا بر کاربشکست(۲)
اجازت داد تا شکر بیاید　　بمهمان بر زلب‌شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب　　دهانی پرشکر چشمی‌پرازخواب
شکر نامی که شکر ریزد اوبود　　نباتی کز سپاهان خیزد اوبود
ز گیسو نافه‌نافه مشك می بیخت　　زخنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنهٔ در شهد بوسی (۳) چو دایـه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی　　کز ایشان هیچ را مثلی نه‌بینی
همه در نیم‌شب نوروز کرده «٤» بکار عیش دست آموز کرده
نشست وباده پیش آورد حالی　　بتی یارب چنان و خانه خالی

---

(۱) دربعض نسخ است (چنین‌تادیدهنجارسرایش)

(۲) درست - بضمتین زرمسکوك ودرست شکستن بمعنی زرخرج کردنست.

(۳) یعنی مانند ویسه ازبوسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چاپلوسی وتملق.

(٤) یعنی نیمه شب تاریك را از خوشی وخرمی رخسار عید نورروز کرده .

نه می در آبگینه کان سمنبر　　در آب خشك میكرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد　　بشیرینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه　　شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل ها پرتاب میکرد　　ملك را شهر بند خواب میکرد
چو نوش باده ازلب نیش برداشت «۱»　　شکر برخاست شمع ازپیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد درراه　　برون آمد زخلوت خانه شاه
کنیزیرا که هم بالای او بود　　بحسن وچابکی همتای او بود
دراو پوشید زرو زیور خویش　　فرستاد و گرفت آنشب سرخویش
ملك چون دید کامد نازنینش　　ستد داد شکر از انگبینش
دراوپیچیدو آنشب کام دل راند «۲»　　بمصروعی برافسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود　　گمان افتاد اورا کان شکر بود
کنیز ازکارخسرو ماند مدهوش　　که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی　　فسونگر بود وقت نغز گوئی
زهر کس کو ببالا سروری داشت　　سری و گردنی بالا تری داشت
بخوش مغزی به ازبادام تربود　　بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنك رفتی «۳»　　کم این بودی که سی فرسنك رفتی

---

(۱) یعنی چون باده نوشین نیش ودندان را از لب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. دربعض نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است .

(۲) یعنی درحالت صرع مستی افسون غلطی خواند ومواصلت اشتباهی بجای آورد.

(۳) کنایه از اینست که حداقل سی مرتبه بمواقعه میپرداخت دربعض نسخ است . (روا بودی که سی فرسنك رفتی.)

هرآنروزی که نصفی کم کشیدی　　چهل من ساغری دردم کشیدی
چوصبح آمد کنیز ازجای برخاست　　بدستان ازملك دستوریی خواست
بنزدیك شکر شد کام وناکام «۱»　　بشکر باز گفت احوال بادام
هرآنچ ازشاه دیداورا خبرداد　　نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تاشکر آگه باشد از کار　　بگوید هرچه پرسد زوجهاندار
شکر برداشت شمع ودرشداز در　　که خوش باشد بیکجاشمع وشکر
ملك بنداشت کانهم بستراو بود　　کنیزك شمع دارد شکر اوبود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی　　بخلوت باچو من مهمان نشستی
جوابش داد کای ازمهتران طاق　　ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هستازخوبروئی　　زشیرین شکری و چرب (نغز) گوئی
یکی عیباست اگر ناید گرانت «۲»　　که بوئی درنمك دارد دهانت
نمك درمردم آرد بوی پاکی　　توباچندین نمك چون بوی‌ناکی
بسوسن بوی‌شه گفتا چه تدبیر　　سمنبر گفت‌سالی‌سوسن وسیر «۳»
ملك‌چون‌رخت‌ازآن‌بتخانه‌بربست　　گرفت‌آن پند را یکسال‌دردست
برآن‌افسانه‌چون بگذشت‌سالی　　مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن　　براوردش درخت سیر سوسن
شبی برعادت پارینه برخاست　　بشکر باز بازاری برآراست

---

(۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام راکه خسرو باشد از کام وناکام باز گفت . (۲) یعنی با اینکه نمك دافع بو ومانع گندیدنست دهان نمکین تو بومیدهد . (۳) یعنی‌سمنبر گفت یکسال خوردن سوسن وسیربوی دهانرا دفع‌میکند. دربعض نسخ است (سمنبر گفت‌سالی خوردن سیر .)

همان شیرینی پارینه دریافت — بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت از عیش سازی — پدید آمد نشان بوس و بازی
همان جفته نهاد آن سیم ساقش (۱) بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد (۲) بامید شکر پالوده میخورد
۵- چو لشکر بر رحیل افتاد شب را — ملك پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟ — بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر — که یارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود — تو خوشبوئی از این به چون توان بود
ملك گفتا چو بینی عیب هر چیز — ببین عیب جمال خویشتن نیز
۱۰- بپرسیدش که عیب من کدامست — کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کان عیب است مشهور — که یکساعت ز نزدیکان نه دور

چو دور چرخ باهر کس بسازی «۳» چو گیتی باهمه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی — چرا هر لحظه برشاخی نشینی
غلاف ناز کی داری دریغی — که هر ساعت کنی بازی به تیغی
۱۵- جوابش داد شکر کای جوانمرد — چه پنداری کز این شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم — که تا من زنده‌ام (زاده‌ام) بر مهر خویشم

(۱) جفته وجفتی بفتح جیم عربی وفارسی هم بمعنی خمیده و قرین و انباز و کنایه از مواقعه ومباشرت نیز هست. (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنیز که دهن آلود همه کس وهرشب با دیگری هم بستر بود میخورد.
(۳) دربعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است.

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری — بنزد هر کسی آرام داری

نه کس با من شبی در پرده خفته‌است　　نه درم را کسی در دور سفته‌است

کنیزان منند انیان که بینی　　که درخلوت تو باایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول درآیم　　بمی بنشینم وعشرت فزایم(نمایم)

ولی آنداستان کاید درآغوش　　نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش　　بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی (۱)　　دهد ناسفتگی بروی گوائی

تفحص خسرو درکار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه　　ملك چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد　　وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد
بیك رویه همه شهر سپاهان　　شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان درتنك خویشست (۲)　　نیازرده گلی بررنك خویشست
متاع خویشتن در بار دارد　　کنیزی چند را برکار دارد
سمندش گرچه با هر کس بزین است «۳»　　سنان دور باشش آهنین است

(۱) یعنی دری که از بکارت مهر خدائی دارد ناسفتگی بر سر بمهر بودنش گواهی میدهد . (۲) یعنی شکر درباروتنك خوداست وبیرون نیامده وبدهن ها نرسیده .
(۳) دور باش نیزه ایست دوشاخ که پاسبانان شاه پیشاپیش کشیده وبدان مردم را دور میسازند .

(الحاقی)

منم دخت چو انگور رسیده　　کسی یك گل ز باغ من نچیده

منم کاول بیایم می کنم نوش　　چو من رفتم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروسش بکر بود اندر عماری

ملك را فرخ آمد فال اختر ... که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش (۲) بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت ... نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار ... شکر با او بدامنها شکربار (۳)
بشکر عشق شیرین خوار میکرد ... شکر شیرینیی برکار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه ... بنوش آباد شیرین شد دگرراه
شکر در تنك شه تیمار میخورد (٤) ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر ... گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش ... که باشد عیش موم از انگبین خوش (٥)
کسی کز جان شیرین باز ماند ... چه سود از در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین ... بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خا کست چون نسرین نباشد ... شکر تلخ است چون شیرین نباشد «٦»

(۱) یعنی پیره زنان نیز درباب بقای بکارت او باستواری تحقیق و تصدیق کردند که بکارتش برجاست . (۲) در نسخه دیگر است (فرستاد و بنزد خویش خواندش) (۳) در بعض نسخ است (شکر با او شکر ریزان بخروار) (٤) تیمار خوردن اینجا بمعنی غمخوردنست . یعنی شکر اصفهانی در تنك مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو میرسید غمگین بود .

(٥) موم تا از انگبین جدا نگردد شمع نمیشود و بآتش نمیسوزد .

(٦) شکر اگر فاسد شد واز شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چو بشنید این سخن خسرو از ایشان ... گواه میهمان شد راست کیشان

مگو شیرین و شکر هست یکسان   زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین برفروزد «١» شکر برمجمر آنجا عود سوزد
شکر گرچاشنی درجام دارد   زشیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان نا شکیبند   بشکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کان بود شیرین بسازد   شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تاشکر فرقی عیانست «٢» که شیرین جان وشکر جای جانست
پریروئیست شیرین در عماری   پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کش تمیز است   که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود   که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر «٣» خلاف آنشد که این خشك است وآن تر
دیگر ره گفت نشکیبم زشیرین   چه باید کرد باخود جنك چندین

(١) هنگام عود سوختن شکر برآتش میریزند تاعود را بخوبی بسوزاند. یعنی دربزمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد .

(٢) معنی دوبیت اینست که چون شیرینی درشکر نهفته است پس شیرین جانست وشکر پیکر او . نیزشیرین عروس است وشکرجامه پرند پرده دار او . دربعض نسخ است (که شکر جان وشیرین جان جانست) .

(٣) یعنی یخ وجود شکر ازبلور پیکرشیرین اگرچه صافی ترهم باشد ولی یخ تر وبلورخشك است . تری کنایه از آلودگی است .

(الحاقی)

زدل تنگی بدل گفت ایدل ریش   مدارم چون شکر دلتنك ازین بیش
مرا با این شهی و تاجداری   اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گوئی مرا شکر نباید   شکر گرمست واز گرمی تب آید
گهی گوئی که حلوا دود گیرد   دل از حلوای شیرین زود گیرد
گر از شکر بشیرینی شدی مست   چرا بر شکر شیرین کشی دست
چو بادل شاه را جنگی در افتاد   در آمد شاه عشق و صلحشان داد
شه ار بانگی بدل برزد خجل شد   بشیرین خواستن دمساز دل شد

گرم سنگ آسیا برسر بگردد　　دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار «۱»　سری دارم مباح از بهراین کار
دیگرره گفت کاین تدبیر خام است　　صبوری کن که رسوائی تمام است «۲»
مرا آن به که از شیرین شکیبم　　نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل　　که کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین وشکر هردو درجام　　چرا برمن بتلخی گردد ایام
دلم بااین رفیقان بیرفیق است　　زبس ملاحبان کشتی غریق است
نمیخواهی که زیر افتی چوسایه　　مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو درجستن کام　　که از نایافتن رنجی سر انجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی　　فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید　　مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی «۳»　زنی شد با زنان کردن زبونی
بمردان برزنی کردن حرام است　　زنی کردن زنی کردن کدام است ؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری　　که آهوئی کند برمن دلیری
اگر خود گوسپندی رندوریشم «۴»　نه بریشم کسان بریشم خویشم
چو پیلان رازخود با کس نگفتم　　چوپیله در گلیم خویش خفتم (۵)

---

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردم وسر ازو بر نمی تابم . (۲) یعنی رسوائی بس است وکفایت است .
(۳) معنی این بیت با بیت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است و زن صفتی برای مرد حرام است ومردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوارنیست. (٤) رند ورنده بمعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هرچند گوسفندی ریش ورنده وتراش تراش هستم ولی دربشم پادشاهی وکشورخود هستم نه مملکت دیگران.
(٥) در بعض نسخ است (چوپیله در گلیم کس نخفتم)

چنان درسر گرفت آن ترك طناز　　کز و خسرو نه کیخسرو برد (کشد) ناز
چو کرد از دل ستاند سینه جوید «۱»　　ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون بر آرد «۲»　　طمع برد (کرد) و طمع طاعون بر آرد
زمعشوقه وفا جستن غریب است (۳)　　نگوید کس که سکبا بر طبیب است
مرا هردم بر آن آرد ستیزش　　که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را　　چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در نکو گفت آن نکوزن «٤»　　میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون (گر) برستیزد　　چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست　　که رازخویش رامحرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد　　دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش　　مهل بیگانه را درخانه خویش
چنان گو رازخود با بهترین دوست　　که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو نا گفتنی در پیش اغیار　　نه بااغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش　　که باشد درپس دیوارها گوش
و گر نتوان که پنهانداری ازخویش «۵»　　مده خاطر بدان یعنی میندیش

---

(۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه میخواهد واگرخانه را دربست بدو دهی گنجینه میجوید. دربعض نسخ بجای (کرد)(ترك) است

(۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون برآرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون میآورد دربعض نسخ است (دلمرا کزفراقش خون برآرد)

(۳) سکبا نوعی ازآش است یعنی اگر طبیب طبابت سکبا بربیمار کند تهیه سکبا برعهده او نیست وبرعهده بیمار است وفا داری هم کارعاشق است نه معشوق .

(٤) یعنی درگیلان آن مرد نکو چه خوش گفت که زن را میازار واگرآزردی نکو و سخت بزن .

(٥) یعنی اگر نمیتوانی رازخود را ازخویشان بپوشی اصلا رازرا درخاطر راه مده

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز   که نندیشیده به نا گفتنی راز
دراین مجلس چنان کن پرده سازی (۱)   که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید (۲)   سزد گر بزم سلطان را نشاید
اگر دانا و گر نادان بود یار (۳)   بضاعت را بکس بی مهر مسپار
مکن با هیچ بد محضر نشستی   که نارددرشکوهت جز شکستی
درختی کار درهر گـل که کاری (٤)   کز او آن بر که کشتی چشم داری
سخن در فرجهٔ پرور که فرجام   زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگرصد وجه نیك آید فراپیش   چو وجهی بد بود زان بدبیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خودرا   بدین حرفت شناسی نیك وبدرا
چو دوزی صدقبا در شادکامی   بدر پیراهنی در نیك نامی (٥)

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود ازرای پر نور   که غم پرداز شیرین است شاپور
بخدمت خواندو کردش خاصدرگاه   زتنهائی مگر تنك آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بـالا   فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنك آمد شبی از تنك حالی   کـه بود آنشب براومانندسالی (٦)

---

(۱) یعنی درمجلس جهان چنان بر رخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را بباد ندهد وشحنه شمشیر برتو نیازد . (۲) یعنی سرود رازگشائی کهدربیابانهم نسبت برفیقان بیابان شایان نیست البته مجلس بزم سلطانرا نمیشاید .
(۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت رازرا بی مهر و سرگشوده بدستش مده .
(٤) یعنی درهر خاك و گلی درختی بکار وتخمی بیفکن که همان تخم را از آن خاك وگل امیدوار ثمر باشی بعبارت دیگر ـ درگلی درخت دوستی وصحبت بکار که نیکنامی ودوستی ثمر بدهد نه دشمنی وبد نامی . این بیت خالی ازتعقید نیست
(٥) دربعض نسخ است . چو خواهی (پوشی) صد قبا درشادکامی .
(٦) نسخه دیگراست .
بتنك آمد شبی از تنگی حال   که بود آنشب بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر «۱» گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چو ندلهای بیسوز برات آورده از شبهای بیروز

کشیده در عقابین سیاهی «۲» پرو منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار «۳» کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست «٤» جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده «٥» زمانه تیغ را گردن نهاده
زنا شوئی بهم خورشید و مه را «٦» رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب درآغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعانرا بیضه در آب «۷» شمالی پیکرانرا دیده درخواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سپاه زاغ سیاه روی آنرا پوشیده باشد . (۲) عقابین ـ بضم عین وفتح باء یاکسرباء ـ چارپایه آهنین که گنهکاران را بدان بسته و تازیانه زنند (۳) یعنی دهل زن ونوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نمیزد و ستارگان را خار درپای شده واز رفتن باز مانده بودند . (٤) یعنی پاسبان چوبك زن را چوبك از دست افتاده وجرس جنبان پاسبانان خراب و پاسبانان مست بودند؛ کنایه از اینکه خاموشی درآنشب گیتی را فرا گرفته بود . (٥) یعنی قهر وسیاست فلك از ظلمت دامن سیاه بر زمین گسترده وزمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم ومبهوت برجای مانده بود . (٦) یعنی خورشید وماه برسم زنا شوئی در حجله خفته واز حرکت بازمانده وبسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید اززادن طفل صبحگاه بربسته بود . (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد وصورت بندی جوجه آغاز شد دیگر از سربیضه بلند نمیشود و برجای خود میخوابد. یعنی ستارگان طلوع کننده از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش درآب صورت بندی جوجه باشد برجای خفته وحرکت نمیکردند و پیکران شمالی طالع را هم دیده درخواب شده ازحرکت فرومانده بودند . بیضه درآب بودن کنایه ازآغاز صورت بندی جوجه است

(الحاقی)

شبی ناخوش تر از سوك عزیزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

زمین درسر کشیده چتر شاهی «۱» فرو آسوده یکسر مرغ وماهی

سواد شب که برد ازدیدها نور بنات النعش را کرده زهم دور

زتاریکی جهانرا بند بر پای فلك چون قطب حیران مانده بر جای

جهان از آفرینش بی خبر بود «۲» مگر کان شب جهان جای دگر بود

۵- سرافکنده فلك دریا صفت پیش «۳» زدامن در فشانده برسر خویش

بدر دزدی ستاره کرده تدبیر «۴» فرو افتاده ناگه درخم قیر

بمانده درخم خاکستر آلود «۵» از آتش خانه دوران پر دود

مجره برفلك چون کاه برراه فلك درزیر او چون آب در کاه

ثریا چون کفی جو بد بتقدیر «۶» که گرداند بکف هندو زنی پیر

---

(۱) چتر شاهی سیاهست و شعار شاهان قدیم چنین بوده . (۲) جهان عبارت ازعالم جسمانیست که زمین و آسمانها باشد وبحرکت فلك‌الافلاك زمان واز زمان زمانیات پدید میآیند پس فلك‌الافلاك بسبب حرکت واسطه‌آفرینش جسمانیات است و چون آنشب از حرکت بازمانده بود گوئی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان در آنشب از اینجای بجای دیگر رفته بود . رفتن فلك الافلاك بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تمثیل وتشبیه ادعائیست .

(۳) دراین بیت فلك را بدریائی تشبیه‌کرده‌که دامن دامن ازانجم در برسرافشانده .

(٤) در این بیت برحسب ادعا آسمانرا دزدی فرض‌کرده که میخواهد درهای اخترانرا برباید و ناگهان درخم قیر ظلمت افتاده و ازجور آتش خانه روزگار پردود درخم خاکستر آلود شب فرو مانده ونمیتواند بیرون آید .

(۵) در بعض نسخ است .

نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بجز دود

(٦) یعنی فلك مانند پیره زن جادوی جوزن هندو وثریا مانند کفی جو بود که پیره زن هندو درکف خود میگرداند دربعض نسخ (ثریا درکف موبد بتقدیر) تصحیح غلط کاتبست .

نه موبد را زبان زند خوانی　　نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده «۱» چو واقع بود طایر پر فکنده
بهرگام از برای نور پاشی «۲» ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده　　خروس پیره زن را غول برده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه　　خروس خانه بردارد علی‌الله
چه‌شب‌بود آنکه باصد دیو چون قیر　　خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آنشب خیره مانده　　چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنك　　که میکرد از ملالت (مت) با جهان جنك
خوش است اینداستان در شان بیمار　　که شب باشد هلاك جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری　　ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ایزمانه　　شب است این یا بلائی جاودانه
چه‌جای شب ؟ سیه‌ماریست گوئی　　چو زنگی آدمی خواریست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار «۳» چو زنگی خود نمی‌خندد یکبار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی　　که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت　　نفیر من خسك در پا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی　　نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ایشب «٤» ندارم دین اگر دینداری ایشب

---

(۱) نسر واقع ونسر طایر دوصورتند از صور فلکی .

(۲) یعنی درهرگام برای پیش نیامدن وحرکت نکردن ستاره نورپاش زنگی سیاهی ازظلمت باسنان دورباش ایستاده بود .

(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (٤) یعنی اگر دین وآیین داری دست از اینکار بردار زیرا من درزیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه بیدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یازود کش یازود شو روز
چرا برجای ماندی‌چون‌سیه‌میغ بر آتش میروی یـا برسر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند نه‌آخر پای پروین را شکستند
من‌آنشمعم که درشب زنده‌داری همه شب میکنم چون‌شمع‌زاری

چوشمع ازبهرآن سوزم‌برآتش که‌باشد شمع وقت‌سوختن‌خوش
گره بین برسرم چرخ کهن‌را «۱» بباید خواند وخندید این‌سخن‌را
بخوان ایمرغ اگرداری زبانی بخند ای صبح اگرداری دهانی
اگر کافر نهٔ ایمرغ شب گیر چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نـهٔ ایصبح روشن چرا نایی برون بی سنك‌وآهن
دراینغم بد دل پروانه وارش که شمع صبح روشن کردکارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی‌است‌ملك‌صبحگاهی (۲) درآن کشور بیابی‌هرچه خواهی
کسی کو برحصار گنج ره‌یافت گشایش در کلید صبح که یافت
غرض هارا حصار آنجا گشایند کلیدآنجاست کار آنجا گشایند
درآنساعت که‌باشدنشو(نشر)جانها گل تسبیح روید بر زبـانهـا
زبان‌هر که‌او باشدبرومند(تنومند) شود گویا بـه تسبیح خداوند

(۱) یعنی آسمان برسر من گره خورده وبسبب این گره از حرکت باز مانده و گره خوردن آسمان بسر وگیسوی من سخنی‌است که‌هر کس بشنود بدان میخندد واز من باور نمیکند . (۲) دربعض نسخ است (چه خوش ملکیست ملك صبحگاهی) (بیابی درحریمش هرچه خواهی) .

(الحاقی)

برا ای شمع دوران ارمنی وار جهان بستان ازین زنگی خونخوار

اگر مرغ زبان تسبیح‌خوانست — چه تسبیح آرد آن کو بیزبانست
در آنحضرت که آن تسبیح‌خوانند — زبان بیزبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین بایزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت «۱» از آن سیماب کاری روی بر تافت
شکیبائیش مرغانرا پر افشاند «۲» خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند
۵- شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان — برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنك — خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنك
۱۰- توئی یاری رس فریاد هر کس — بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم — بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران درین چاه
بداور داور فریاد خواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
۱۵- بدان حجت که دلرا بنده دارد «۳» بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پروران — بصاحب سری پیغمبران

---

(۱) کیمیا سیماب را زر کرده واز لرزیدن واضطراب باز میدارد. یعنی شیرین بسبب یافتن کیمیای صبح از اضطراب ولرزش سیماب وار شبانه‌خود آزاد شد.
(۲) مرغ هنگام آواز وخواندن نخست پر فشانی کرده بالهارا بهم میکوبد آنگاه خواندن آغاز میکند. دربعض نسخ است.
(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) (خروس الصبح مفتاح الفرج) خواند
(۳) دربعض نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

بمحتاجان در بر خلق بسته　　بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان ومان ها　　بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی برآید　　بآهی کز سرسوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان　　بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست　　بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر　　بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) بر گزیده　　بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست　　بهر دعوت که بیشت مستجابست
بدآن آه پسین کز عرش پیشست (۱)　　بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور　　وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هرموی من گردد زبانی　　شود هریك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم　　ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که باتو کیستی نیست (۲)　　توئی هست آنکه گر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی　　فلك را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز　　نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم (۳)　　نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بر بستی و دوران گشادی «٤»　　جهان وجان و روزی هرسه دادی

---

(۱) یعنی بآه وناله شبانه که ازعرش پیشتر وبالاتر میرود وعرش‌را میلرزاند. **اذا بکی الیتیم اهتز العرش**. دربعض نسخ است
بدان آه پسین کز عرش بیشست　　بدان نام مهین کز فرش بیشست
(۲) یعنی تو آن وجودی که بکنه حقیقت تو کسی نرسیده ونمیتوان گفت کیستی وچگونه.
(۳) یعنی درامید وبیم ونعمت ونقمت باید تسلیم شد و راضی بود تابدرگاه قرب تو راه یافت.
(٤) یعنی فلك را سقف بربستی و دورانرا در گشادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی   تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای   برین توفیق توفیقی بر افزای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی   بتسلیم آفرین درمن رضائی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی   مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بیطاقت عیارم (غبارم) (۱)   مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری   گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار   که انعام تو برمن هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی   و گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک   چو آب چشم خود غلتید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ   کلیدش را بر آورد آهن از سنگ (۲)
جوان شد گلبن دولت دیگربار   ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد «۳»   دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را   کزو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست   ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون   شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

---

(۱) یعنی عیار نقد وجود من بیطاقتی است پس رنج افزون ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن از سنگ کوه استخراج میشود ودر کارهای مشگل میگویند کلید آهنین گارش درسنگ است وهنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثر کرد - نیایش بمعنی دعا وتضرع است دربعض نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کاتب مینماید

خروش کوس و بانك نای برخاست　　زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند　　دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران　　پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته فغفور «۱»　　ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده　　کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بردوش «۲»　　رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاو یانی بر سر شاه　　چو لختی ابر کافتد برسر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش　　بگرد اندر (سر) شده زرین حصارش
نبود از تیغها پیرامن شاه　　بیك میدان کسی را پیش و پس راه
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر　　زبان گاو برده زهره شیر «۳»
دهان دور باش از خنده می سفت «٤»　　فلك را دورباش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز برسر «٥»　　چو برمشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ　　نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور　　ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

(۱) سپهسالار قیصور نباطوس است که با خسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد ودست در زین بستن بمعنی دست بر زین زدن وپیاده پهلوی اسب رفتن است . درقدیم بزرگان چون بموکب شاه میرسیدند از اسب پیاده شده ودست درپیش زین زده پیاده میرفته‌اند تاشاه اجازه سواری بآنها بدهد .

(۲) غاشیه بردوش ـ کنایه از فرمانبراست .

(۳) زبان گاو کنایه ازشمشیر کج است . (٤) دورباش نیزه دوشاخ است ودر گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیك است سفته و پاره شود تشبیه کرده . (٥) یعنی سواد چتر زرین شاهانه درحالتیکه باز زرین بالای چتر پرگشوده مانند حصار مشکینی بود که بالای آن برجی از زر باشد . شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و بازززینی برفراز آن بوده ونظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند .

طراق مقرعه برخاك و برسنك «۱» ادب کرده زمین را چند (تا دو) فرسنك
زمین از بار آهن خم گرفته   هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرائی   روانه صد صداز هرسو جدائی
غریو کوس‌ها بر کوهه پیل   گرفته کوه و صحرا میل درمیل
ز حلقوم درا های درفشان «۲» مشبکهای زرین عنبر افشان

صدو پنجاه سقا در سپاهش   بآب گل همی شستند راهش
صدو پنجاه مجمر دار دلکش   فکنده بویهای خوش درآتش
هزاران طرف زرین بود بسته «۳» همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند   بهر گامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی برآن راه   بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد ازشهر   باستقبالش آمد گردش دهر
شده برعارض لشکر جهان تنك «٤» که شاهنشه کجا میدارد آهنك

(۱) مقرعه ـ آلت کوبیدن ودر اینجا سم اسب واستر مراد است .
(۲) درفشان ـ اینجا بمعنی تابان ودرخشانست ودر بسیاری از نسخ (درافشان) غلط است . مشبك زرین ـ علی‌الظاهر آلتی زرین ومشبك بوده برفراز دراهای مخصوص شاهانه که درآن مشك وعنبر میریخته یابویهای خوش برآتش مینهاده‌اند برای خوشبو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کمر بنداست . یعنی هزارغلام کمر زرین بربسته داشت که درستك‌های کمرزرین آنان بعمدشکسته میخ بود تا در راه بیفتد ورهروان بجویند . درستك مصغر درست بضمتین بمعنی زر مسکوکست . دربعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت. (٤) عارض لشگر ـ عرض کننده لشگراست. یعنی برعرض‌کننده لشگر جهان ازبیم تنك شده بود زیرا نمیدانست شاه بااین سپاه میخواهد کجا برود.

(الحاقی)

هزار اشتر بمفرشهای دیبا   رونده زیر زیور های زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر   بزیر بار مجلس های از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلك باز «۱» — درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد درهوا باز سبك پر — جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته درآن کوه و بیابان «۲» — نرستند از عقابینش عقابان
بپای هرزمان نخجیر میکرد — بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه دریك شکارستان نمیماند — شکارافکن شکارافکن همیراند
وزانجا همچنان بردست زیرین «۳» — رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام — فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهانرا کله می بست — زمستان بود و باد سرد می جست
زمین کز سردی آتش داشت درزیر «۴» — پرند آب را میکرد شمشیر

---

(۱) طبلك باز ـ طبل کوچکی است که شکارچیان پیش زین بسته وچون مینوازند بازهای شکاری بعزم شکار پرواز میکنند . (۲) عقابین بفتح باء آلتی استکه گناهکاران را دست وپای برآن بسته وتازیانه میزنند . یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده ومشغول شکار بودند .

(۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست . یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصود که از اول داشت وباکسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رفت. کاتبان درمصراع اول تصرفها کرده وبجای (دست زیرین) چتر زرین و (دشت زیرین) وچیزهای دیگر نوشته اند . (٤) شمشیررا ازآهن بوسیله آتش میسازند . یعنی زمین بوسیله آتش سرما شمشیرساز شده وآب نرم پرند مانند را از راه یخ بستن شمشیر میکرد . یاآنکه زمین که ازشدت سرما در مرکز وزیر خود آتش نهاده بود ازآب شمشیرسازی میکرد ولی معنی اول بهتر است .

(الحاقی)

همیدانست شاپور این فسانه — که میسازد بنخجیر این بهانه
هوای گلرخش دیوانه کرد است — شه انگیزی چنین ازخانه کرد است

اگر چه جای باشد گرمسیری — نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاتش بر فروزند — بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری — هوا میکرد خود کافور باری «۱»
بآسایش توانا شد تن شاه — غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب ازکان برآمد — ز عشق روز شب راجان برآمد
فلك سرمست بود ازبویه چون پیل «۲» — خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند — فلك را سرخی ازا کحل گشادند
ملك زآرامگه برخاست شادان — نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد ازدست ساقی — نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیذش درسر افتاد — تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و برشبدیز بنشست — سوی قصر نگارین راندسرمست
دل از مستی شده رقاص بااو — غلامی چند خاص الخاص بااو
خبر کردند شیرین را رقیبان — که اینك خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش زننك و نام ترسید — وزان پرواز بی هنگام ترسید

(۱) کافور باری هوا کنایه از برف باریدنست .

(۲) یعنی فلك که چون پیل‌مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خناق گلوگیر وی شده وصورتش را نیلی و سیاه کرد پس طبیبان شفق برای علاج مدخل گشوده وبرفلك داخل شده وازرك اکحل اوبرای دفع خناق خون فرو ریخته وافق را از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم بر شد از آن شیر شکاری — که پنهان چون شوم ازپیش یاری

حصار خویش را درداد بستن　　رقیبی چند را بردر نشستن

بدست هریك از بهر نثارش　　یکی خوانزر که بیحد بدشمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه «۱»　یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بردوخت　　گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

ببام قصر برشد چون یکی ماه «۲»　نهاده گوش بردر دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی　　براو ازخون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنك «۳»　که روشن چشم ازو شد چشمه در سنك
برون آمد ز گرد آن صبح روشن　　پدید آمد از آن گلخانه گلشن «٤»
در آن مشعل که برد از شمعها نور　　چراغ انگشت برلب مانده از دور «٥»
خدنگی رسته از زین خدنگش «٦»　که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

(۱) مقراضی - قالی وچینی - گلیم است وهنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان اصفهان معروفست ولی درفرهنگها ضبط نشده　(۲) دربعض نسخ است (ببام قصرشد بنشست چون ماه)　(۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود و تاری میکند آن گرد توتیا رنك سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن ودر قصر سنگین جای داشت روشن ساخت .　(٤) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که ازغبار ساخته شده بود وگلشن وجود خسرو از آن بیرون آمد.
(٥) یعنی از فرط روشنی مشعل وجود خسروکه نور تمام شمعهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ وجود شیرین متحیر و انگشت برلب ماند .
(٦) یعنی بر بالای زین ازچوب خدنك ساخته شده قامت وی چون درخت خدنك رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود　　که تا سازند برك شاهرا زود

چو خورشیدی که باشد درسحابی　　و یا در نیمه شب آفتابی

مرصع پیکری در نیمه دوش «۱» کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش   بخوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته «۲» تذروش زیر گل رقاص گشته
۵ ـ کمربندان بگردش دسته بسته   بدست هریك از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   زپای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند   بهوش آمد بکار خویش درماند

که گر نگذارم اکنون در وثاقش   ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی ز تندی رام گردم   چو ویسه در جهان بد نام گردم «۳»
۱۰ ـ بکوشم تا خطا پوشیده باشم «۴» چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند   زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بسا ناکشته را گز در درآرند «۵» سپهر و دور بین تا درچه کارند

(۱) پیکر مرصع حمایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخسارش در دریای عرق غواص واسب چون تذروش درزیر گل وجودش رقاص بود .
(۳) ویسه معشوقه رامین است ودر بدنامی وزشتی افسانه وبی نظیر .
(٤) یعنی اگر خطارا نتوانم پوشید کوشش خودرا کرده وبوظیفه رفتار کرده ام .
(٥) یعنی بساکشته دیگرانرا از درکسی که نکشته وارد کرده وبدو میدهند .

(الحاقی)

بگفتا چاره کارم چه باشد   در این اندوه غمخوارم که باشد
تمنا کرد با خود آن دلارام   تمنائی کزو نیکو شدش نام
که ای دل ماندم اکنون زار و بیمار   چه سازم چاره ودرمان اینکار
چو منع شاه را عذری ندیدش   ازاین اندیشه دل در بر طپیدش
بالماس سخن یاقوت می سفت   بنرمی با دل سختش همی گفت

ملك برفرش دیباهای گلرنك	جنیبت راند و سوی قصر شد تنك «۱»
دری دید آهنین در سنك بسته	ز حیرت ماند بردر دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد	نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند	که مارا نازنین بردر چرا ماند
چه تلخی دید شیرین درمن آخر	چرا دربست ازینسان برمن آخر
درون شو گونه شاهنشه غلامی	فرستادست از دیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید	چه فرمائی درآید یا نیاید
توکاندر لب نمك پیوسته داری «۲»	بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم	بپای خویشتن عذر تو خواهم «۳»
توخود دانی که من ازهیچ رائی	ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید بامنت دمساز گشتن	ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم	رها کن کز سرپایت ببینم «٤»
بدین زاری پیامی شاه میگفت	شکرلب میشنید و آه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه	بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
فلان شش طاق دیبارا برون بر «٥»	بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارو خاره خالی کن میانش	معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین دروی بگستر	بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند «٦»	پس آنگه شاه را گوکای خداوند

---

(۱) تنك بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنك دیوار یعنی نزدیك دیوار .

(۲) یعنی توکه برسفره حسن در نمکدان لب همیشه نمك برنهادهٔ چرا دربروی میهمانان نمك خوار میبندی .

(۳) یعنی بپای خویشتن گناهان پیشینه را عذر خواه آمده ام . (٤) یعنی بگذار که برسرپا وایستاده ترا به بینم و بروم . (٥) از شش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (٦) یعنی کرسی شش پایه زر را درپیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه را بالا دربند . شقه دربستن ـ دامن خیمه بالا زدنست .

نه ترك این‌سرا هندوی این‌بام   شهنشه را چنین دادست پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت   بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مائی نازمنمای   بهر جا کت فرودآرم فرودآی

صواب آن شد زروی پیش‌بینی   که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم به نیروی تو گستاخ

بگوئیم آنچه مارا گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کرد آیین زربفت   فرود آورد خسرو را او خود رفت

رخ شیرین زخجلت گشته پرخوی   که نزل شاه چون سازد بیابی «۱»

چو از نزل زرافشانی بپرداخت   ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب «۲» فرستادش زشربت های جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست   نقاب آفتاب ازسایه بربست «۳»

فرو پوشید گلناری پرندی   براو هرشاخ گیسو چون کمندی

---

(۱) نزل ـ بضم اول طعام وشرابی‌که برای مهمان تهیه میکنند .

(۲) یعنی شربت های گلاب دار را بدست کنیز چاشنی گیری ماه رخسار در پیش شاه فرستاد ـ چاشنی گیر شربت ساز است که اندازه شربت را از چشیدن معین میکند . ممکن است دست چاشنیگیر دست خود شیرین باشد و شربت تشبیه بمهتاب شده باشد زیرا ماه انگیزنده آب ومهتاب بطبع تراست . یعنی شیرین ماهروی بدست چاشنیگیر خود شربتی چون مهتاب نزد شاه فرستاد .

(۳) یعنی آفتاب اندام‌را از سایه‌جامه نقاب پوشید .

(الحاقی)

چو آن ترتیبها را کرد یکسر   بخود پرداخت آنسرو سمن بر



کمندی حلقه وار افکنده بر دوش — زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر «۱» — برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان «۲» — فرود آویخت بر ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همائی — روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان — زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل — سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب — بفرق افشان خسرو کرد پرتاب «۳»

دیدن خسرو شیرین را وسخن گفتن باشیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را — چمن کرد از دل آن سرو سهی را «٤»
بهشتی دید در قصری نشسته — بهشتی وار در بر خلق بسته
زعشق او که یاری بود چالاك «۵» — ز کرسی خواست افتادن سوی خاك
بعیاری زجای خویش برجست — برابر دست خود بوسید و بنشست

(۱) سراغوش- گیسو پوش زنان وآن کیسه ایست باندازه سه ذرع و بریکسر آن کلاهی است که برسر می نهند وگیسورا درکیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار میبرند

(۲) سیه شعر - یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبر افشان خود بر ماه درخشان رخسار فرود آویخت. (۳) فرق افشان یعنی نثار سر .

(٤) یعنی قامت چون سرو شیرین را درچمن دل خود جای داد .

(۵) معنی این بیت وبیت بعد ازآن اینست که خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاك بود از فرط عشق خواست ازکرسی بزمین افتد ولی بعیاری وچابکی از جای جست وبرابر مسند خود را برسم زمین بوس وپاداش زمین بوسی شیرین بوسیده وبچابکی وعیاری افتادن خودرا از فرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا بمعنی مسند است .

زبان بگشاد با عذری دلاویز   زپرسش کرد بر شیرین‌شکرریز
که‌دایم‌تازه باش ایسرو آزاد   سرت سبز ورخت سرخ‌ودلت‌شاد
جهان روشن بروی صبح‌خندت   فلك در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی‌ها   خجل کردی مرا ازمردمی ها
ز گنج و گوهر ومنسوج ودیبا   رهم کردی چو مهد خویش زیبا
زنعلکهای گوش گوهر آویز «۱» فکندی لعل ها در نعل شبدیز
زبس گوهر که درنعلم کشیدی   برخ بر رشته لعلم کشیدی«۲»
همین(چنین) باشدنثارافشان کویت «۳» برویت شادم ایشادی برویت
بمن درساختی چون شهدباشیر   ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی‌دربستنت برمن چرا بود   خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به‌پستی   تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست «٤» که درجنس سخن رعنائیی‌هست
نه‌مهمان توام؟ برروی مهمان   چرا در بایدت بستن‌بدینسان«۵»
نشاید بست در بر میهمانی   که جز تو نیستش جان‌وجهانی
کریمانی که با مهمان نشینند   بمهمان بهترك زین باز بینند

---

(۱) چون گوشواره شبیه نعل است بمناسبت نعل شبدیز از گوشوار بنعلك تعبیر کرده . نعلك مصغر نعل‌است . (۲) یعنی از بس لعل افشانی کردی مرا خجلت زده ساختی واز خجلت رخساره من چون لعل سرخ گردید دربعض نسخ است .
ازآن گوهر که بر نعلم فشاندی   برخ بر رشته لعلم نشاندی
(۳) یعنی نثار افشانی‌کوی تو برمن همین بس‌است‌که من بروی تو شادم و به نثار لعل حاجت نیست . ای‌شادی برویت ـــ دعاست .
(٤) یعنی درجنس این سخن که مرا برتو بالاتری میباشد کبر و رعونت خفته ومن متکبر ورعونت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (۵) دربعض‌نسخ‌است (چرا باید دری بستن بدینسان) .

مگر ماهی تو یاحورای پریوش که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار که دایم (باقی) باددولت بر جهاندار
فلك بند کمر شمشیر بادت «۱» تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق توجوید جدائی مباد از بند بیدادش رهائی
بچشم نیك بینادت نکو خواه مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بربالازدی تخت «۲» کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
من ازعشقت بر آورده فغانی ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترك سیه‌چشمم براین بام که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند چنین برروی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای من اینك چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی و صاحب قبولی «۳» نشاید کرد مهمان را فضولی

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنست که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیر کمر تو باد وسری که ازطوق بندگی تو جدائی جوید گرفتاربندبیداد باد . دربعض نسخ است (سری کزطوق او) یعنی طوق کمر شمشیر .

(۲) دراین بیت وهفت بیت بعد عذر بالا نشینی را میخواهد بابهترین بیان وزبان.

(۳) یعنی مهمان صاحب ومالك رد وقبول کارهای میزبان نباید باشد .

حدیث آنکه در بستم روا بود   که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور   زتهمت رأی مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار   گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین   شبستان را بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد «۱»   عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان «۲»   بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست   چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری درمهد شاهان   ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو باشکر توانی کرد این شور   نه با شیرین که برشکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست «۳»   که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دولختی بود دریك لخت بستند «٤»   زطاووس دوپر یك پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست   دودل بودن طریق عاقلی نیست «٥»
سزاوار عطارد شد دو پیکر   تو خورشیدی ترا یك برج بهتر

---

(۱) یعنی سوار شیرین وچابکی چون من بیك زین می ارزد وعروسی چون شکر که من باشم بیك کاوین قیمت دارد تو چگونه برای من زین وکاوین هم در کار نیاوردی . (۲) نقلان جمع فارسی نقل بفتح نونست یعنی سخنان وافسانه‌ها ونقل مستان بضم وفتح نون چیزهائیست که بعدازشراب از قبیل ترش ونمکین وکباب خورند . (۳) شکر ریز ـ نثار عروسی است . یعنی نثار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا شیرین شهد خام است وشهد خام را نمیشود نثار کرد و سرافشان ساخت (٤) یعنی درکاخ عشق وهوس تو دولخت ودولنگه داشت یکی شکرویکی شیرین وآن لخت که شیرین باشد بسته شد ونیز طاوس شادمانی وهوس تو دوپر داشت یکی شکرویکی شیرین وآن پر که شیرین باشد شکسته شد . کنایه از اینکه بعد از این باید با شکر تنها سازگار باشی ونام شیرین را نبری . (٥) دربعض نسخ است (دوزن کردن کسی را (بس از) عاقلی نیست) .

رها کن نام شیرین ازلب‌خویش   که‌شیرینی دهانت‌را کند‌ریش
تو ازعشق من ومن بی نیازی   بمن بازی کنی در عشقبازی
مزن شمشیر بر شیرین‌مظلوم   ترا آن‌بس که بردی نیزه‌درروم
چوسلطان‌شو که‌بایك گوی سازد (۱) نه چون هندو که‌باده گوی بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد   زیك گوئی بیك کوئی رسدمرد
مرا ازروی تو یك‌قبله درپیش   ترا قبله هزار ازروی من‌بیش
اگر زیبا رخی رفت‌از کنارت (۲) ازو زیبا تر اینك ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان   میفکن سك‌بر‌این‌آهوی نالان(۳)
زدور اندازی مشکوی شاهم   که در زندان‌این دیراست‌چاهم
شوم درخانه غمناکی‌خویش   نگه دارم‌چو گوهرپاکی خویش
گل‌ار شوی‌ازین‌منی که‌پاکست   بسر بر میکنندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ وماهی   نیاسایم من ازجانم چه خواهی
منم چون مرغ دردامی گرفته (٤) دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته باآهنین بند   به‌تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو درخرگاه ومن‌درخانه تنك   ترا روزی بهشت آمد مرا سنك
چومن‌بازخم‌خو کردم‌درین‌خار(غار) نه مرهم باد درعالم نه گلزار

---

(۱) ظاهرایست که درچوگان بازی شاهانه یك گوی‌بکاربوده ولی هندوان باده‌گوی درمیدان‌بازی میکرده اند . شایدهم مراد ازهندو بلعجب‌هندی واز ده‌گوی ده مهرهٔ باشدکه‌بدان‌حقه بازی‌میکنند. والعلم عندالله (۲) یعنی اگرمن نباشم ده‌هزارخوبروی دیگر در مشکوی تو هستند چون خسرو ده هزارکنیزماهروی داشته .(۳)یعنی بصید آهوی‌نالانی‌چون من سگان شکاری‌را تکاپومده . (٤) یعنی منم که چون‌مرغی در دام این قصر گرفتار شده ودرقصررابرروی خود بسته بربام جای‌گرفته ام .

دوروز عمرا گرداداست‌اگردود چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت بایدزین گذرگاه زخارا به بریدن تا زخرگاه «١»
برین‌تن کو حمایل برفلك بست «٢» بسرهنگی‌حمایل‌چون کنی‌دست
بگوری چون بری‌شیراز کنارم «٣» که شیرینم نه‌آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که ازشیرین‌زبانی «٤» بخرمائی کلیجم(کلوجم)راستانی
درین خرمن که‌تو بر‌تو عتابست بیك جو بامنت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی‌را که‌سازم بیازارم نخست آنگه نوازم
چوآتش گرچه آخرنور پاکم باول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهدچرخ آنگهی آب«٥» بحال تشنگان دربین ودریاب
بفیاضی که بخشد با رطب‌خار «٦» که بی‌خارم‌نیابد کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی‌ندارد چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه ولیکن تلخ ومن شیرینم ای شاه
بسی‌هم‌صحبتت باشددرین‌پوست ولیکن استخوان من‌مغزم‌ایدوست
تو درعشق من ازمالی وجاهی چه دیدی جز خداوندی‌وشاهی

---

(١) یعنی از سنك خارا علاقه‌زندگی بریدن بهتر از آن است که ازخرگاه دیبا ببرند. (٢) یعنی برتن من که بدست سرهنگی حمایل بر فلك بسته وبر فلك بالا دستی دارد چگونه‌میتوانی بسرهنگی دست حمایل‌کنی. (٣) یعنی بوسیله گوری چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن ووصال را ازکنار من بربائی. (٤) کلیجه - یکنوع لباس زمستانی وکلوجه نان شیرینی مخصوصی است ودراینجا کلیجه مناسب وصحیح است. (٥) یعنی آسمان اول از برق آتش میدهد وانگاه‌آب از باران برآتش میزند از حال تشنگان هم قیاس‌کن‌که اول‌حرارت عطش بآنها میدهد وانگاه آب میرساند. (٦) دربعض نسخ‌است
(بفیاضی که بخشد بررطب بار که بی‌خارم نیابی بررطب بار)

کدامین ساعت ازمن یاد کردی　　کدامین روزم ازخود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی　　کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی　　کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی بادوستان شاد　　قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر　　بگلرخ گفت کای سروچمن چهر
طبرخون باسهی سروت قرین باد «۱»　　طبرزد باطبر خون همنشین باد
دهان جز من ازجام لبت دور　　سر جز من زطوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد　　گذر برچشمه نوشاب دارد
نمی گویم که بر بالا چرائی　　بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است　　ببالا تر شدن نادلپسنداست
نثاری را که چشمم می فشاند　　کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا برقصر کش یك میل بالا «۲»　　نثار اشك بین یك (صد) پیل بالا
چو برمن گنج قارون میفشاندی　　چو قارونم چرا درخاك ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن　　تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چوحلقه گر بیابم بر درت بار «۳»　　درت را حلقه میبوسم فلك وار
شوم چون حلقه درطوق بردوش　　خطا گفتم که چون درحلقه در گوش

---

(۱) طبر خون ـ اینجا بمعنی عنابست وطبرزد نوعی از قند مکرر سفید .
(۲) یعنی بر فراز قصر تو که بالایش باندازه یك میل است ببین چگونه بقدر قامت یك پیل نثار اشك افشانده‌ام . (۳) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگرمانند حلقه در بر در تو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده و چون حلقه در طوق طاعتت را بردوش میگذارم بلکه چون در حلقه بندگیت را بگوش میکنم .

مکن برمن جفا کزهیچ راهی　　ندارم جز وفا داری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است　　گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام　　رهاکن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی　　مکن باسر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن　　بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم　　نه آنگاهیت خاک‌انداز خوانم؟ «۱»
مگو کز راه من چون فتنه برخیز　　چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی　　گر از من نی ز گیتی بازبینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد　　نه هر چ ازدست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد　　بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری زخود بینم نه ازتو «۲»　　گناه از بخت بد بینم نه ازتو
جرس بیوقت جنبانید کوسم　　دهل بیوقت زد بانگ خروسم
وگرنه در - دمه - سوزم که دیدی　　چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی　　نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز برمن　　مزن چون راندگان آواز برمن
اگر برمن بسلطانی کنی ناز　　بگو تاخط بمولائی «۳» دهم باز

---

(۱) خاک انداز آلتی است از مس یانقره یاآهن که بدان خاک روبه بیرون می‌اندازند دربعض نسخ است (پس انگاهیت خاک انداز خوانم)

(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری وذلت و در بروی من بستن از خود من است که کوسم بیوقت جرس جنبانید و خروسم بی هنگام خواند و خودم بیوقت بر درقصر تو آمدم وگرنه در چنین دمه وباد وبرف وسرما چگونه درآتش عشق وهجران میسوختم و در چنین روز پادشاهی بدین روز ذلت کسی مرا نمیدید . دمه در اینجا بمعنی سرما وباد و برف درهم آمیخته است . (۳) مولائی - اینجا بمعنی بندگی است .

اگر گوشم بگیری تا فروشی　　کنم در بیعت بیعت خموشی«۱»
وگر چشمم کنی سر پیش دارم　　پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم «۲»　　کلاه داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو　　بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی　　گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه　　نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی　　سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم　　بزحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد　　بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رویت　　که طنبوری بدست آیم بگویت
جهانداور منم در کار سازی　　جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم　　بتاج و تخت بوئی میخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم　　ز دل تا جان ترا دربند بودم
بفتوای کژی آبی نخوردم　　برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی　　جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر　　گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر

---

(۱) یعنی اگر مرا خواسته باشی چون بندگان فروشی بایع و فروش تو بیعت میکنم و خاموش و راضی هستم . دربسیاری از نسخ است (کنم دربستن بیعت خموشی) و تصحیح کاتب بنظر میآید . (۲) یعنی از اینکه کمر بستت بخون من بود قیاس تاجداری ترا کرده ومیدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد . دربعض نسخ بجای بینم ودانم - بینی ودانی است ومعنی واضح .

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا «۱» سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کز ان افزون که دوران جهانست شب و روز وزمین وآسمانست
جهاندار جهاندار جهان باد زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش بسرهنگی سعادت در رکابش
مرادر دل زخسرو صد غباراست زشاهی بگذر آن دیگر شماراست
هنوزم ناز دولت مینمائی هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت در سر از شاهی غروراست دریغا کاین غرور از عشق دوراست
تو ازعشق من ومن بی نیازی ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که بادسرد باید «۲» دل آسانست با دل درد باید
نیاز آرد کسی کوعشق بازاست که عشق ازبی نیازان بی نیازاست
نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی برنتابد عشق بازی
من آنمرغم که بر گلها پریدم هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب «۳» کنون دژ بانوی شیشه ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم چو گل برچشمه های سرد(نغز)رستم
دراین گور گلین و قصر سنگین بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن فسردم چون یخ ازسردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد نه غمخواری که بااو دم توان زد

---

(۱) یعنی شیرین زیبا نقش وتمثال ازعقیق لب سخنانی روان کردکه از دیبا نگارین تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت وسرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد بیزنی لازم است ، دل داشتن آسانست اماداشتن دلی که درد عشق داشته باشد مشکل است . (۳) یعنی من مانند گل ملك بانو وملکه سقلاب بودم واکنون چون گلاب دژبانو وپادشاه شیشه تنك این قصر سنگینم .

همه وقتی ترا پنداشتم یار　　همه جائی ترا خواندم وفادار
توهرگزدر دلم جائی نکردی «۱» چودلداران مدارائی نکردی
مرا دیگرز کشتن کسی بود بیم　　که جان کردم بشمشیر توتسلیم
ترازوبرزمین چون یابد آهنك «۲» حسابش خاك بهتر داند از سنك
گرم عقلی بود جائی نشینم　　وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری　　که برشاید گرفت ازوی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه　　که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد　　بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل ازخوبی طربهاست　　هنوزم درسر ازشوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند «۳» هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است　　هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب بر آب زندگانیست　　هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طرازاست　　کمینه خیل تاشم کبروناز است «٤»
ولینعمت ریاحین را نسیمم «۵» ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ ازنور من پروانه گردد　　مه نو بیندم دیوانه گردد «٦»
عقیق ازلعل من برسر خورد سنك　　گل رویم زروی گل برد رنك

---

(۱) یعنی تو هرگزمرا دردل خود جای ندادی وچون معشوقان دلدار چرا کیش بامن ازمدارا هم دریغ داشتی (۲) یعنی در زیر دو کفه ترازوی عشق آنگاه که کفه آهنك فرود آمدن بزمین میکند بایدچون خاك افتادگی داشت، تا حساب عاشق ومعشوق راست سنجیده شود ونباید چون سنك سخت وسرکش شدزیرا سنك ناهموار در زیر کفه ترازو حساب وموازنه را درهم میزند (۳) یعنی آتش پرستان هندو آتش تابناك وجود مرا پرستش میکنند (٤) تاش ادات شرکت است و خیلتاش بمعنی شریك خیل و سپاه (۵) یعنی گلها ورياحين از خوان نعمت نسیم من خشبو شده اند پس من ولینعمت آنهاهستم (٦) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه کننده مصروع است ازدیدار من دیوانه میشود.

ترنج غبغبم را گر کنی یاد «۱» زنخ برخود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بردست شاهان سبد وا پس برد سیب سپاهان
بهر در کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان ازمن آموزند بازی
گوزن ازحسرت این چشم چالاك ز مژگان زهر پالاید نه تریاك
گر آهو یکنظر سوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم «۲» ببوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی «۳» هر انگشتم دوصد چون اوست گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب «۴» نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد «۵» برشوت با طبر زد جام گیرد
بهشت ازقصر من دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه تر کی دل ستانم ببوسه دل نوازی نیز دانم

---

(۱) یعنی اگر ازترنج غبغب من پیش ترنج بغداد نام ببری ویادکنی برخود زنخ زده و سر خجلت بزیر میافکند . در اغلب نسخ (ترنج غبغبم را گر کند یاد) تصحیح کاتب است .

(۲) یعنی بنازی روم را درجستجوی تسخیر وبیوئی ختن را درگفتگوی خریداری هستم

(۳) یعنی هرچند بهار درنکوئی انگشت نماست ولی هرانگشت من بادوصد بهاردر درخوبی برابراست . دربعضی نسخ بجای هر انگشتم ـ ده انگشت میباشد

(٤) مهتاب درخاصیت تراست ومرطوبها بدو منسوب وجزرومد دریا ازواست یعنی ماه با آنهمه تری درپیش شادابی گل وجود من هیچ است وقابل آن نیست که بنده وار دست مرا بشوید. (۵) یعنی هرگاه یاقوت لب من خواست باده ناب بنوشد طبرزد شیرین رشوه میدهد وجام میگیرد بعبارت دیگر ،لب من ازجام نبیذ تلخ میگیرد و طبرزد شیرین بدو واپس میدهد

زبس کاورده ام درچشم هانور «۱» زترکان تنك چشمی کرده‌ام دور
زتنگی کس بچشمم در نیاید «۲» کسی باتنگ چشمان بر نیاید

چو برمه مشك رازنجیر سازم بسا شیررا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در)شکر ناورد گیرد «۳» تو مردآر آنگهی نامرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد وفاهم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم دری درخشم دارم‌صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سرزلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می‌درجام ریزم شکر در دامن بادام ریزم «٤»
اگر چه نارسیمین گشت سیبم «٥» همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهانرا «٦» بزرنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه از بخل است یعنی تا چشم عالمیان از جمال من نور گرفته بازار حسن ترکان کاسد شده و تنك چشمی و بخل از آنان دورگشته است . (۲) یعنی تنك چشمی وبخل وناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبائی بچشم‌من چیزی نیست پس باترك تنك‌چشمی چون من کسی‌حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل لبم با شکر سخن ناورد گرفته واز سخن شکر فشانی‌کند تو مرد بیار ناورا بگیرد (٤) شکر در دامن بادام ریزم - یعنی در دامن بادام زبان شکر سخن را برای نقل میگساران فرو میریزم (٥) یعنی هرچند سیب کوچك پستان من چون نار بزرك شده ولی بهمان زیبائی وحسن هستم که بوده‌ام
(٦) یعنی پیش روی جهان افروز من ارغوان بقیمت زرنیخ هم نمی‌ارزد

الحاقی

نگیرد نار پستان مرا کس که آواز نگیری ناید از پس
مگرکان نار خندان این‌نشان‌داشت که آواز نگیری دردهان داشت

زنخلم هرکه یك خرما به بیند ز نخلستان دیگر خرما نچیند

زرعنائی که هست این نرگس مست (۱) نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر   چه مسکینان که من کشتم بر این در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست   که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان   چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بار دگر گفت ایدل افروز   بگفتن گفتن از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی   که صدره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور   چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی   ولی آب تو آب زندگانی
تو در آیینه دیدی صورت خویش   بچشم من دری صد بار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام   دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی   که مه را بر فلك رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ   که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آنزمان شد در چمن سست   که سیمین نار تو برنارون رست

---

(۱) یعنی از شدت رعنائی و کبر نرگس مست من هر کسی را قابل آن نمیداند که دست بخونش بیالاید (۲) دست اینجا بمعنی راه وروش وپیشه است . یعنی عشق من باکسانی که روش وپیشه وراه وچپ وکج درپیش گرفته‌اند چنین کار وسیاستی میکند وخون آنها را میریزد تو تازخم ازمن نخورده روش وراه راست پیش گیر واز زخم ایمن شو . بیت بعد هم مؤید ودنباله همین معنی است . یعنی تو چون ازسنگین دلی براه چپ میروی منهم ازآهن جانی خون ترا شمشیروار خواهم ریخت .

رطب را استخوان آنشب شکستند (۱) که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کساید است   وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل دادهٔ توست   شکر مولای مولا زادهٔ توست (۲)
گلت چون باشکر همخواب گردد «۳» طبرزد را دهان پرآب گردد
بهر مجلس که شهدت خوان درارد (٤) بصورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کام را کام «۵» کند در وام ازآن دندان درفام
گر ازیکموی خود نیمی فروشی   بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین خوبی که روبت رشك ماهست   مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس برخوبی خویش   که زخم چشم خوبی را کندریش
مریز آخر چو بر من (اگرچه) پادشاهی بدینسان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو (٦) وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنك وراه صلح بگشای   نفاق آمیز عذری چند بنمای «۷»
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم   وگر گفتم یکی را صدهزارم «۸»
اگرچه رسم خوبان تند خوئیست   نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

---

(۱) نخل بستن عبارت از نطفه بندی نخلهای نر و ماده است مطابق قاعده فلاحت و رطب بی استخوان و هسته هم اعلا درجه رطب است یعنی آنشب که نطفه نخل قامت تو بسته شد رطب را استخوان شکستند و رطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی شکر بنده بنده زاده تست . در بعض نسخ است (شکر مولاو مولا زاده تست) (۳) یعنی گل رخسار تو وقتی که باشکر سخن همخواب میشود طبرزد بهوس شکر تو اب در دهان میآورد (٤) یعنی صورتهای مومین بیجان را عشق ودیدار تو جان میدهد . مناسبت شهد وموم هم معلوم است (۵) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان برگشاید ازدندان تو در وام میکند نه ازقطره باران نیسانی

(٦) یعنی نشان گوهر شاهانه ات که بخشش است کو .

(۷) یعنی دست کم عذر نفاق آمیزی بیاور واگر در باطن جنك داری در ظاهر بصلح باش . (۸) دربعض نسخ است (وگر گفتم یکی صد عذر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند　　برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد بایار قدیمی　　که گر تندی نگاراهم رحیمی
چوباد ازآتشم تا کی گریزی (۱) نه‌من‌خاك توام؟ آبم چه ریزی
زتو بـا آنکه استحقاق دارم　　سراز طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم　　که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی　　زجان بگذر که‌جان پرورتو باشی
گرازبند توخود جویم جدائی　　زبند دل کجا یابم رهائی
بس‌این اسب‌جفا برمن دواندن　　گهم‌درخاك و گه‌درخون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن　　بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مراسهل است کین بار آزمودم (۲) مبارك باد بسیار آزمودم
بساخنه که اصل محکمی‌هاست　　بساانده که دروی خرمی‌هاست
جفا کردن نه‌بس‌فرخنده فالیست　　مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم‌خوش کن که غمخوار آمدستم　　تراخواهم بدین کار آمدستم
چوشمع ازپای ننشینم بدین کار «۳» که‌چون‌من‌هست‌شیرین‌جوی‌بسیار

---

(۱) یعنی چرا بسرعت باد از آتش عشق من‌فرار میکنی من پیش‌تو چون خاك پست و افتاده ام با اینحال آبرویم را مریز و بردر منشان . (۲) یعنی تلخی شیرین‌را یکمرتبه آزمودن سهل‌است ولی برمن‌مبارکباد که بسیاراین‌تلخی‌را آزموده‌ام. (۳) خلاصه معنی این‌بیت باسه بیت‌بعد اینست‌که من چون شمع در طلب شیرین پایداری خواهم کرد زیرا رقیب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم که از دوری لب‌شیرین شهد و انگبین گریانست ونی‌قندکه بسبب دربند شیرینی‌ماندن گره بر دل وکمردارد و نخل رطب که بسبب گرفتاری وطلب رطب شیرین خار تزریق و نخل بندی بردل می‌خورد .

همانا شمع ازان باآب دیده‌است — که او نیز ازلب شیرین بریده‌است
گره بردل چرا دارد نی قند — مگر کو نیز شیرین راست دربند
چرانخل‌رطب بردل‌خورد خار — مگر کوهم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی — بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یك دومسکین «۱» — توشیرینی وایشان نیز شیرین ؟

پاسخ دادن شیرین بخسرو

زراه پاسخ آنماه قصب پوش — زشکر کرده‌راحلقه‌در گوش (۲)
گشاد ازدرج گوهر قفل یاقوت (۳) — رطب را قند داد وقند را قوت
مثالی داد مه را درسواری (٤) — براتی مشك را در پرده داری
ستون سرورا رفتن درآموخت (٥) — چوغنچه‌تیز شدچون گل برافروخت
بخدمت بوسه‌زد بر گوشه بام (٦) — که باشد خشت پخته عنبر خام
چونوبت داشت درخدمت نمودن (۷) — برون زد نوبتی در دل ربودن

---

(۱) مراد ازیك دومسکین شمع ونی قند ونخل رطب است . یعنی آن مسکینان شیرین‌طلب چون براه شیرین‌میروند شیرینی‌بکامها میبخشنداما توکه‌حقیقت شیرینی‌هستی براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند و توهم شیرین ؟ . (۲) یعنی ازشکر سخن‌خود شاه را حلقه درگوش کرد (۳) یعنی قفل یاقوتین لبرا ازدرج گوهر دندان برگشاد و از شکر سخن برطب قند و بقند قوت وروزی بخشید (٤) یعنی‌فرمان داد تاماه رخسارش سوار شده بتندی برود و مشك‌گیسویش پرده دار رخسارش گردد .

(٥) درستون‌سرو اضافه بیانیست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت .

(٦) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تا خشت پخته و آجررابرای او عنبر خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (تاشد) و (بادت) نوشته شده .

(۷) نوبت درانیجا بمعنی خیمه است . یعنی‌چون خیمه خدمت شاهرا برافراشته‌بود خیمه دیگربرای دلربائی بیرون‌زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی نقاره باشد یعنی نقاره دلربائی فروکوفت .

نخستین گفت کی دارای عالم   بسر آورده علم بالای عالم
زچین تا روم در توقیع نامت   قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است   چنینت چند خاکی برزمین است(۱)
هران پالودهٔ کوخود بود زرد (۲)   بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم   که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار   ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی درجستجوی کس فشردم   نه جزروی تو کس راسجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی   بجز گردن کشی و دل گرانی (۳)
حساب آرزوی خویش کردن   بروی دیگران درپیش کردن (٤)
نه عشق این شهوتی باشد هوائی   کجا عشق وتو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کورا کنم بند (٥)   توشاهی برتوانتوان بیدق افکند
بهمان غزالی چون شود شیر   ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاك   نه آخر هردو هستیم ازیکی خاك
سپند وعود برمجمر یکی دان (٦)   بخورودود وخاکستر یکی دان

---

(۱) یعنی چون خاقان چین ترا چندین خاکی پست دیگر از پادشاهان بزرك برروی زمین هستند . (۲) معنی این بیت با بیت بعد اینستکه هرپالودهٔ که بسبب روغن وشیرینی زرد رنك شده باشد میتوان خورد ولی من پالودهٔ هستم که از روغن گذارکرده و در گذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی ـ حکمرانی ـ ظاهرا تصحیح کاتبست . (٤) درپیش کردن ـ بمعنی در بستن است وهنوزهم در زبانها معروف . یعنی دنبال آرزوی خود رفتن و درآرزوی دیگران را بربستن عشق خدائی نیست بلکه شهوت هوائیست .

(٥) در بازی شطرنج بیدق و پیاده بطرف شاه نمیتوانند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (٦) یعنی سپند و عود از یك جنس و بخورو دود وخاکستر هم از یك جنسند اگر چه بشکل مختلفند .

کبابی بایداین خان‌رانمك سود (۱) مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد (۲) خوش آن باشد که دیگت‌رانسوزد
چوسیلی کامه‌ی درحوض ماهی — مراد خویشتن را برد خواهی
زطوفان توخواهم کرد پرهیز — براین درخواه بنشین‌خواه برخیز
کمند افکندنت برقلعه ماه — چه باید چون نیابی برفلك راه
بشب بازی فلکرا در نگیری «۳» بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید (٤) سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست (٥) غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی — توآتش نام آن آتش جوانی
نخواهم آب وآتش درهم افتد — کز ایشان فتنه ها درعالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس — نگردم کز من اورابس بودبس
بروهم باشکر میکن شکاری «٦» ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید — مگردندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه رابازار تیزاست — که شیرینی لبش‌را خانه خیزاست

---

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد و از لاشه مکسی که زیر پای پیل بمالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبانت خوب آتش افروزی وتندگوئی میکند ولی این آتش‌تند دیك طمعت‌را بکلی خواهد سوخت

(۳) شب بازی لعبت بازی و شعبده است یعنی بشعبده آسمان‌راتسخیروماه راگرفتن‌نمیتوانی

(٤) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (٥) یعنی شاخ میوه باغ ارم در باغ پوشیده وپنهانست وبدست نخواهد آمد اگر من روزی بتوگفتم‌که در روزی تو از میوه باغ من فراخ است غلط گفته و اشتباه کرده ام .

(٦) یعنی‌بوسیدن‌شکراصفهانی‌مانند جنس‌شکر برلب‌کس سزاوار نیست و باید شکر را بدندان خرد وریز ریز کرد بلکه بازار بوسه برشیرین گرم و با رونق‌است‌که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست

بشیرین ازشکر چندین مزن لاف «١» که ازقصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنك (٢) یکی ابریشم اندازد یکی سنك
بشکر نشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود ازاین پیش (٣) زشکر ساختی گلشکر خویش
شکر خواهی وشیرین نیز خواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست (٤) سر کوی شکر دانی کدامست
من ازخون جگر باریدن خویش نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود (٥) نواخوش میزنی گر نگسلد رود
تندی چند گوئی با اسیران (٦) تو میگو تا نویسندت دبیرا ن
زغم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پرباد داری«٧»

---

(١) یعنی درپیش شیرین لاف ازشکر مزن ونام اورا مبر وقصب باف حولاه را با معشوق که قصاب وار خون عاشقان می ریزد هم سنك مساز .

(٢) چرخ ابریشم تاب را هم درقدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگر فرهنك داری باید میان منجنیق ابریشم وحریر سازمن با منجنیق سنك انداز شکر فرق بگذاری (٣) یعنی ترا یکروز هیضه و ناگواری وادار کرد که ازشکر گلشکر بسازی برای مداوا واکنون که درد درگذشته بازهم شکر را نگاهداشته و شیرین را هم میخواهی ؟ شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر ازصید ماه شیرین دست بردار (٤) یعنی هوا وعشق قصر شیرین ترا بس است چون راه کوی شکر را میدانی بهمان سوی برو (٥) یعنی بیاد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور باد نوائی خوش میزنی اگر رود سازت نگسلد .

(٦) یعنی باسیران بسته پرخاش وستم مکن وتند و سخت مگو واگر بگوئی دبیران مینویسند و در تاریخ ضبط میشود و باسیر زدن و بسته کشتن بدنام و مشهور میشوی

(٧) دم دادن ـــ افسون کردن وافسانه خواندنست .

چه باید با تو خون خوردن بساغر (۱) بدم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
که باشیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد او شکرریز (۲)
بس آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ و هم از نام اوفتادم «۳»
چو شد در نامها نامم شکسته (٤) در بی نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد (٥) خزینه به که او دربسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست (٦) در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است «۷» رسن بازی نمیدانی چه سوداست
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

---

(۱) یعنی چرا باید از ساغر تو خون بخورم وچون میش لاغرکه او را دم قصاب پس از کشتن برای پوست کندن فربه میکند از دم تو فربه گردم . (۲) شکرریز ـ نثار عروسی است (۳) در بعض نسخ (هم از برج و هم از بام اوفتادم) تصحیح غلط کاتبست . (٤) یعنی اکنون که از نرخ و نام افتادم و نامم شکسته شد بگذار درقصر من بی نام وننك بسته باشد و بروی تو باز نشود .

(٥) یعنی در را از آن بسته ام که رقیب ودربان آزاد باشد وبزحمت پاسبانی نیفتد یا آنکه شکر که رقیب منست آسوده وازغم آزاد باشد (٦) یعنی قند و شیرینی من شهره آفاق شده از آن سبب در قصر را باچوب سمرقندی ساخته ام که محکم باشد . سمرقندی نوعی ازدرخت است که بدان در میسازند . (۷) یعنی باد هوای دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده وپرتاب شدهٔ رسن بازی هوا بایدتا بتواند برچنین رسن راه برود و بازی کند .

بگفت این وچو سرو ازجای برخاست   جبین را کج گرفت وفرق را راست
پرند افشاند واز طرف پرندش «۱»   جهان پر شد زقالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست   زنخدان میگشاد وزلف میبست
جمال خویش‌را درخزو خارا (۲)   بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین‌را قصب‌پوش   گهی میزد شقایق بربنا گوش
گهی برفرق بند آشفته میبود «۳»   گره می‌بست وبرمه مشك‌میسود
بزیور راست‌کردن دیر میشد   که پایش برسر شمشیر میشد
زنیکو کردن زنجیر خلخال «٤»   نه نیکو کرد برزنجیریان حال
زگیسو گه کمر میکرد و گه‌تاج   بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه (۵)   کمند انداخته بر گردن شاه
درآنحلوا پزی کردآتشی نرم (٦)   که حلوارا بسوزد آتش گرم
چوهرهفت آنچه بایست ازنکوئی   بکردآن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت برشه کرد حالی   ز خورشید آسمان را کرد خالی

---

(۱) یعنی پرندجامه‌را ببهانه اینکه غبار برآن نشسته برافشاند وقالب وپیکرچون قندخودرا نمودار ساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان ببهانه پوشیدن جمال ورخسار رخساره مینمود . خارا نوعی ازلباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بندو گیسو بند شده فرق بندرا گره میزد و مشك زلف را برماه رخسار میسود (٤) یعنی ازنیکو کردن زنجیر خلخال وزیبا ساختن آن زنجیریان عشق خودرا بدحال وآشفته ساخت (۵) ظاهراً شقایق نام یکقسم پارچه حریر مخصوصی است که زنان برای زینت بگردن می بسته اند وهنوز هم درکوه نشینان مرسوم است دربیت پنجم همین صفحه نیز از شقایق بربنا گوش زدن همین معنی مراد است. (٦) یعنی درآن شیرین کاری وحلوا پزی نرم نرم وملایم آتش می کرد وآتش رفتن‌را تند نمیساخت تاحلوا نسوزد .

درآن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب می‌داد
بگیسوی رسن‌وار از پس پشت چو افعی هر کرا میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی (۲) بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی‌مرد رسن در گردنش باخود همی‌برد
برعنائی گذشت از گو شه بام زشاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی‌ریخت بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن نمود آنچ از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست عجب چست آید ازمعشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملك چون دید نازآن نیازی سپر بفکند ازان شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد زشیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم وچراغم همای گلشن وطاوس باغم
سرم را تاج وتاجم را سریری هم ازپای افکنی هم دست گیری
مرا دلبر تو و دلداری ازتو زتو مستی وهم هشیاری ازتو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت نه تاجی به زتو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم بدین زودی مکش لختی بدارم
نگو گفت اینسخن دهقان بنمرود (۳) که کشتن دیر باید کاشتن زود

(۱) یعنی درمیان آن پیچ وخم‌ها که از تاب‌زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین وی ساق‌را سیماب داده ومیلرزانید . (۲) یعنی گردن بلورین وی درساختن طوق از زلف مشکین بازلف بازی می‌کرد . (۳) یعنی دهقان بنمرود خوش گفت که در کشتن تأخیر کن شاید بعد پشیمان شوی وسود نداشته باشد ولی درکاشتن دانه تعجیل کن دربعض نسخ بجای نمرود (شهرود) دیده میشود . واین مثل را مأخذی در دست ما نیست

چه‌خواهی عذر یا جان‌ها، دو اینك «۱» توانی عید و قربان هردو اینك
مکن نازی که بار آرد نیازت　　نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم‌را بیش مشکن　　نشاطم‌را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست　　توئی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت　　بهم‌سالان و هم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز　　مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس‌را　　بآسانی برآر این یك نفس را
جهان‌را چون من و چون تو بسی بود　　بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست (۲) نخواندستی که تا دیر است دیرست
فریب دل بس است ایدل فریبم　　نوازش کن که از حد شد شکیبم
بساز ایدوست کارم‌را که وقت است　　ز سر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو نا گشادن (۳) بطاقی بانطاقی وا نهادن
در فرخار بر فغفور بستن (٤) بجوی مولیان بر پل شکستن

---

(۱) یعنی معذرت و پوزش طلبیدن مرا میخواهی یاجان مرا من هردو را حاضر دارم وتوهم میتوانی اینك که‌هم عید وجشن‌وصال‌مرا وهم قربانی‌کردن‌مرا فراهم کنی

(۲) دروازه بالا وزیر آسمان وقبراست . یعنی گذر کردن‌جان از دروازه آسمان وجسم‌از دروازه زمین‌بحدی زود فرا میرسد که‌باندازه گفتن کلمه دیراست‌هم دیر است وازان زودتر باید رفت . پس باچنین وقت اندك فرصت‌را باید غنیمت شمرد وشادی وصل‌را باید زود بدست‌آورد . دربعض‌نسخ بجای نخواندستی (شنیدستی) است

(۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن وچین برابرو فکندن وشاه بانطاق کمر بستهٔ چون مرا بیرون‌خانه وطاق واگذاشتن بس است .

(٤) فرخار از شهرهای چین وفغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن برجوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی و حکیم رودکی‌که این‌شعررا در رود زد (بوی جوی مولیان آید همی) و شاه بیدرنك سوار شده بطرف مولیان حرکت کرد . پل شکستن راه بربستن است .

غم عالم چرا بر خود نهادی   رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست   تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی   گرفته با گرفته چند بازی «۱»
نه‌دانش باشد آنکس را نه فرهنگ   که‌وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که‌در جنگی نهد پای   بماند آشتی را درمیان جای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز   زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز   که‌تاروشن شود هم‌چشم و هم‌روز
ببستان آمدم تا میوه چینم   منه خار و خسك در آستینم
زچشم ولب‌در این بستان پدرام (۲) گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان مرا کو خیز و بستان   ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم وتیر طعنه تا چند   نه‌جنگ است این در پیکار دربند
تو ای آهوسرین نز بهر جنگی   رها کن بر ددان خوی پلنگی
فرود آی ازسر این کبر و این ناز   فرود آورده خودرا میانداز
در اندیش ارچه کبك نازنین است «۳» که‌شاهینی وشاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم افتی (٤) بدست آئی وهم در دستم افتی
همان بازی کنم بازلف و خالت   که‌بامن میکند هرشب خیالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده (۵) بدین درمانده چون بخت ایستاده

---

(۱) گرفته اول بمعنی گله و دوم بمعنی بسته واسیر است. (۲) پدرام = خوش وخرم. (۳) یعنی بکبك نازنین خود مناز که شاهین عشق وشاه عاشق در کمین این کبکند دربعض نسخ است (که شاهینی نه شاهی) (که شاهینی چو شاهست)
(٤) یعنی آخر ازآن بلندی قصر بزیر آمده ودرکنار من که اکنون به پستی مانده‌ام خواهی افتاد و بدست من آمده ودر زیردستم نیزخواهی افتاد. دربعض نسخ است (بدستانی هم اندر دستم افتی)
(۵) کار اوفتاده یعنی کار وحاجتش بتو افتاده. یعنی چه شده است که من کار بتو افتاده وبتو محتاج چون بخت باید بردر بایستم.

نه بوی شفقتی در سینه داری   نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب   تواند بر کشید ایدوست مشتاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن   رهم نزدیك شد درباز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن (۱)   رهٔ نزدیکرا نزدیکتر کن
گره بگشای زابروی هلالی   خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم درخانه خویش   مبار کباد گیرم راه در پیش
بدانره کامدم دانم شدن باز   چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست   بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام   بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگربار   شکر نامی بچنك آرم شکربار
نبید تلخ بااو میکنم نوش   ز تلخیهای شیرین کر کنم گوش
دلم درباز گشتن چاره سازاست   سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرورا

بخدمت شمسه خوبان خلخ   زمین را بوسه دادو داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش   بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور   غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت ازشاهی رواباد   هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بریادت کند نوش   گر آنکس خود منم بادت در آغوش

(۱) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگر میخواهی زودتر بازگردم وراه نزدیك را نزدیکترکنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای نثار راه مرا بخزینه‌ات برگردان وخانه وخرگاه‌را از فرش واثاث خالی کن وگرهی که ازآمدن من برابروی هلالی زدهٔ بگشا تامن هم راه نزدیك برگشتن‌را نزدیکتر کرده فوری برگردم .

بس است اینزهر شکر گون فشاندن   برافسون خواندهٔ افسانه خواندن
سخن های فسون آمیز گفتن   حکایت های باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن باچتر زرین   نهادن منتی برقصر شیرین
نباشد پادشاهی را گزندی   زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی توفیر کردن (۱)   بتوفیر آهوئی نخجیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاك نشکست   بسردستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچه ها بسیار دانی   وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن درنگیرد «۲»   گل آرد بید لیکن برنگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم   چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانیچه ام کابم عیانست «۳»   هرانچم در دل آید برزبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد «٤»   که دندان چون صدف درسینه دارد
حریفی چرب شد شیرین براین بام؟ «٥»   کزین چربی وشیرینی شود رام؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم   که من خود شهد وشکر میفروشم
زبانی تیز می بینم دگر هیچ   جگر سوزی وجز سوز جگر هیچ «٦»

---

(۱) توفیر- بمعنی افزودنست یعنی برای صید آهو سگی چون شکررا برسگان شکاری افزودن و بدین توفیر آهوئی چون شیرین را نخجیر کردن پادشاهی تراگزندی ندارد .
(۲) یعنی درخت بید گل شکوفه مانندی میآورد اما برو ثمر نخواهد آورد .
(۳) خانی - حوض وچشمه وخانیچه مصغر آنست . دربعض نسخ (من آنچشمه ام کرازمن عیانست) تصحیح کاتبست (٤) دندان صدف در است که درسینه او جای دارد یعنی کسیکه چون صدف دندانش درسینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پرکینه است برخلاف آنکه راز دلش برسر زبانست .
(٥) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چربیست که ازین چرب سخنی وشیرین زبانی تو رام شود . (٦) یعنی جگر مرا میسوزی و جز سوز جگر من هیچ کاری نداری.

سخن تا کی زتاج وتخت گوئی　　نگوئی سخته اما سخت گوئی «۱»
سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست　　که هر کس را درین غار اژدهائیست «۲»
سخن باتو نگویم تا نسنجم　　نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر　　که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک وبد دارد بسی روی　　میان نیک وبد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند «۳»　　که چشم زاغ پیش از پس بیند
سرو سنگست نام ونك زنهار «۴»　　مزن بر آبگینه سنك زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست　　همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمنداست　　گر از تحت الثری آید بلنداست
سخنگو چون سخن بیخود نگوید «۵»　　اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد　　که پر گفتن خرانرا بار باشد
یکی زین صد که میگوئی رهی را «۶»　　نگوید مطربی لشگر گهی را
اگر گردی بدرد سر کشیدن «۷»　　ز تو گفتن زمن یك یك شنیدن

---

(۱) سخته — بضم وفتح اول سنجیده .

(۲) یعنی همه کس را درغار دهان اژدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تاتلخ رای وزشت طبع نباشد تلخ نخواهد گفت .

(۳) یعنی در محمل روزگار کسی خرشدل خواهد نشست که عیبجو نبوده و کمال بین باشد واززاغ چشم راکه کمال اوست پیشتر ازدمب وپر سیاه که نقصان اوست به بیند.

(۴) یعنی نام بمنزله سراست وآبگینه وننك بمنزله سنك زنهار برسروآبگینه سنك مزن

(۵) یعنی سخنگوی اگر سنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست واگر بیخود ونسنجیده گفت هرچه بگوید بداست .

(۶) یعنی یکی ازاین صد سخن راکه درهرراه وهرمرتبه بمن میگوئی هیچ مطربی، بایك لشگرگاه نمیگوید . یا اینکه یکی ازین صد که بینده رهی میگوئی مطرب بالشگری و سپاهی نمیگوید، در صورت اول یاء قافیت نکره و در صورت ثانی مصرفه است

(۷) یعنی اگر گرد درد سرکشیدن من و خودت میگردی همی بگو تامن بشنوم

گرت باید بیك پوشیده پیغام　　برآوردن توانی صد چنین کام

عروسی‌را چومن کردی‌حصاری　　پس‌از ماتم عروسی چشم داری

ببین در اشك مروارید پوشم «۱» مکن بازی بمروارید گوشم

بآه عنبرینم بین که چونست　　که عقد عنبرینه‌ام پرزخونست

لب‌چون‌ناردانم بین‌چه‌خرداست　　که‌نارم‌راز بستان دزد برد است

مگر برفندق دستم زنی سنك (۲) که عناب لبم دارد دلی تنك

مبارك رویم اما در عماری (۳) مبارك بادم این پرهیز کاری

مکن گستاخی ازچشمم‌پرهیز　　که در هرغمزه دارد دشنهٔ تیز

هرآن‌موئی که‌درزلفم‌نهفته‌است　　براو ماری سیه چون‌قیرخفته‌است

ترا بامن دم‌خوش درنگیرد　　بقندیل یخ آتش در نگیرد

بطمع این رسن درچه نیفتم　　بحرص این شکار از ره نیفتم

دلت بسیار گم می گردد از راه (٤) درو زنگی بباید بستن از آه

---

(۱) معنی‌این‌بیت‌بادوبیت‌بعداینستکه بدیدن‌اشك‌مروارید پوش وآه عنبرین که‌ازدل‌سوخته بر می خیزد ولب چون نار دانه خردم قناعت کن واز بازی کردن بمروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند و نار پستانم چشم بپوش و مأیوس باش . کنایه از اینکه از وصال بدیدارقناعت‌کن وبرگرد . عنبرینه نوعی از زیورست‌که معنبر کرده برگردن میآویخته اند . (۲) یعنی شاید بتوانی از دور بر فندق دستم بامید مغز ربودن سنك جفا بر زنی ولی بعناب لبانم که سخت از دست تو دلتنگست بیوسه دسترس نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من میمون ومبارك است ولی در عماری وهودج با نهفتگی وپرده نشینی و این پرده عصمت مرا مبارکباد .

(٤) یعنی دل تو در راه عشق و محبت فراوان راه را گم میکند واز طرف معشوق خود بسمت دیگر میرود واز این سبب زنك ودرائی ازناله وآه برای پاسبانی بر او بایدت بست که هرگاه گمشد او را بصدای زنك پیدا کنی کنایه ازینکه بیچارگی تو از دو دلیست. دربعض‌نسخ‌است(دلم‌بسیار گم می‌گردد از راه) ومعنی واضح ولی معنی اول انسب است .

نبینی زنك در هر کاروانی — ز بهر پاس می دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنك — نبندد هیچ مرغی در گلو زنك
غلطرانی کهزخمهات مطلق افتاد (١) — بر ادهم میزدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت میدواندی — غلط شد ره ببابل . باز ماندی
بدریا می شدی درشط نشستی — بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی — ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من یار وآنکه جز منت یار؟ — ترا اینکار وآنکه بامنت کار ؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری — که کردی پیش ازاین بسیار زاری

برو فرموش کن دهٔ راندهٔرا — رهاکن در دهی وا ماندهٔ را
چو فرزندی پدرمادر ندیده — یتیمانه بلقمه پروریده
چوغولی مانده دربیغوله گاهی — که آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه — شده تیر ملامت را نشانه
دراین سنگم رها کن زاروبیزور — دگر سنگی برونه تاشود گور
چو باشد زیروبالا سنك بر سنك — بپوشد گرچه باشد ننك بر ننك
همان پندارم ایدلدار دلسوز — که افتادم زشبدیز اولین روز

(١) معنی این بیت با سه بیت دیگر اینست که چون تو غلط رو و راه گم کننده هستی ازان روی زخمه تو مطلق شده وبهرهدفی تیراندازی میکنی وبسبب همین غلط رانی خواستی زین بر اسب ادهم بزنی برسمند ابلق زدی و خواستی بدریا بروی درشط افتادی و خواستی گل بچینی لاله دسته بستی وخواستی شیرین را بیابی شکررا جستی ، دربعض نسخ بجای غلط رانی (غلط زانی) دیده میشود یعنی زخمه مطلق باعث غلط روی تست

(الحاقی)

ز بستن برحصار خویشتن در — غلط گفتم بکار خویشتن در
زبیم غرق دریا ماندن این بار — زکشتی واجبست افشاندن این بار

جوانمردی کن ازمن بار بردار   گل‌افشانی بس ازره خاربردار
گل‌افشاندن‌غبار انگیختن چند   نمکخوردن نمکدان ریختن چند
بس آن‌کز بهرتو بیچاره گشتم   زخان ومان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود «۱» که‌شیرین‌را رها کردی‌بشهرود
من مسکین که وشهر مداین   چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی   چه برخیزد زچون‌من مستمندی
چه‌آنجا کن کزاو آبی برآید   رك آنجا زن کزاو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی «۲» مگر کاکنون اساس نونهادی
گلیم نو کز او گرمی نیاید   کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کزجوانی کوژبرخاست   چوخشك‌وپیر گرددکی‌شودراست
قدم بر داشتی و رنجه بودی «۳» کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب‌شب درساختن‌نیست   امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیربا دردیك‌خامست «٤» هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد ازحکمرانی   بمستان کرد نتوان میهمانی
چووقت آید که گرددپخته‌اینکار   توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هرچیزی پدیداست   درهر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ‌چون بیوقت خواند   بجای پرفشانی سر فشاند

(۱) یعنی آنروزکه درشهرود ارمنستان‌مرا رهاکرده وبسمت روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این‌بیت بابیت‌بعد اینست‌که‌بنای دوستی‌را پیش ازین خراب کردی اکنون چه شدکه باز اساس نو ریختة . گلیم محبت‌تو روزنوی‌گرم نبود اکنون که‌کهنه شده‌چگونه کسی‌راگرم خواهدکرد . (۳) یعنی قدم برداشتن ورنجه شدن‌تو کرم‌است ولی چون‌بیموقع بود باید بازگردی . دربعض نسخ بجای‌رنجه‌بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست. (٤) زیربا - نوعی از مطبوخ استکه دارای زیره میباشد .

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز — زسر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند باخواهش برآمود — فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کی مقصود جانم — چراغ دیدهٔ و شمع روانم
سرم را بخت وبختم را جوانی — دلم را جان وجان را زندگانی
چو گردون بادلم تا کی کنی حرب «۱» بستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن — مبارك مردهٔ آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی — بدینسان عیب من تاچند گوئی «۲»
چو کوری کو نبیند کوری خویش — بصد گونه کشد عیب کسان پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن «۳» بخاك افکندیم درخون میفکن
هلاکم کردی ازتیمار خواری «٤» عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
شب آمد برف میریزد چوسیماب «٥» زیخ مهری چوآتش روی برتاب
مکن کامشب زبرفم تاب گیرد (٦) بدا روزا که این برف آب گیرد

---

(۱) بستو — بفتح اول ظرف سفالین کوچك . یعنی تاکی بامن جنك میکنی لختی از در آشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته باشد ولااقل از بستوی تهی بی روغن سرم را چرب کن ومبارك مردهٔ را آزاد ساز . مبارك مرده آزادکردن مثل است.
(۲) دربعض نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی ازلعل لب خویش این سخن ها که چون سنك سرمیشکند بیرون میفکن وبخاك افتادهٔرا خون آلود مکن
(٤) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا ازغمخوردن هلاك ساختی مرحبا براین پرستاری . (٥) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد تو سرد مهری را بگذار وچون آتش گرمی کن .
(٦) یعنی کاری مکن که از سردی برف سخن وکارتو آتش غضب من تاب گرفته و مشتعل شود و برف سردی ترا آب کند و از روزی که برف سردی تو آب شود بترس .

یك امشب بر درخویشم بده بار　　که تا خاك درت بوسم زمین (فلك) وار
بزانوی ادب پیشت نشینم　　بدوزم دیده وانگه درتو بینم «۱»
ره آنکس راست در کاشانه تو　　که دوزد چشم خود درخانه تو
مدان آندوست را جز دشمن خویش «۲»　　که یابی چشم او بر روزن خویش
برآنکس دوستی باشد حلالت　　که خواهد بیشی اندر جاه ومالت
رفیقی کو بود برتو حسد ناك　　بخاکش ده که از صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر　　مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میدهی وان ناصوابست «۳»　　بهشت است این و در دوزخ عذابست
بهشتی میوهٔ داری رسیده　　بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خودرا باز کن در　　درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب برخوان رطب خواری نه برخوان　　سکندر تشنه لب بر آب حیوان
درم بگشای و راه کینه دربند　　کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن　　غریبی را یك امشب بار (جای) دادن
برافکن برقع از محراب جمشید «۴»　　که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی «۵»　　بر جوشم که سرجوشم تو بردی

---

(۱) یعنی چشم بدبینی وهوس را دوخته وانگاه باچشم محبت حقیقی درتو نگاه میکنم
(۲) یعنی دوستی که در خانه تو از روزن بناموس تو نگاه کند دشمن تست .
(۳) یعنی کوی تو بهشت است و نباید دربهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته باشد
(٤) محراب جمشید کنایه از خورشید است . یعنی اگر در برویم نمیگشائی لااقل رخساره از من دربرقع مپوش که آفتاب محتاج برقع نیست. (۵) یعنی اگر دیوانه شده وبجوش وخروش آمده ام گناه من نیست عقل وهوشم را تو بردهٔ اکنون طبیبی کن وجوش وخروش مرا بمفرحی باز نشان زیرا سرجوش محبت وبوسه اولین مرا هم تو بردهٔ . سرجوش اول شوربائیست که از دیك برای چاشنی و نمك چشیدن برمیدارند .

مفرح هم تو دانی کرد بردست «۱» که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لبی چون انگبین داری ز من دور ؟ زبان در من کشی چون نیش زنبور ؟
مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد) «۲» بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
وگر بر من نخواهد شد دلت راست «۳» بدشواری توانی عذر آن خواست
مکن بر فرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنگساری
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون بر تن افتد «۴» قفای گرد نان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد «۵» نه هر کز دست شد زاندست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی خدا توبه دهادت زین دورنگی

---

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تو میتوانی طبیبانه مفرح بدست آورد زیراکه یاقوت لب و عنبر گیسو برای ساختن مفرح ـ تو داری و بس. (۲) یعنی چون من از ین آمدن جز قدم غبار آلود کردن صرفهٔ نبرده ام چنان کن که از دیدار تو دلم خشنود گردد و بروم (۳) یعنی اگر دلت بامن از در محبت راست نیاید من بعد هیچ عذری نمیتوانی بیاوری . (٤) یعنی از شکستن سر تن زحمت خون آلود شدن میبرد وقفا بر گردن فراز ان زدن بر گردن زننده برمیگردد کنایه ازاینکه به بزرگان نمیتوان ستم کرد . گردنان بمعنی گردنکشان و پهلوانانست . (۵) یعنی هر عاشقی مست نیست وهر کس از دست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است که گفت درمستی ترا نمیتوانم مهمان پذیرشوم. هرگاه دقت شود در اشعار معلوم خواهد شد که استاد حکیم سخن وپاسخهارا همه بهم مربوط داشته است .

سپیدی کن حقیقت یاسیاهی «۱» کـه نبود مار ماهی مار وماهی
شدی بدخوندانم کاین چه کین است مگر کایین معشوقان چنین است
مرا تاپیش رنجانی کـه خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیش تر گویم کـه بشتاب شوی پستر چوشاگرد رسن تاب«۲»
مزن چندین جراحت بر دل تنك دلست این دل نه پولاداست ونه سنك
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بد کاریست دشمن کامی ایدوست
بدهٔ نیکوعدهٔ چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز ومیساز آشکارا«۳»
بشور انگیختن چندین مکن زور «٤» که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرینیت یارست ـه شیرینی بچربی سازگارست
ترا درابر می جستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش چو نزدیك آمدی خود بودی آتش
عتاب ازحد گذشته جنك باشد زمین چون سخت گردد سنك باشد
نه هر تیغی بود بازخم هم پشت نه یکسان رویدازدستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

---

(۱) یعنی یاسپید باش یاسیاه ، یامار باش یاماهی زیرا مارماهی ماروماهی با هم نیست بلکه جنس مخصوصی است و یك طبع دارد نه دو طبیعت. (۲) شاگرد رسن تاب آنگاه که رسن میتابد همی عقب وپس پس میرود . (۳) یعنی مرا درنهان بسوز ولی آشکارا ازسازش کوتاهی مکن (٤) یعنی برشیرینی نمك مزن و شورمیانگیز زیرا اگر بشیرینی نمك بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرورا

اجازت داد شیرین بازلب را | که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ بر انگیخت «۱» | گهر می بست ومروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت | بتو آراسته هم تاج وهم تخت
به نیروی تو بر بد خواه پیوست | علم را پای باد وتیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست | ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت باد ازبخت یاری | که پشتیوان پشت روزکاری
پس آنگه تندشد چون کوه آتش | بخسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی | تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس | که معشوقیش باشد درجهان بس
مزن طعنه مرادرعشق فرهاد | به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی | برادر خواندهٔ بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده | نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کردروزش | چو عود تلخ شیرین بودسوزش
ازاو دیدم هزارآزرم دلسوز | که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار | به از سروی که هر گز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲) | به از سیمی که دردستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد | به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنك در بر | منم چون کوه دایم سنك بر سر
بزندان مانده چون آهن درین سنك | دل از شادی ودست از دوستان تنك

---

(۱) یعنی عقیق لبرا ازتارك لؤلؤ دندان برگرفت و گهر الفاظ برشته سخن بسته و مروارید افشاندن از گفتار آغاز کرد . (۲) دستینه در اینجا بمعنی دست برنجن است .

مبادا تنگدل را تنگ دستی — که بادیوانگی صعب است مستی «۱»
چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی ناید از دیوانه مست
قلم در کش بحرف دست سایم (۲) که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی — ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت دربدر کرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده ام در آتش تیز — تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید (۳) هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمک بار — دل از شیرین شود انگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش (٤) چو باز جره خور روز رو باش
شد آن افسانه ها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شمیری زان شعار نو نمانداست — و گر تازی ندانی جو نمانداست
نه آن ترکم که من تازی ندانم — شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز گه کوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر (۵) همانی و همان عیسی و بس خر

---

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی و تنگدستی مانند اجتماع دیوانگی و مستی صعب و مشکل است
(۲) دست برحرف سودن نکته گیری و عیب جوئی کردن است . یعنی چون برمن از راه دوستی فرهاد عیب جوئی میکنی و برحرف من دست میسائی بهتر آنست که برحرفم قلم زده بکلی بترك من گوئی . (۳) جواب سخن خسرو است که گفت (شب آمد برف میریزد چو سیماب الخ) یعنی چون از هوا کافور برف میبارد اگر هوای عشق ما سرد شد بجاست. کافور بعقیده قدما کشنده باه و هوس است. (٤) بازهم درجواب خسرو که میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب بیرون آمدی . تو باید مثال باز چرخ که خورشید است روز رو باشی .
(۵) خواب یوسف سجده بردن ستارگان آسمان است بدو . یعنی اگر صد خواب یوسف از بر داشته باشی تعبیر نخواهد داشت و ستاره آسمان و ماه و خورشید ترا سجده نخواهند کرد وچون عیسی همان یك خر که شکر اصفهانی باشد سواری ترا کافیست.

گر آنگه میزدی یك حربه چون میغ (١) چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی بر گزیدی (٢) تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی اگر موئی که موئی در نگنجی (٣)
بزور وزرق کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش (٤) ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری (٥) مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر گریانم از جام یکی را عیش خوشتر دارم از نام (٦)
گلابم گر کنم تلخی چه باکست گلاب آن به که او خود تلخناکست
نبیذی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بمانی سالهامست
چو نام من بشیرینی برآید اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم ز خار پشتی است بسا نرمی که در زیر درشتی است

---

(١) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی بایك حربه درمیدان عشق بامن جنك میکردی مانند ابرکه ازبرق یك حربه در دست دارد ولی اکنون مانند صبح با دو دست بر من تیغ میزنی. صبح از چپ و راست نور سپیده میپراکند ازآنروی گویند دو دستی تیغ میزند . حربة بفتح اول آلت جنگی است از نیزه کوچکتر .
(٢) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار با تبر بریشه من میزدی و چون پادشاه شدی تیشه را بدل بزوبین کرده وبازوبین قصد جان من داری .دیلم بکسر اول بمعنی غلام سپید رنك منسوب بشهردیلم ازتوابع گیلانست که حربه آنان تبراست. کیائی دراینجا بمعنی پادشاهی است . (٣) یعنی با هرمویه وناله که باشد باندازه یکمو گنجایش در دل من نداری. (٤) یعنی ناله را در سینه گره بزن وبی رنج عشق خروش دروغین برمیاور و عشوه مفروش . (٥) یعنی باکاوین عروسی حلال بدست آر نه حرام و بیکاوین (٦) یعنی یکی را چون جام می ازتلخی میگریانم و یکی را عیش از نام خودم که شیرینست شیرین تر میسازم .

گهر در سنك و خرما هست در خار   وز اینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی   نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز حد بیرون توانکرد (۱)   جهودی شد جهودی چون توانکرد
چو خر گوش افکند در بردباری (۲)   کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن   ز گنجشگش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش   ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنك شیران آزماید   چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند «۳»   ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند   بهوش زیرك و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن   بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست   بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد   به بیداری که خواب اورا نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد   بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگرچه پادشاهی   ز من برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت   ز دست افکند گنجی را که دریافت

(۱) دربعض نسخ (زبونی چون ز حد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست .
(۲) یعنی چون خر در راه برد باری گوش خود را فرود میفکن تا همه کس سوارت نشود . خر هنگام غضب گوش خودرا تیز کرده و بگاز و لگد میپردازد .
(۳) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده و جنك آغاز میکنند بادندان نمائی و حربه نشان دادن از یکدیگر باز میگردند و اگر یك سك دندان نمائی نکند وزبونی نشان دهد او را میدرند

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی   که دانست او رموز آسمانی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد «۱» زناف مشك خود خورا رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر «۲» بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
زهرسو قطره های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران
زهیبت کوه چون گل می گدازید زبرف ارزیز بر دل می گدازید «۳»
بزیر خسرو از برف درم ریز (٤) نقاب نقره بسته خنك شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی (٥) بمشگین موی در نگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار بصد فرصت نشد یك نکته بر کار
نفیرش گرچه هردم تیزتر بود جوابش هرزمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت ازآن درشاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمارخیزان زدیده برفرس خوناب ریزان «٦»
سر ازپس مانده میشد بادل ریش (٧) رهی بی خویشتن بگرفته درپیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شبدیز

---

(۱) مقصود ازآهوی ختن گرد خورشید و ناف مشك او شب است که چون نافه در زیر شکم او از سایه زمین پیدا میشود و رسن وار تا بآسمان نهم میرسد و یکسر رسن گوئی برناف خورشیدبسته‌شده و دیگری بر پایه فلك نهم . (۲) آهوبره لب پر از شیر سفید ـ ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند ارزیزوقلع گداخته که بر دل فرو ریزند تاب وتوانائی‌را میربود . (٤) یعنی‌درم برف‌هاکه برسر و صورت شبدیز نشسته گوئی نقابی بود از نقره سپید (٥) زبان موی شدن و زبان‌موی‌درآوردن کنایه از خواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و درزبان عوام هم هنوز معمولست گرچه در فرهنگها ضبط نشده (٦) دربعض نسخ‌است (زنرگس برسمن سیماب‌ریزان) (۷) سر ازپس مانده میشد ـ یعنی میرفت و روی حسرت وی به قفا بود .

سرشك وآه را ره توشه بسته (١) ز مروارید بر گل خوشه بسته
درین حسرت که آوخ گر درین راه «٢» پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه　　بماندی رختم این جا جاودانه
گهی میزد زتندی دست بر دست «٣» گهی دستارچه بر دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید　　دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
درید ابر سیاه از سبز (روی) گلشن «٤» بر آمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی برچرخ پیوست (٥) کنار نوبتی را شقه بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد　　بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت　　سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم وحاجب وجاندار ودستور (٦) همه رفتند وخسرو ماند وشاپور
بصنعت هر دم آن (زمان) استاد نقاش　　بر او نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب　　برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست　　بدین تلخی میان کش درز بانست
اگر شیرین سر پیکار دارد　　رطب دانی که سر باخار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد (٧) ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور　　که شیرینی بگرمی هست مشهور

---

(١) یعنی ره توشه مراجعت وی اشك وآه بود ومروارید سرشك خوشه خوشه برگل رخسارش پدیدار در بعض نسخ است (سرشکش راهرا ره توشه بسته)
(٢) یعنی آرزو داشت که چاه یا کوهی در راهش پیدا شده واو را متوقف سازد . (٣) دستارچه اینجا بمعنی دستمالست . یعنی سرشك را با دستمال پاك میکرد . (٤) یعنی ابر سیاه برف بار از هم گشوده شد ومهتاب بر تافت . (٥) یعنی خرگاه بزرك شاهانهٔ برافراشت وشقه وپرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت . (٦) جاندار پاسبان سلاحدار .
(٨) یعنی از طبیعت خشم ریز صفرائی شیرین سودائی و آشفته مشو .

ملك چون جای خالی دید از اغیار　　شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بامن　　چه کرد آن شوخ عالم سوز بامن
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس　　چو زن گفتی کجاشرم و کجاترس
کله چون نارون پیشش نهادم (۱)　　باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد　　بدهره سروبن را شاخ میزد(۲)
نه زان سرما نوازش گرم گشتش (۳)　　نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود　　یکایك عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار　　نه تا این حد که باشد خار با خار
زتیزی نیز من دارم نشانی　　مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت بابل شد جمالش (٤)　　وگر سر بابل هندوست خالش
زبس سردی که چون یخ شد سرشتم　　فسون هردو را بریخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست　　من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بدرا دایه داند　　بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی　　نهفته کین و ظاهر مهربانی

(۱) نارون بشکل کلاه مدور است (۲) دهره بمعنی تبر است . (۳) یعنی از آن برف وسرما که ما را فرا گرفته بود در او رحمتی پیدا نشد و نوازش گرمی با ما نکرد . (٤) سربابل ـ بمعنی سرو سرخیل جاودان بابلست یعنی اگر جمالش هاروت بابلی و هندوی خالش سرخیل جادوان بابل باشد از سرد کاری های اوکه سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دو را بر یخ نوشته وفراموش کردم .

(الحاقی)

سبو گر آب دارد دارد آواز　　گر آبش کم کنی اوکم کند ناز

چه‌خواهش کان‌نکردم دوش بااو　　نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش ازهررسم وراهی　　بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید　　شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه‌وصل‌شیرین‌بی‌نمک‌نیست　　وزو شیرین‌تری زیرفلك نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد (۱)　　نمك‌خوردن جگرخواری نیرزد
بزیرپای پیلان در شدن پست　　به ازپیش خسیسان داشتن دست
بآب اندرشدن غرقه چو ماهی　　ازآن به‌کزوزغ زنهار خواهی
بناخن سنك بر کندن زکهسار　　به از حاجت بنزد ناسزاوار
همه‌کس در در آب پاك یابد (۲)　　کسی کو خاك جوید خاك یابد
چرا درسنك‌ریزه‌کان‌کنم‌کان (۳)　　چه بیروغن‌چراغی‌جان‌کنم‌جان
چه بایدملك‌جان دادن‌بشوخی　　که نشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون‌من کسی بایدبناموس　　که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور　　پس‌آنگه‌زدبرآتش آب کافور (٤)

---

(۱) نمك خوردن بمعنی میهمان وهمخوان شدنست وهنوز هم در زبانها معروف وجگرخواری بمعنی غمخواری. یعنی همخوان و میهمان‌شدن‌برشیرین بغم خوردن برای او وپیونداو بخواری کشیدن ازاو نمیارزد . (۲) یعنی در رخشنده را در آب صاف میتوان یافت و هرکه در خاك جستجو کند همان خاك میباید نه در .
(۳) یعنی چرا من درطلب سنك ریزه کان بکنم و چرا درچنین کانی تاریك بی روغن چراغ جان بکنم . کان‌کن وقتی بوسیله روغن چراغ روشن‌کرده و کان و کاریز میکنند . (٤) آب کافور آتش را خاموش میکند .

الحاقی

چوبرشاپور محرم راز بگشود　　زبس فکرت زمانی تکیه فرمود

بکن این تندی نباید تیز بودن «۱» جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد «۲» میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور   که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی   ندارد لقمهٔ بی استخوانی
گرت سر گرددازصفرای شیرین «۳» زسر بیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبرداشت   که چندان سر که درزیر شکر داشت
چوشیرینی وترشی هست درکار   ازاین صفرا وسودا دست مگذار

عجب ناید زخوبان زودسیری «۴» چنانك ازسك سگی وزشیر شیری
شبه بادر بود عادت چنین است   کلید گنج زرین آهنین است
بجور ازنیکوان نتوان بریدن   بباید ناز معشوقان کشیدن

(۱) یعنی از تندی کردن شیرین نباید تو هم تند وتیز شوی و بباید برای تندی او از راه جوانمردی عذری برانگیخته وبپذیری . (۲) یعنی جنك و ستیز عاشقان بایکدیگر بسرعت برق میآید ومیرود و دوام ندارد پس تندی شیرین یکدم بیش نیست . (۳) یعنی اگر ازصفرای شیرین سر تو بگردش ودوران هم بیفتد سودای شیرین را از سر مگذار . (۴) یعنی از دلبران و خوبان اظهار بیزاری وزود سیری ازیاران کردن عجب نیست چون این کارطبیعی آنانست مانند سگی درطبع سك وشیری و درندگی درنهاد شیر

(الحاقی)

ترا شیریست در طالع نه گرگی   گوزنی چون کند باتو بزرگی
بپای شیر برشیران بکن تاز   چوسك بینی بهپیشش سر مینداز

عجب ناید ز خوبان تند خوئی   چنان کز مهر گردون کینه جوئی

همه خوبان چنین باشند بدخوی   عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار   کدامین خط بود بیزخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست   چو مارآبی بود زخمش سلیمست «۱»
رهائی خواهی ازسیلاب اندوه   قدم برجای باید بود چون کوه
گرازهرباد چون کاهی بلرزی   اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بناکامی بر آید «۲»   که بوی عنبر از خامی برآید
برآن مه تر کتازی کرد نتوان   که برمه دست یازی کرد نتوان
زنست آخر دراندربند ومهتاب «۳»   که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه و زن ازیك فن درآیند   که چون دربندی، ازروزن درآیند
چه پنداری که او زین غصه دورست   نه دورست او ولی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد   ترا برسایه او را بر سر افتد
وگرخاری زوحشت حاصل آید   ترا بر دامن اورا بردل آید
یك امشب را صبوری کرد باید   شب آبستن بود تاخود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی   نماند آب دایم دریکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری   گهی باشد عزیزی گاه خواری

---

(۱) معروفست که مار آبی اگربگزد زخم اوکشنده نیست، (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد و شادی از پس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر ناخام است و از پختگی ناکام بوی خوش دارد و چون سوخته وپخته شد بوی او تمام میشود . (۳) یعنی در زنان این قاعده کلی است که اگر در بروی آنها ببندی از روزن وارد میشوند تو ناز وکرشمه شیرین را مبین اوهم زنست نیاز را بهل و در را بربند تاخودش چون مهتاب از روزن تو بتابد .

بهر نازی که بر دولت کند بخت (۱) نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد بگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بروی هر که را خواهد نشاند
۵- بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملك را شاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد (۳) چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

۱۰- همان صاحب سخن پیر کهن سال چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ (٤)
زمژگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه سرشگی تازه میریخت

چو مرغی نیم کشت افتان وخیزان ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بر دست میزد

(۱) یعنی شیرین بخت است وبخت دولتخواه پس اگر بخت بر دولت ناز کند صاحب دولت باید ناز کش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس از سختی آسانی وبعد از شب تار صبح سپید است. (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بخال بخت ودولت آرایش میکرد و از هر اختری که برفلك میگذشت فالی نیك درکار خسرو میزد .
(٤) یعنی از سنگین دلی که خود باخسرو کرد سنك پشیمانی بر دل میزد

الحاقی

بناله برك نسرین کرد گلرنك بمشگین جعد مه راکرد اورنك

هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱) زمین‌را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای‌دارد نه جای آنکه دل برجای دارد
چو ازبیطاقتی شوریده دل شد ازآن گستاخ‌روئیها خجل‌شد«۲»
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ فرس گلگون‌وآب‌دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک‌چون پرگار ابروش شبی‌تاریک چون‌ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک میراند خدا را درشب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی‌نوردی گرو(سبق) برده‌زچرخ‌لاجوردی
بآیین غلامان راه بر داشت (۳) پی شبدیز شاهنشاه بر داشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاک تر کرد
همی‌شد تا بلشگرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خورمهتاب گشته (٤) زپای افتاده مست خواب گشته
بهم برشددرآن نظاره کردن نمی‌دانست خودرا چاره کردن
زدرگاه ملک میدید شاپور که میراند سواری برتک ازدور
بافسونها درآن تابنده مهتاب ملک‌را برده بودآن‌لحظه‌درخواب
برون آمدسوی‌شیرین‌خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان

---

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است . (۲) دربعض‌نسخ بجای (گستاخ روئیها) (گستاخ گوئیها) است. (۳) یعنی لباس غلامان دربرکرده وبراه افتاد . (٤) چون افیون خورده مسموم را خواب سخت فرو میگیرد بحدی که درانحال اگربخواب رود خواب منتهی بمرگ‌میگردد مهتاب‌را تشبیه بافیون وخفتگان در مهتاب را بافیون خوار تشبیه‌کرده که بیدار کردن آنان سخت ودشوار است .

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی　　پری گر نیستی اینجا چه گردی

که شیر اینجا رسد بیزور گردد　　و گر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت　　سبک خود را از گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش　　فراتر شد که گردد روشناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد　　کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد رایت　　که ما را توتیا شد خاك پایت

پری پیکر نوازشها نمودش　　بلفظ مادگان لختی ستودش

گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش　　حکایت کرد با او قصه خویش

ازآن شوخی و نادانی نمودن　　خجل گشتن پشیمانی فزودن

وزان افسانه های خام گفتن　　سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

نمود آنگه که چون شه بارگی راند　　دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم　　که منزلها زعقل آواره گشتم

وزان بیچارگی کردم دلیری (۱)　　کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند　　مرا در دست بدخواهی نیفکند

چو این برخواسته برخواست آمد　　بحکم راست آمد راست آمد (۲)

کنون خود را زتو بی بیم کردم　　به آمد را بتو تسلیم کردم «۳»

دوحاجت دارم و در بند آنم　　برآور زانکه حاجتمند آنم

---

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم . (۲) یعنی چون من برتری و بلندی خواسته و فراز قصر بالا دست خسرو نشسته اینك و بخواست خود بدین سوی آمدم وآمدنم از راه راستی وحقیقت بود راه راست راگم نکرده وبراه کج نیفتاده وراست بدرگاه خسرو رسیدم در بعض نسخ است (چو این برخاسته برخاست آمد)
(۳) به آمد یعنی پیش آمد روزبهی .

یکی شه چون طرب را گوش گیرد (۱) جهان آواز نوشا نوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی   نکوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم   جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه   بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی (۲) بکن ترتیب تا ماند سیاهی
وگر نه تا ره خود پیش گیرم   سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش   بصد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز   در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا   بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن   یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پاره نور   سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست «۳» برون آمد در خرگه فروبست
ببالین شه آمد دل گشاده   بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن   زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه   جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار   که ای من خفته و بختم تو بیدار «۴»
باقبال تو خوابی خوب دیدم   کز آن شادی بگردون سر کشیدم

---

(۱) گوش گرفتن بمعنی رام کردن و بچنگ آوردنست .
(۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدهی تا سیاهی شب برجای مانده به ترتیب کار پرداز وگرنه بگو تا بمکان خود برگردم .
(۳) دست دوم درمصراع اول بمعنی مسند است . (۴) یعنی ای کسیکه من خفته ام و تو که بجای بخت منی بیداری .

چنان دیدم که اندر پهن باغی بدست آورد می روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب «۱» بکن تعبیر تاچون باشد اینخواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره شب را بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو بباده سالخورده و نرگسی نو
چو ازمشرق برآید چشمه نور (۲) برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم وز این دریا درآن زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت چو نرگس درنشاط این سخن خفت

(۱) یعنی چراغی که من درخواب دیدم ازدفتر تعبیرخواب خودبهدایت نور این شمع که اکنون درپیش و این ماهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز .

(۲) یعنی چون چشمه نورخورشید از مشرق برآید و از دریای گردنده فلك یا دریای عالم خاك بوسیله انعکاس اشعه تابناك خود گردکافورسپید برانگیزد ماهم باده کافور بوی درجام کرده ازدست جور وستم این دریای حادثه خیز بزورق جام می پناهنده شویم .

(التحاقی)

چه الحق بود باغی عالم افروز نسیمش باز خواهی باد نوروز
ریاحینش طبق پر میوه نغز مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق چو دست عاشقان بردست معشوق
بهشتی رسته در هر میوه داری بشکل طوطیی هر شاخساری
بنفشه بر سر سبزه پدیدار چو خط نو دمیده بررخ یار
ز شیرین گرچه صدتلخی شنیدم بخواب خوش درآن باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درآن باغ چوتابان شمع در چنگ سیه زاغ

مجلس آراستن خسرو درشکار گاه

سحر گه‌چونروانشدمهدخورشید «۱» جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد دزدی ازمشرق‌سبکدست عروس صبح‌را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پروبال برآوردند خوبان بانك خلخال
درآمد شهریار ازخواب‌نوشین دلش‌خرم شده زان‌خواب‌دوشین
زنو فرمود بستن بار گاهی که با او بود کوهی کم زکاهی
برآمد نوبتی را سر برافلاك نهان‌شد چشم‌بد چون گنج‌درخاك
کشیده بارگاهی شصت‌برشصت ستاده خلق بر در دست بر دست
بسرهنگان سلطانی حمایل «۲» درو در گه شده زرین‌شمایل
ز هرسو دیلمی گردن بعیوق (۳) فروهشته کله چون‌جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سیاهان (٤) حبش‌را بسته دامن در سپاهان

---

(۱) معنی این‌بیت بادوبیت بعد اینست‌که چون سحرگاه مهد خورشید روان شدو جهان ازستارگان زیور های جمشیدی بخوردبست ناگهان دزد چابکدست آفتاب از مشرق برآمده وزیورهای ستاره‌گانرا بهم بسته ودر ربود وازچابك‌دستی‌وبیم وی پروبال مرغان بجنبش آمده وکنیزان خوبروی سرای طبیعت ازترس‌دزد براه افتاده وبانك خلخال آنان بلند شد .

(۲) یعنی ازسرهنگانی‌که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو درگاه زرین‌شمایل‌شد .

(۳) دیلم غلامان سپید رنك و جعد منجوق رشته های ابریشم ومنگوله‌ایست که بمنجوق بیرق و علم میبندند . یعنی از هرطرف غلامان دیلم سپید روی گردن تاعیوق برکشیده وکلاهی‌مانندجعدوزلف‌منجوق برسر فروهشته بودند(٤) یعنی دردهلیز سرا پرده غلامان سیاه وهندوهای پاسبان بدان مینمودند که دامن حبش‌سیاه را بر جامه اسپاهان سپید بسته باشند .

سیاهان حبش ترکان چینی　　چوشب باماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنك　　زتیغ تنك‌چشمان‌رهگذر تنك «١»
طناب نوبتی یك میل در میل «٢» بنوبت بسته بر در پیل در پیل
زگردك های دورا دور بسته «٣» مه وخورشید چشم از نوربسته
دراین گردك نشسته خسروچین　　درآن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت　　که گنجی بردهر بادی کز اورفت
زخاکش بادرا گنج روان بود　　مگرخود گنج بادآورد آن بود
منادی جمع کرده همدمانرا　　برون کرده ز در نامحرمانرا
نمانده در حریم پادشائی　　و شاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمانی خردمند　　نشسته برسر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها　　ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی برطرفه گنجی «٤» مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك‌را زر دست‌افشار درمشت «٥» کز افشردن برون‌میشد ازانگشت
لبا لب کرده‌ساقی جام چون‌نوش　　پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته　　جهان‌را چون فلك درخط گرفته

---

(١) تنك چشمان دراینجا بمعنی ترکان پاسبانست .

(٢) نوبت‌اینجا بمعنی‌خرگاهست یعنی‌طناب خرگاه یك میل‌دریك میل را فرا گرفته وبردر هرخرگاه پیلهادرپیلها بربسته بودند . (٣) گردك - بکسر اول‌خیمه مدورمخصوص شاهان . یعنی ازبس‌گردك دورا دورشاه بسته بودند چشم‌ماه وخورشید ازخرگاه شاه بسته شده ونور آنان‌بدانسو نمی‌تابید . (٤) یعنی‌هروشاقی راطرفه گنجی که‌عبارت ازترنجی‌ازعنبرمکلل بانواع جواهرباشد دردست بود دربعض‌نسخ بجای طرفه(طرف) است وطرف گنج بمعنی‌دامان گنج . (٥) زر دست افشار گوی زری بوده بنرمی‌موم که‌خسرودر دست میگرفته وگویند چون میفشرد از اطراف انگشتانش بیرون می‌آمد .

بدستان دوستان را کیسه پرداز　　بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز درد دل گره بر عود میزد «۱» که عودش بانك بر داود میزد
همان نغمه دماغش درجرس داشت «۲» که موسیقارعیسی درنفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی «۳» بوقت عود سازی عود سوزی
چوبردستان زدی دست شکرریز «٤» بخواب اندرشدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید　　کزآن مالش دل بربط بنالید
چو برزخمه فکند ابریشم ساز　　در آورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی　　ندیمی خاص امیری سخت سنگی «٥»
کزاوخوشگوتری درلحن آواز «٦» ندید این چنك پشت ارغنون ساز
زرود آواز موزون او برآورد　　غنارا رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد　　که مرغ ازدردپر(سر) برخاك میزد
چنان برساختی الحان موزون　　که زهره چرخ میزد گرد گردون

(۱) یعنی چون ازسوز دل و عشق روان عود مینواخت ازین سبب عودش برنغمه داود چیره بود . (۲) یعنی نغمه وی چون دم عیسی جان بخش بود . (۳) یعنی هنگام نواختن عود دلهارا درمجمر عود نوازی خود چون عود برآتش میسوخت وکباب میکرد (٤) یعنی دست شکر افشان وی چون دستان نوازی آغاز میکرد مرغ شب آویز که هرگز خواب ندارد از خوشی وخرمی بخواب میرفت .
(٥) یعنی امیری سخت باوزن وبزرك وبا وقار . (٦) یعنی آسمان چنك پشت که هرروزی ارغنونی تازه درگیتی ساز میکند خوشگوتری ازو ندیده بود .

(الحاقی)

گشاد از رود خیزان سرودش　　دو رود ازچشم خسرو هشت رودش
چنین گفتا بمجلس شاه سرمست　　که از شیرین دراین شیرینی هست

جز او کافزون شمرد از زهره خود را　　　نداد‌ی یاریی کس باربد را
در آنمجلس که عیش آغاز کردند　　　بیکجا چنك وبربط ساز کردند
نوای هر دو ساز (مرغ) از بربط و چنك　　　بهم در ساخته چون بوی با رنك
ترنمشان خمار از گوش میبرد　　　یکی دل داد ودیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند　　　غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان　　　برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند وشاهنشاه و شاپور　　　شدند آن دیگران ازبارگه دور
ستای باربد دستان همی زد　　　بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنك را خوش کرده آغاز　　　فکنده ارغنون را زخمه (نغمه) بر ساز
ملك برهر دو جان انداز کرده　　　در گنج ودر دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه (۱)　　　بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور　　　طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان　　　کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنك　　　که تا برسوز من بردارد آهنك
بحسب حال من پیش آور د ساز　　　بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بر آن در برد شاپور　　　نشاندش یکدو گام از پیشگه دور

کز این خرگاه محرم دیده بردوز　　　سماع خرگهی از وی در آموز

---

(۱) یعنی پادشاه روزکه خورشیداست ازخرگاه گردنده فلك دور شد وماه چون خوبان خرگاهی نمودار گردید .

الحاقی

بدو گفت ای برشك آورده زهره　　　ز تو عاجز شده در پرده زهره

تو ابر طرز این خرگاه میزن رهی کو گویدت آن راه میزن
از این سو باربد چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود (۱) بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ (۲) غزل گیسو کشان در دامن چنگ
بگوش چنگ در ابریشم ساز (۳) فکنده حلقه های محرم آواز
ملك دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین بر گو میندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست فرو گفت (خواند) این غزل در پرده راست
مخسب ایدیده دولت زمانی مگر کز خوشدلی یا بی نشانی
برای از کوه صبر ایصبح امید دلم را چشم روشن کن بخورشید
بساز ای بخت با من روز کی چند کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون فکن ای (این) طالع گرانی رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری بر آر ای دوست دستی بر افکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین بیچاره (جانباز) تر یابی ضعیفی نه زین افتاده تر یابی حریفی

---

(۱) فروغ شمع های عنبرآلود که مشتمل برشراره و دود است از حیث شراره ببهشت آتش وازجهت دود بباغ تشبیه شده و دود های سیاه باریك بالا رونده بساقها وشاخهای درخت همانند گردیده است .

(۲) دروصف ساز هنگام نواختن مطرب همسنك این بیت واین مضمون در تمام شعرای عرب و عجم نیست. (۳) یعنی ابریشم ساز ازآوازهای خوب ودلکش حلقه بندگی محرم آواز بگوش چنگ افکنده بود .

اگر بر کف ندانم ریخت آبی   توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم «۱»   فقاعی را بدست آخر کشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر «۲»   سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم درنشاندن «۳»   توانم گردی از دامن فشاندن
میندارم چو سایه بر سر خاک   که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه درخانه پروینت باید «٤»   چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی   کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زارزویم   چو میدانی و می پرسی چه گویم «۵»
غریبی چون بود غمخوار مانده   ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل درعاشقی پرده دریده   ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته   چو لاله درجوانی پیر گشته «٦»
بامیدی جهان بر باد داده   به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد   نه بختی کز غریبان شرم دارد

---

(۱) یعنی اگر شربت دادن را بدست خود سزاوار نیستم و نمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بکمك ساقی درشیشه فقاع را بازکنم . فقاع گشودن دراینجا بمعنی حقیقی خود است وممکن است کنایه از افتخار کردن هم باشد که معنی مجازیست (۲) یعنی اگر صنعت خیاطی ونقش دوزی برجامه را نمیدانم ولی چون کنیزان سپند سوختن ازمن ساخته میشود .
(۳) چینی دراینجا بمعنی دیبه و حریر چینی است . یعنی اگر نمیتوانم دیبای چینی بیافم یانقش دیبای چینی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن تو گرد بیفشانم . ممکن است از چین چین هائی که خیاط بلباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگرنمی توانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشاند .
(٤) یعنی ماه جمال تو کنیز پروین نامی چون من درخانه لازم دارد و چون من زهره درد برچینی میخواهد . درد چین ودرد برچین کنایه از فدائی وقربانی است . (۵) یعنی چون میدانم که میدانی ومیپرسی دیگر چه گویم .
(٦) لاله یکروز عمر بیشتر ندارد ازآن درجوانی پیر میشود .

مثل زد غرقه چون می‌مرد بی رخت　　که باید مرده را نیز از جهان بخت

ز بی‌کامی دلم تنها نشین است　　بسازم گر ترا کام اینچنین است

چو بر ناید مرا کامی که باید　　بسازم تا ترا کامی بر آید

مگر تلخ آمد آن لب را وجودم «۱»　　که وقت ساختن سوزد چو عودم

مرا این سوختن سوری عظیمست «۲»　　که سوز عاشقان سوزی سلیمست

نخواهم کرد بر تو حکم رانی　　گرم زین بهترک داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ «۳»　　ستای باربد بر داشت آهنگ

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت «۴»　　بآهنگ عراق این بانگ برداشت

نسیم دوست می‌یابد دماغم　　خیال گنج می بیند چراغم «۵»

---

(۱) طعم عود تلخ است. یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود تلخ در وقت سازگاری سوختنم را پیشه ساخت.

(۲) یعنی سوختن چون از طرف تست برای من سور و شادیست زیرا سوختن عاشق باعث هلاکت وی نیست بلکه منتهی بسلامت می‌شود.

(۳) ستای - نام سازیست که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند واشتقاق آن از ماده ستایش است وآنگاه از برای ساز مخصوص علم شده.

(٤) یعنی مانند افاضل وبزرگان عراق که بانگ شهرت آنان از فلك گذشته باربد بلحن عراقی که یکی از الحان موسیقی است سرودی فلك رس آغاز کرد.
دراسکندر نامه فرماید:

عراق دل افروز باد ارجمند　　که آوازه فضل ازو شد بلند

(٥) یعنی چراغ خاطرم خیال گنج می‌بیند.

کدامین آب خوش دارد چنین جوی «۱» کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد که ما را سر بلندی بر سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد (۲) که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست «۳» که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو بر افروخت که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی که از هر گوشهٔ خیزد خروشی

بگو ای دولت آن رشك پری را که باز آور بمانیك اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست «٤» بگویم راست مردی راستگوئیست

(۱) یعنی آیا جویبار خرگاه ماکدامین آب خوش را دربردارد وآیا این بوی خوش از کدامین باد یا باغست (۲) یعنی مگر ماه بجای شعاع ومهتاب از روزن بمشکوی ما درافتاد که شب تاریك ما بدینگونه روشن منظر شد

(۳) بازسپید نوعی از بازهای شکاریست . (٤) معنی این بیت و بیت بعد آنست که چون راستی شیوه مردانگی است اینك راست میگویم که من در عاشقی نسبت بتو بیوفائی و ستم کردم جو گشته و از وجود تو گندم درودم وترا جو داده وگندم باز نمودم .

الحاقی

چو در دام آمد آن آهوی طناز که برصیاد خود کرد آن همه ناز
بدشواری تواند رستن از دام که بود آنگاه توسن این زمان رام
زریحانی چنان چون درکشم دست که دی مستور بود واین زمان مست

منم جو کشته و گندم درووده ... ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم ... تواضع(عقوبت)بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندورا کسی دست ... که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی ... ولیکن درد دل چندان که خواهی
لگدکوب غمت زان گشت روحم ... که بخت بد لگدزد برفتوحم
دلم خون گریدازغم چون نگرید «١» ... کدامین ظالم ازغم خون نگرید
تنم ترسد زهجران چون نترسد (٢» ... کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بوددستم ... دل خود رابزلفت بازبستم «٣»
بخلوت بالبت دارم شماری ... وزاینم کردنی تر نیست کاری

گرم خواهی بخلوت باردادن ... بجای گل چه باید خار دادن
ازآن حقه که جز مرهم نیاید «٤» بده ... زانکو بدادن کم نیاید

(١) یعنی دلم اگرخون گریه کند سزاوار است زیرا درحق تو ستم کردم و عاقبت مکافات ستمکارغم وپشیمانی وکیفراست . درابیات پیشین هم اقرار بستمکاری خودکرده است
(٢) یعنی تنم ازفراق جانان میترسد وجای دارد آیاکدام عاقل است که از دیوانه خطرناك نترسد . هجرانرا بدیوانه تشبیه کرده ووجه شبه همان خطرناکی وترسندگی است که در هردو موجود است .

(٣) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست بودم دل را بزلف توباز بستم که براه دیگر نرود . (٤) یعنی از حقه آنوجود که جز مرهم درآن چیزی نیست مرا مرهمی ده . از آنگونه مرهم که بدادن کم نمی آید .

الحاقی

چه فرمائی کمربندم درین کار ... گرت کار است بامن بدم این بار

چه باشد گر چنان آب‌حیاتی بغارت بردهٔ بخشی ز کاتی «١»

سرود گفتن نکیسا اززبان شیرین

چو برزد باربد زین‌سان‌نوائی نکیسا کرد ازآن خوشتر ادائی
شکفته‌چون گل نوروزونورنك «٢» بنوروز این‌غزل‌درساخت باچنك
زهی چشمم بدیدار تو روشن سر کویت مرا خوشترز گلشن
خیالت‌پیشوای خواب وخوردم غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی وچشمم‌راچراغی «٣» چراغ چشم و چشم افروزباغی
فروغ از چهر تو مهر فلك‌را نمك از كان لعل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده بخوبی عالمت منشور داده
چه‌می‌خوردیکه‌رویت‌چون‌بهارست(٤) ازآن‌میخور که‌آنت ساز گارست
جمالت‌چون جوانی جان نوازد (٥) کسی جان با جوانی درنبازد؟
تونیزار آینه‌بر دست داری(یابی) زعشق‌خوددلخودمست‌داری(یابی)

---

(١) غارت برده بمعنی غارت زده است . (٢) یعنی غزلی چون‌گل نوروز شکفته ونورنك بآواز نوروز در چنك زد . شکفتگی بمناسبت این است‌که دراین غزل بی‌پرده وشکافته شیرین سخن میگوید . دربعض‌نسخ‌بجای (نورنك) (خوشرنك) است . (٣) در بعض نسخ است (چراغ چشم‌را رخشنده باغی) (٤) یعنی‌ازآن می‌که‌روی ترا چون بهار برافروخته وخرم ساخته است‌دایم‌میخورکه ترا سازگار است . (٥) معنی‌این‌بیت بابیت‌بعدآنست‌که جمال توچون جوانی جان‌نواز وسرمایه حیات جاودانیست پس چگونه ممکن است‌که‌کسی جانرا بااینگونه جوانی درنبندد ودل‌بدوندهدوحال‌آنکه‌زیرا توخود هم‌اگرآینه‌برداشته ورخسار خودرا به‌بینی جان ودل در راه خود خواهی باخت .

مبین در آینهٔ چین ای بت چین (۱) که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد   که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آینه چشم چون منی بس   که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست   که بیتو عمر شیرینم چو زهرست
تو با تریاك و من با زهر جان‌سوز   ترا آن روز وانگه من بدین روز
بترك بیدلی گفتن دلت داد ؟ (۲) زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
گمان بودم که چون سستی پذیرم   در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم ازسستی ومستی   گرفتی دست لیکن پای بستی
بس است این یار خود را زار کشتن   جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری   مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر (۳) میان در بستهٔ را در میان آر
ز بی رختی کشیدم بر درت رخت (٤) که سختی روی مردم را کند سخت
و گرنه من کیم کز حصن فولاد   چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا میپرستم (۵) بحکم زیردستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیردستی   چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی

---

(۱) معنی این بیت بادوبیت بعد اینست که در آینه چینی ازراه خودبینی رخسار خودرا مبین زیرا آن آینه بدست هرکس افتاد نقش اورا میپذیرد ، آینه رخسار تو چشم چون منی باید که جز صورت تو هیچ صورتی را وانمی‌نماید — دراینجا تعریضی بشکر اصفهانیست که او هرجائی بوده ومن نیستم . (۲) یعنی آیا ترك کردن معشوق بیدلی چون مرا دلت راه و رضا داد . دلت داد ـ بدین معنی اکنون هم در زبانها هست (۳) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بزبان آر وچون من میان خدمت بستهٔ را درمیان بزم راه بده . (٤) یعنی تنگدستی واحتیاج مرا بردر تو کشانید وسختی مراسخت رو وبیشرم ساخت (۵) یعنی اگرچه ترا درقصر خوداز بالادست پرستش میکردم ولی در حقیقت زیردست توام

چه‌داریم از جمال خویش‌مهجور   رها کن تاترا می‌بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم   بدین امید روزی میشمارم
خوشاوقتی که آیی‌در برم تنك   مسی نابم دهی بر ناله چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم (۱) چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کزلعل میگونت شوم‌مست   بخسبم تاقیامت بریکی دست(۲)

من‌وزین‌پس زمین بوس وثاقت   ندارم بیش ازاین برك فراقت
بتو دادم عنان کار سازی   تودانی گر کشی ور می نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم   ازآن بهتر که بی‌تو زنده‌باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون‌زد این‌طیاره برچنك (۳) ستای باربد برداشت آهنگ
بآوازحزین چون‌عذرخواهان   روان کرداینغزل‌را درسپاهان(٤)
سحرگاهان که از می‌مست گشتم   بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشگبو دیدم درآن باغ (٥) بچنك‌زاغ‌ودرخون‌چنك‌آن زاغ

---

(۱) دربعض نسخ است (بیازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) دربعض نسخ‌است (بخفتم تاقیامت بریکی دست)

(۳)طیاره درعربی‌مؤنث طیاربمعنی پروازکننده ونیز تیزرو است ودرفارسی‌هرتیزروی را طیار گویند دربعض از فرهنگها بتاء منقوط هم‌ضبط شده ولی‌اصل آن‌عربیست . دراینجا بعقیده نگارنده بمعنی‌فال‌نیك است چنانچه طایرهم بهمین معنی درعربی آمده است ومی توانیم هم بمعنی سرود وغزل بگیریم که درمیدان چنك نکیسا تیزرو وپروازکننده‌بود .

(٤) آوازحزین وسپاهان هریك‌لحنی از الحان موسیقی است وآوازحزین درچهارمقاله عروضی‌عنوان دارد .

(٥) بهار دراینجا بمعنی شکوفه است . یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنك زاغ هجران ودوری وچنگال آن زاغ بخون عاشقان رنگین بود . ممکن است اززاغ گیسوی سیاه مقصود باشد یعنی‌شکوفه‌رخسار وی درچنك زاغ زلف‌سیاه بود

(الحاقی)

بپای تو بمالم روی خود را   نکوگردانم آخر روز بدرا

گلی صدبرك با هر برك خاری   بزندان کرده گنجی درحصاری
حصاری لعبتی در بسته برمن   حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش   زهرمیوه درختی دربهشتش(۱)
ز چندان میوه های تازه و تر   ندیدم جز خماری خشك درسر
پری روئی که در دل خانه کرده (۲)   دلم را چون پری دیوانه کرده
بیداری دماغم هست رنجور   کزاندیشه‌ام نمی گردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بردهد تاب   پری وادم کند دیوانه درخواب
پری را هم دل دیوانه جوید   درآبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری‌روی فسون سنج (۳)   درآن‌ویرانه‌زان پیچیدچون گنج
گرآن گنج آیدازویرانه‌بیرون   بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند   که‌غمزه‌اش کردجادورا زبان‌بند
بدودافکندن آن زلف سرکش   که‌چون‌دودافکنان‌درمن‌زدآتش(٤)
ببانگك زیورش کزشورخلخال   در آرد مرده صدساله را حال
بمروارید دیبا های مهدش   بمروارید شیرین‌کار شهدش(٥)
بعنبرسودنش بر گوشه تاج «٦»   بعقد آمودنش بر تخته عاج

(۱) یعنی بهشتی لعبتی‌که ازهرگونه میوه نغز دربهشت پیکر او درختی وجود دارد
(۲) دربعض نسخ است - پری روئی (درین دل) (بدین دل) خانه کرده .
(۳) یعنی چون پریرا دل دیوانه در ویرانه میجوید ازاین سبب آن پریروی در ویرانه آن قصر سنگین خود چون گنج درپیچیده و جای گرفته است .
(٤) دود افکن . عبارتست ازکسانیکه درجنك باآلات مخصوص نفت وآتش میافکندند .
(٥) یعنی قسم بمروارید شیرین‌کار شهد ابش‌که دندانست . (٦) یعنی قسم بعنبرسائی زلف وی برگوشه تاج وقسم بگره وچین‌آمودن گیسوی وی برتخته عاج سرش

بنازش کز جبایت بی نیاز است «۱» بعذرش کان بسی خوشتر زناز است
بطـاق آن دو ابروی خمیده «۲» مثالی زان دوطغرا برکشیده
بدان مژگان که چون برهمزند نیش   کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور   بچشمك کردنش کز درمشو دور
بدان عارض کز و چشم آب گیرد   ز تری نـکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه اش را کمنداست   چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره و دوش   بچنبر بازی آن حلقه و گوش

بدان نرگس کـه از نرگس گرو برد   بدان سنبل کـه سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانهٔ لؤلؤ تر   که دارد قفلی از یاقوت بر در (وشکر)
بسحر آن دو بادام کمربند «۳» بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ برچشمه ماه   که دل را آب از ان چشمه ست وانچاه
بطوق غبغبش گوئی کـه آبی   معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دونار نرگس افروز «٤» کـه گردی بستد از نارنج نوروز
بفندق های سیمینش ده انـگشت   که قاقم را ز رشك خویشتن کشت

---

(۱) جبایت ـ باج ـ یعنی قسم بپادشاه ناز وی که ازباج گرفتن هم بی نیاز است
(۲) یعنی قسم بطاق دو ابروی وی که مانند مثالی است که ازآن دوطغرا برکشیده اند مثال فرمان . وطغرا خط مخصوصی است که برصدر فرمان ملوك برمیکشند .
(۳) بادام کمربند ـ کنایه از دو چشم او است کـه از دایره اطراف مردمك کمر بخون عاشقان بربسته . (٤) یعنی قسم بدوپستان چون نار سیمین وی که گردی ومدوری از نارنج نوروز واستده است . سرپستان هم نرگس فروزان نارسیمین است.

الحاقی

بمشکین دانه آن خال جو سنك   که بر چین زد بتر کی لشکر زنك

بدان ساعد که از بس رونق و آب «۱» چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام «۲» و لیکن شوشهٔ از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم
بجا کپای او کز دیده بیش است بدوسو کندمن بر جای خویش است
که گر دستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و اورا بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده برداخت نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری برآورد از عماری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک برافکن سایهٔ چون سرو بر خاک
ازاین مشکین رسن گردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیابی «۳»
اگر گردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من «٤» دو عالم در یکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربانرا نشاید «٥» نثار تخت سلطان را نشاید

---

(۱) یعنی قسم بازوی وی که ازبس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که برتخت سیمابگون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه - شمش طلا و نقره .
(۳) یعنی ازرسن مشکین گیسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده و اسیر رسن در گردنی برای خود نخواهی یافت . (٤) یعنی اگر من ترا در قصر راه ندادم سبب این بود که خانه مور تاب و توانائی پای پیل نداشت .
(٥) نزل - بضم آنچه برای میهمان تهیه می‌شود .

بجان آوردن دوشینه منگر «١» بجان بین کاوریدم دیده برسر
دران حضرتکه خواهشر اقدم نیست شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم «٢» اگر عذری بدست آرم بخواهم
زنم (دهم) چندان زمینرا بوس در بوس که بخشایش برآرد کوس در کوس
بچهره خاکرا چندان خراشم کزان خاك آبروئی بر تراشم
بساطترا برخ چندان کنم نرم که اقبالت (لم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه «٣» که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماهدارم چو پیکان پای ازآن درراه دارم
زجوش این دل جوشیده با تو «٤» پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم «٥» هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر زخردی کرد یك ناز «٦» بخرده در میان آوردمش باز

---

(١) یعنی بدان مبین که ترا دوش ازغمزه وناز بجان آوردم وجانترا بلب رسانیدم اینك بین که بعذر خواهی جان خودم را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده وچشم را هم برسرجان علاوه کرده‌ام . برسر بمعنی بعلاوه است .

(٢) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه برای عذر خواهی اینهمه گناه که درقصر از من سرزد هرگاه عذر وبهانه ودستآویزی یافتم آنقدر بوسه برزمین درتو خواهم زد که توهم دربخشایش وعفو من کوس بزنی .

(٣) یعنی از دفتر رصد نامه وطالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده‌اند چنین خواندم که طالع پیك وبرید ماهست ومن هم پیکی هستم بطالع ماه ازان رو پیك وار ازقصر خود بدرگاه شاه که چون ماهست آمده‌ام که پیام پوشیده دلرا بدو برسانم .

(٤) جوشیده باتو یعنی عشق ورز باتو - جوشش بمعنی عشق ومحبت هنوزهم درزبانها معروفست

(٥) یعنی من برید وپیکم برای پیام گذاری تو واز گنج دل که مخصوص تست وام گذار توام . (٥) یعنی اگر دهان من ازکوچکی وخردی نازی کرد اینك بدین خرده وگناه بمیانش آورده‌ام . خرده دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه «١» نهادم با دو لعلش در میانه

و گرزلفم سرازفرمان بری تافت هم از سرتافتن تادیب آن‌یافت

و گرچشمم زترکی تنگیی کرد بعذر آمد چوهندوی جوانمرد

خم ابروم اگرزه بر کمان‌بست بزن تیرش‌ترا نیز آن کمان‌هست

و گرغمزه‌ام بمستی‌تیری‌انداخت بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

گرازتو جعدخویش‌آشفته دیدم «٢» بزنجیرش نگر چون درکشیدم

چومشعل‌سر درآوردم بدین‌در نهادم جان‌خود چون‌شمع برسر

اگر خطت کمربندد بخونم نیابی نقطه‌وار از خط برونم

و گر گیرد وصالت کارمن سست بآب دیده گیرم دامنش چست

عقیقت گرخوردخونم ازین‌بیش «٣» بمروارید دندانش کنم ریش

من‌آنباغم که‌میوش کس‌نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست

کسی گرجز تو برنارم کشد دست «٤» بعشوه زاب‌انگورش کنم مست

جز آنلب کزشکر دارددهانی (جهانی) زبادامم نیابد کس نشانی

اگرچون فندقم برسرزنی سنك ز عنابم نیابد جزتو کس رنك

(١) معنی این‌بیت وبیت بعداینست‌که اگر زبانم سخن آتشینی‌گفت اینك با دولعل‌لب اورا برای‌کیفردر میان نهاده ام و اگر زلفم از فرمان تو سر برتافت اینك سر برتافتن تو ازمن اورا تادیب کرد .

(٢) یعنی اگرگیسوی من ازتو برآشفت ودیوانه شد اکنون ببین که چگونه در زنجیر پیچ وتابش کشیده‌ام . (٣) یعنی اگر عقیق لبت، بیش ازین خون مرا بخورد بگاز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد . (٤) یعنی اگر کسی جز تو دست طمع بنارپستانم درازکند بآب‌انگور عشوه اورا مست‌وخراب خواهم کرد چنانکه بکلی از من فراموش‌کند .

برآنکس چون دهان‌بسته خندم «۱» که جز تو پسته بگشاید زقندم
کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم «۲» بموم سرخ چون طفلش فریبم
اگر زیرآفتاب آید زبر ماه بدین میوه نیابد جزتو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زد این‌افسانه برساز ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست درافکنداین‌غزل‌رادرره‌راست«۳»
مرا در کویت ایشمع نکوئی «٤» فلك پای بزافکنداست گوئی
که گرچون گوسفندم میبری سر بپای خوددوم چون‌سك‌بر آن‌در
دلم را می‌بری اندیشهٔ نیست «٥» ببر کز بیدلی به پیشهٔ نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد بسر بـاری غـم دلبر نتـابـد

---

(۱) یعنی برکسیکه غیر از تو بخواهد از قند وجود من پسته گشائی کند چون‌پسته لب‌خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته‌گشائی کنایه ازآیین زناشوئیست.

(۲) یعنی‌بجای‌سیب ازموم مدورسرخ که مخصوص‌فریب کودکانست‌اوراچون کودك میفریبم .

(۳) نوا وعشاق وراست هریك لحنی از الحان موسیقی میباشد .

(٤) گویند قصابان در بیابان برای آنکه گوسفندان فربه‌را ازمیان گله بدست آورند برپاچه بزی‌افسون خوانده وبدست گرفته ازکنارگله عبور کرده پس‌تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فربه را گرفته و میکشته اند و این افسانه مشهور بوده . معنی دوبیت این استکه چون درکوی‌تو برای من پای‌بز افسون خوانده افکنده‌اند هرچندکه تو قصاب‌وار سرم را ببری من آن گوسفندم‌که چون سك بپای خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (٥) یعنی دلمرا ببر اگر من دل نداشته باشم آسوده‌ام زیرا آنگاه نه بار دل برتن دارم ونه غم دلبرراکه دردل جای دارد وبرتن سرباری میشود .

چو درخدمت نباشد شخص رنجور «١» نباید دل که ازخدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم ازتو　　که بس رونق ندارد کارم ازتو
نه بتوان دل زکارت بر گرفتن　　نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدانجان کز چنین صد جانفزونست «٢»　　که جانم بی تو درغرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکار است　　کز آهوی تو چشمم راغبا راست
فرو ماندم زتو خالی و نومید　　چو ذره کو جدا ماند زخورشید
جدا گشتم زتو رنجور و تنها　　چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ　　تو دانی وسر اینك تاج یا تیغ
چو درملك جمالت تازه شد رای　　عنایت را مثالی تازه فرمای
پس ازعمری که کردم دیده جایت　　کم ازیك شب که بوسم جای پایت
چنان دان گر لبم پرخنده داری　　که بی شك مردهٔ را زنده داری
ببوسی بسر فروز افسردهٔ را　　ببوئی زنده گردان مردهٔ را
مرا فرخ بود روی تو دیدن　　مبارك باشد آوازت شنیدن

خلاف آن شد که ازچشمم نهانی　　چو از چشم بد آب زندگانی

(١) این یك دلیل دیگر است برای خوبی بیدل بودن . یعنی چون شخص رنجور شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجورمن که ازخدمتگذاری دور است مرا بکار نمیآید .

(٢) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدبار افزونست وبصد جان چون من ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان　　منم بیدل دل ودلدار جویان

فدای دوست کردم خان ومانرا　　ببویت زنده گردانم روانرا

خدائی کافرینش کرده اوست   زتن تاجان پدید آورده اوست
امیدم هست کزروی تو دلسوز   بروز آردشبم راهم(بر)یکی روز«۱»
چو شیرین دست برد باربدديد   زدست عشق خودرا کاربد دید
نوائی بر کشید از سینه تنك   بچنگی دادکاین درسازدر(با)چنك
بزن راهی که شه بیراه گردد   مگرکاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت   پس آنگه اینغزل درراهوی ساخت«۲»
بساز ای یار با یاران دلسوز   که دی رفت ونخواهدماندامروز
گره بگشای باما بستگی چند   شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری «۳»   ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند بااین سست رختی «٤»   بدین سختی چه باید کردسختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت   چه بایدصد گره برجان خود بست
بسا تابه که مانداز طیرگی سرد «٥»   بساسکبا کهسگبان پخت وسك خورد
خوش آنباشد کهامشب باده نوشیم   امان باشد ؟که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری   بباید کردن امشب سازگاری

---

(۱) یعنی امید وارم که خدا عاقبت یکروز این شب محنت مرا بروز بیاورد . دربعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی — لحنی است از موسیقی . (۳) یعنی یاری وشهریاری هردورا بزوال وناپایداری بایدمحکوم ساخت . (٤) سست رخت بمعنی بی‌بنیاد است . یعنی بااین روز وروزگار بی‌بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نشاید چندین چندین گره غم بردل زد . (٥) طیره بمعنی سبکی وسهل‌انگاری وسکبا بکسر وضم اول وبای عربی وفارسی آشی است که از سرکه وبرنج پزند ،

جهان بسیار شب بازی نمودست «۱» جهان نادیدهٔ جانا چه سودست
بهاری داری از وی برخور امروز   که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد   چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کز و گلاب خیزد «۲» گلابی گر گذارد گل بریزد
در آنحضرت که نام زر سفالست   چو من مس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطرهٔ آب   رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار تو هست از نیکوی تیز   کسادی را چو من رونق بر انگیز
بخر کالای کاسد تا توانی «۳» بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری   شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بمهر افزون عیارست «۴» قراضه ریز ها هم در شمارست
نهادستی زعشقم حلقه در گوش   بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی   وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضی است گوشم «۵» بر آیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست   بخلوت خورده می تنها شده مست
منم آن سایه کز بالا واز زیر   ز پایت سر نگردانم بشمشیر (٦)
نگردم از تو تا بی سر نگردم   ز تو تا در نگردم بر نگردم (۷)
سخن تا چند گویم با خیالت   برون رانم جنیبت با جمالت

(۱) شب بازی ـ شعبده .
(۲) یعنی اگر گلاب گیر گل را نچیند گل خود از شاخ فرو خواهد ریخت .
(۳) یعنی متاع کساد و بی‌رونق را تامیتوانی بخرچه میدانی که یکروز از کسادی خارج نشود و سود فراوان نبخشد .(٤) یعنی اگر چه زر سر بمهر و نسوده عیار قیمت بسیار دارد اما قراضه ها را هم دور نمیریزند . (٥) یعنی اگر بیش از پیغام طمع و کوششی داشته باشم از پیغام هم بر ایم ومحروم مانم . (٦) یعنی اگر از زیر و بالا شمشیر بسرم آید چون سایه سر از پایت بر نمیدارم (۷) در گردیدن بمعنی در غلتیدنست یعنی تا بخون درنگردم ودر نغلطم از تو برنخواهم گشت .

بهر سختی که تاکنون نمودم   چولحن مطربان در پرده بودم
کنون درپرده‌خون‌خواهم‌افتاد «۱» چوبرق‌ازپرده بیرون‌خواهم‌افتاد
چراغ‌ازدیده‌چندان روی‌پوشد «۲» که دیگ روغنش‌زآتش‌نجوشد
بخسبانم ترا من می‌خورم ناب   که‌من‌سرمست‌خوشباشم‌تودرخواب
بجای توتیا گردت ستانم   گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم   گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم بدل نقش نگینت «۳» که بر دستت نداند آستینت
درآغوش آنچنان گیرم تنت را   که نبود آگهی پیراهنت را
چولعبت بازشب پنهان کند راز «٤» من اندرپرده چون‌لعبت‌شوم‌باز
گر ازدستم چنین کاری برآید   زهر خاریم گلزاری بر آید
خدایا ره به پیروزیم گردان   چنین‌پیروزیی(به‌روزیی)روزیم گردان
چوخسرو گوشکرداین‌بیت(قول)چالاك   زحالت کرد حالی جامه‌را چاك
بصد فریاد گفت ای باربدهان   قوی کن جان من در کالبدهان

---

(۱) معنی این‌بیت‌بادو بیت‌قبل‌آنستکه سخن گفتن باخیالت بسست ازاین‌پس باجمالت روبرو خواهم شد واگر پیش ازین چون لحن مطرب درپرده بودم بعد ازین ازپرده‌بیرون امده وبی پروا چون‌برق‌که تاازپرده بیرون‌می‌آید هلاك وکشته میشود درپرده خون خود خواهم غلتید وازکشته شدن پروا نخواهم‌کرد .

(۲) یعنی‌چراغ تاروغنش بجوش نیامده درپرده تاریکی پنهانست ولی‌چون روغنش ازآتش جوش برداشت روشن وبی‌پرده میشود .

(۳) یعنی چنان‌ازنگین انگشتری توبردل نقشبندی میکنم که آستین دست‌تو با اینکه نزدیك انگشت‌است خبردار نشود . دربعض نسخ‌است (چنان برنقش‌دل‌بندم نگینت)

(٤)یعنی‌چون لعبت بازوشعبده گرشب‌لعبتان اسرار خودکه‌ستارگانند پنهان‌سازد وروز پدید آید من‌هم ازمشکوی توبیرون شده ودرپرده خود چون لعبت بازمیکردم. لعبت عروسکی استکه لعبت بازان ازپرده شب‌بازی بیرون‌آورده وشکرف‌کاری‌های خودرا بوسیله‌او نمایش میدهند .

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت … ستای باربد آبی براو ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار … کز او چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملك برد آن خلل را … (۱) بزیرافکن فرو گفت این غزل را
ببخشای ای صنم بر عذرخواهی … که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم … بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست … نه آخر آب چشمم عذرخواهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم … (۲) گرفتارم بهر غدری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را … (۳) شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم … سر از خاك سرایت بر ندارم
کنم در خانهٔ یك چشم جایت … بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم و ز سگ بتر پنهان نگویم … (۴) گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی … سلامی بود و آن در نیز بستی (۵)
اگر محروم شد گوش از سلامت … زبان را تازه میدارم بنامت
در این تب گرچه برنارم فغانی … گرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست … (۶) اگر بر خاطرت گردم تمامست

---

(۱) یعنی از ترکیب وجود و پیکر خسرو خلل آشفتگی و جامه چاك کردن را دور کرده و بلحن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزل را بر خواند .
(۲) باد مخفف باده و شراب است و غدر بمعنی مکر . یعنی از هر باده عشقی که جز از جام تو خورده‌ام پشیمانم و هر مکری که با تو کردم اکنون بهمان مکر گرفتارم . ممکن است باد خوردن را بمعنی افسون شدن و دم و فریب دادن گرفت ولی معنای اول بهتر است
(۳) بی آبی ــ بی آبروئی و بیشرمی . (۴) یعنی اگر از زبان جان و صمیم قلب ترا جان خود نگویم سگم و از سگ بدتر . (۵) یعنی در سلام راهم که بروی من باز بود دستی .
(۶) یعنی امید اینکه تو از حال من در تب فراق پرسش کنی آرزوی خام است و همین قدر که مرا بخاطر بیاوری کافیست . تمام بمعنی کفایت است .

نداری دل که آیی بر کنارم　　و گر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱)　　نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست　　رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز　　که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگاراست　　تو معشوقی ترا باغم چکاراست
تو گر سازی و گرنه من برانم　　که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گرنیست دیدار تو روزی　　تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم درمهربانی　　ترا باید که باشد زندگانی
اگرمن برنخوردم از نکوئی (۲)　　تو برخوردار باش ازخوبروئی
تودایم مان که صحبت جاودان نیست　　من ارمانم وگرنه باك ازآن نیست
ز تو بی روزیم خوانند و گویم　　مرا آن به که من بهروز اویم (۳)
مرا گر روز وروزی رفت برباد　　ترا هرروز روز از روز به باد
چو برزد باربد برخشك رودی　　بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدانگرمی برافروخت (٤)　　که چونروغن چراغ عقلراسوخت
چنان فریادکرد آن سروآزاد　　کزان فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آوازشیرین (۵)　　رسیلی کرد وشددمساز شیرین

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه خودرا در عشق من غمناك نشان میدهی ولی بمن نظری نیفکنده و نمی پرسی که کدام خاك پست هستم در حقیقت اگر تو بخرابی دل من راضی هستی منهم رضای خاطر ترا صواب میدانم وبخرابی دل خود تن میدهم . در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست) .

(۲) یعنی اگر از نکوئی و زیبائی عهد جوانی خود برخوردار نشدم تواز خوب روئی خود برخوردار باش . (۳) یعنی مردم بطعنه مرا ازتوبی نصیب وروزی میخوانند ومن میگویم مرا همین بس است که باعث به روزی وخوش روزگاری معشوق باشم اگرچه ازو بی نصیب باشم . دربعض نسخ است (زتو بدروزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بدروز اویم (٤) یعنی ازان سرود تر آتشی چنان گرم در دل شیرین افروخته شدکه نه روغن عقل تنها بلکه چراغ وروغندان عقلرا هم سوخت .

(۵) رسیلی کردن بمعنی رسولی کردنست .

درآن پرده که شیرین ساختی ساز   هم آهنگیش کردی شه بآواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید   بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده   وزان سو شاه پیراهن دریده
چو ازسوز دو عاشق آه برخواست   صداع مطربان از راه برخواست
ملك فرمود تا شاپور حالی   ز جز خسرو سرارا کرد خالی

برآن آواز خرگاهی پرازجوش (۱)   سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش
درآمد درزمان شاپور هشیار   گرفتش دست و گفتا جانگهدار
اگرچه کار خسرو می شداز دست   چو خود درادستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز   چه آوازاست رازش درمن آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور (۲)   جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد زخرگاه   چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست ازسر مهر   بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید (۳)   سر خود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش برفرق خود جای   که شه را تاج برسر به که در پای

(۱) یعنی برای آن آوازی که از خرگاه برون آمد دل شاه پرجوش شده وبیصبر و هوش بسوی خرگاه روان شد . (۲) معنی این بیت وبیت بعد آنست که شاه و شاپور سرگرم حکایت بودند که ناگهان دیدند جهان منور گردید وپری پیکر از خرگاه چون ماه از ابر برون آمد (۳) یعنی چون شاه معشوق را بنده فرمانبر وکسیکه بمنزله سراو بود درزیر پای خود دید. دربعض نسخ بجای (سرخود) (سرمه) دیده میشود وظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنکه کرد زود آهنك خرگاه   کز آن کبك سرایان گردد آگاه

دران خدمت که یارش ساز میکرد (۱)   مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار ازپای بوسی برتر آمد   تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد   ترش روئی بشیرین دراثر کرد
ملك حیران شده کان روی گلرنك   چرا شد شاد وچون شد باز دلتنك
نهان در گوش خسرو گفت شاپور   که گر مه شد گرفته هست معذور
برای (زبهر) آنکه خود را تا بامروز   بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه   نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند   بدو سر در نیارد جز بپیوند
بسی سوگند خورد وعهدها بست   که بی کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد   بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد (۲)   که از دست این زمان آن برنخیزد
یك امشب شادمان با هم نشینیم   بروی یکدیگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین   بخنده بر گشاد ازماه پروین (۳)
لبش با در بغواصی در آمد   سر زلفش برقاصی بر آمد
خروش زیور زر تاب داده (٤)   دماغ مطربان را خواب داده
لبش ازمی قدح بردست کرده (٥)   بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی   که مه مطرب بود خورشید ساقی

---

(۱) یعنی بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یك بوسه را ده بوسه مکافات میکرد. دربعض نسخ بجای (میکرد) (میداد) است

(۲) یعنی چون اکنون بکاوین کردن وی دسترس نیست بایستی ساقی بزم افروز باشد

(۳) یعنی بسبب خنده ازماه رخسار عقد پروین دندان بر گشاد ونمودار ساخت.

(٤) یعنی خروش زیورهای زرپیچ یازیورهائی که اززرتافته ساخته شده بود .

(٥) یعنی لبش از باده سرخی که درقدح دست داشت ساقیانرا بیك جرعه مست کرده بود . در بعض نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

دل ازمستی چنان مخمور مانده　　که از اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش (۱)　　زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنکه روی زیبا　　دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش (۲)　　درآب وآتش اندرآب وآتش
کششهائی بدان رغبت که باید　　چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری　　نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست　　برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود «۳»　　پرند ماه را پروین بر آمود
بمژگان دیده را درماه میدوخت «٤»　　مگر برمجمره عود میسوخت
گهی میسود نرگس را بر پرندش «٥»　　گهی می بست سنبل بر کمندش

---

(۱) یعنی دماغ هریك از چاشنی بوسه ودیدار که نوشی دیگرند بسکه لذت برده شهوت را فراموش کرده بود . (۲) مراد از آب شیرین وازآتش خسرو است چنانچه جای دیگر شیرین بخسرو گوید .

من آبم نام آب زندگانی　　تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم آب وآتش درهم افتد　　که از ایشان فتنه‌ها درعالم افتد

معنی این بیت بطریق لف ونشر مشوش بادوبیت بعد اینستکه از فرط بازیهای دلکش آب درآتش واتش درآب افتاده ودریکدیگر فرومانده بودند وبرغبت یکدیگررا چون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زنهاری بود وزنهار خواری و عهد شکنی درکار نبود . (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشك از دیده میپالاید خسروهم خون دل ازدیده میریخت وجامه پرندشیرین ماهروی را ازسرشك خودپروین نشان میکرد . (٤) یعنی چشم خودرا برخسار شیرین ماهروی نهاده وباسوزن مژگان چشم را برروی ماه میدوخت و از زلف خسروکه بررخسار شیرین پریشان میشد گوئی عود براتش میسوزد . (٥) یعنی گاهی نرگس چشم خودرا برپرند رخسار وی یابرپرند جامه وی میسود وگاهی سنبل زلف خودرا بکمند گیسوی او می بست .

گهی برنار سیمینش زدی دست   گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی   زشب برماه مشك انداز کردی
که ازفرق سرش معجر گشادی   غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی برمیان بند «۱» که ازلعلش نهادی دردهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت   گه آوردی زنخ چون سیب درمشت
گهی دستینه از دستش ربودی «۲» بیازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش ازپای کندی   بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع درپیش   درو دیدی ودرحال دل خویش
گهی گفتی تم‌را جان توئی تو   گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند   بشاهدبازی آنشب گشت خرسند
نشاط هردو در شهوت پرستی   بشیرمست ماند ازشیرمستی «۳»
صدف میداشت درج خویش را پاس   که تا بردر نیفتد نوك الماس
زبانك بوسهای خوشتر ازنوش   زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل راسازمیکرد   هنوز این لابه وآن ناز میکرد
بدینسان هفتهٔ دمساز بودند   گهی باعذرو گه باناز بودند
بروز آهنك عشرت داشتندی   دمی بیخوشدلی نگذاشتندی

---

(۱) یعنی گاهی ازگیسوی او برکمرخودکمربند میساخت وگاهی ازلعل لبش در دهان خود قندمی‌نهاد. (۲) یعنی گاهی دست برنجن ازدست شیرین میربود ودرعوض ازبازوی خود بازوبند بیازویش می‌بست ودو بازورا بهم حمایل میکرد .

(۳) شیرمست اول بمعنی شیریست که درفصل مخصوص وقت جفت شدن باشیر ماده مست میشود مثل گربه وبعضی حیوانات دیگر . وشیرمست دوم بمعنی بره شیرمست است که تمام شیر مادر را بخورد وکسی ندوشد . یعنی نشاط هردو درشهوت پرستی بسبب شیرمست شدن آنان ازشیر شهوت بشیرمست شباهت داشت که جزبشهوت بهیچ چیز توجه ندارد .

بشب نرد قناعت باختندی   به بوسه کعبتین انداختندی «۱»
شب هفتم که کار ازدست میشد   غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملك فرمود تاهم در شب آنماه   به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش   که از پری خداداند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند   چومه در محمل زرینش آرند
چنان کاید ببرج خویشتن ماه   بقصر خویشتن آمد زخرگاه
چورفت آن نقد سیمین بازدرسنك «۲» زنقد سیم شد دست جهان تنك
فلك بر کرد زرین بادبانی   نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد ازمنزل خویش   گرفته راه دارالملك در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود   برآسود و زمیخوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی «۳» جهان را تازه کرد ازتاج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد   زمین تادر نیارد بر نیارد «٤»
نه ریزد ابر بی توفیر دریا «٥» نه بی باران شود دریا مهیا

---

(۱) آوازبوسه را بصوت کعبتین که بربالای تخته نرد بیندازند تشبیه کرده . (۲) معنی این بیت بادر بیت بعد اینست که چون آن نقد سیمین درقصرسنگین خود رفت وجهان ازنقد سیم تهی دست گردید فلك نیز بادبان زرین خورشیدرا برکشید وکشتی‌های سیم کواکب درآب غرق شدند پس روز برآمدوشاهنشاه ازمنزل شکارگاه کوچ کرده راه دارالملك و پای تخت‌را پیش گرفت .

(۳) یعنی ازفیض اشارت ابروی که برسیمای بازو درخشنده وی هنگام بخشش جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیمابی درخشی) تصحیح غلط کاتبست .

(٤) یعنی زمین تادرآمد نیارد ومایه نگیرد برنمیآورد وسبزه نمیروید . درآوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم درافواه عموم معمولست . (٥) یعنی ابر بدون آنکه دریا باو آب وافر ببخشد باران نمیبارد .

نه برمرد تهی رو هست باجی «۱» نه ازویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان «۲» کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند ازشب تاریك تارك «۳» بروشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دلفروز   ببرج آفتاب آوردن آنروز
رصدبندان براو مشکل گشادند   طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را ازقصر بمدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت   عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست ازمرقع پاره کردن (٤) عروس عالم از زر یاره کردن
شه ازبهر عروس آرایشی ساخت   که خور ازشرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم وجوان سال   سراسر سرخ موی وزرده خلخال
هزار اسب مرصع گوش تادم   همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم وشبرنك   که دوران بود بارفتارشان لنك
هزاران لعبتان نار پستان   برخ هریك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش   همه در در کلاه وحلقه در گوش
زصندوق وخزینه چند خروار   همه آکنده ازلؤلؤی شهوار (٥)

---

(١) یعنی برمرد پیاده رو وتهی ازبار درهیچ دروازهٔ باجی نیست .
(٢) دربعض نسخ است (کنند اندیشه در دشوار وآسان)
(٣) یعنی اخترشناسان درشب تاریك تارك وسیاه چهر رجوع بخاطر روشن کرده وبرای عروس روزی مبارك برگزینند . (٤) بامداد که هنوز خورشید برنیامده جهان بامقراض سپیده دم مرقع سیاه شب که بوسیله ستارگان پارچه پارچه وشکل مرقع است مشغول پاره کردن میشود ودست عروس صبح نیز ازشعاع خورشید پیش ازآنکه ازافق برآید یاره زرمیبندد ولی چون آفتاب برآمد وتمام جهان منور وزرین گردید جهان اززحمت مرقع دریدن وعروس صبح از زریاره کردن آزاد میشوند ومعنی معلوم است . (٥) یعنی صندوقها ومخزن های بسیار که همه پر ازلؤلؤ شاهوار بودند . دربعض نسخ است (چو سنك آکنده ازلؤلؤی شهوار)

ز مفرشها که پردیبا وزر بود   ز صد بگذر کـه پانصد بیشتر بود
همه پر زر و دیبا های چینی   کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
چو طاوسان زرین ده عماری (۱)   پر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزرتر کیب کرده   ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طـاق گرا (۲)   جنیبتها روان بـاطوق وهرا
زمین را عرض نیزه تنك داده (۳)   هوا را موج (برق) بیرق رنك داده
همه ره موکب خوبان چون شهد   عماری در عماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان برسر راه (٤)   قصبهای شکر گون بسته برماه
پریچهره بتانــ شوخ دلبند   ز خال و لب سرشته مشك با قند
بـگرد فرق هر سرو بـلندی   عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین براسبـان روانـه   ز گیسو کرده مشگین تـازیانه
بـگیسو در نهـاده لـؤلـؤ زر (٥)   زده بر لـؤلـؤ زر لؤلؤ تـر
بدین رونق بدین آیین بدین نور   چنین آرایشی زو چشم بد دور

(۱) یعنی ده عماری چون طاووس زرین که درهر طاووس ماهروئی چون کبك خدمتگذار بود برای ده دخترکه همراه شیرین بودند تهیه ساخت

(۲) طاق گرا نام مکانیست درحوالی بیستون وگرا بمعنی دلاك وبنده هردو میآید و شاید دلاکی درآنجا طاقی ساخته وآن محل بدین نام مشهور شده . دریکی ازنسخ هم که مارا دردست است شاعر الحاقی افسانهٔ نسبت بگرا زیادکرده وچون درکتب دیگراز خطی وچاپی نبود درپایان صفحات نقل نکردیم . هرا ـ عبارتست ازگلوله های طلا ونقره که درزین ویراق بکار میبرند . یعنی ازبیستون تاطاق گرا اسبهای یدك و جنیبت باطوق زرین وهرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار برزمین زمین را تنك وموج بیرق هوا را رنگین ساخته بود

(٤) شکر ریزی ـ رسم نثار عروسی است . (٥) لؤلؤ زر ـ گویا مهره های زرینی است بشکل لؤلؤ ولؤلؤ ترهمان لؤلؤ ابداراست که درمهره های زرین تعبیه وترصیع میشده وبرای زینت در گیسو می آویخته اند .

یکایك دو نشاط و ناز رفتند   باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود برسر   در افشان هردری چون فندق تر
بجای پره گل نافه مشك (۱)   مرصع لؤلؤ تر بازر خشك
همه ره گنج ریز و گوهر انداز   بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین درمداین   غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر گامی که شد چون نوبهاری   شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی «۲»   درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید   چو در برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را   همان کارآگهان وبخردان را
ز شیرین قصهٔ برانجمن راند   که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت وهم یار   بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمن پاکست بااین مهربانی (۳)   که داند کرد ازینسان زندگانی
کراورا جفت سازم جای آن هست   بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد (٤)   که هر مرغی بجفت آرام گیرد

---

(۱) معنی دوبیت اینست که بجای پرهای گل نافه مشك وزر مرصع بلؤلؤ وبجای فندق دانه های در بر سر عروس نثار کرده و می افشاندند .

(۲) پشت ماهی دارای فلس ودرم است یعنی ازبس شاه برای نثار شیرین درم افشانی کرد هنوز ازپشت آن ماهی که زمین برپشت اوست یا ازپشت تمام ماهیان درم میروید .

(۳) یعنی باهمه مهربانی و عشق که بامن دارد تاکنون از آلایش وصل بی کابین پاك است (٤) جام گرفتن می باگل کنایه از کمال تناسب است یعنی گل و مل باید بایکدیگر باشد .

چو بر گردن نباشد گاو راجفت «۱»   بگاو آهن کـه داند خا کرا مفت

همه گرد از جبینها بر گرفتند   برآن شغل آفرینها بر گرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین   برخود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست   برسم موبدان کاوین او بست

چو مهدش را بمجلس خاصکی داد «۲»   درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد «۳»   ببار آید پس آنگه مرد خواهد

نخست اقبال بردوزد کلاهی   پس آنگاهی نهد برفرق شاهی

ز دریا در برآرد مرد غواص   بکم مدت شود برتاجها خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب   صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کاین جام شیرین نوش بادت   بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت برزبان نیکنامی   فرستادش بهشیاری (چو هشیاران) پیامی

که جام باده درباقی کن امشب «۴»   مراهم باده همساقی کن امشب

مشو شیرین پرست ارمی پرستی   که نتوان کرد با یکدل (نقلی) دو مستی

چو مستی مرد را برسر زند دود «۵»   کبابش خواهتر خواهی نمکسود

---

(۱) یعنی اگر بوسیله یوغ گردن گاوی راجفت گردن گاو دیگر نکنند و دو گردن گاو باهم نباشد نمیتوان زمین را شیار کرد . (۲) یعنی چون خسرو مهد وجود شیرین را درمجلس بسبب کاوین مخصوص خود ساخت اورا بحرم خاص خویش فرستاد .

(۳) یعنی سعادت چون معشوق گل رخساری را خواست پرورش دهد آن گل را بار آورده و آنگاه مرد گل پرست میطلبد. دربعض نسخ جای (ببار آید) (بیاراید) است بمعنی آراسته کند در اینصورت ضمیر بسعادت برمیگردد (٤) درباقی بمعنی ترک کردن و فرو گذاشتن است و فراوان بدین معنی آمده یکی از شاعران پیشینه گوید (ایدل می ومعشوق مکن درباقی)

(۵) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید و کهنه است و البته کباب تر رجحان دارد یعنی مست فرقی بین کباب تر و تازه و قدید نمکسود نمیگذارد

دگر چون برمرادش دست باشد «۱» بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد (بود) مست «۲» بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بکشاد بهشیاری زدزدان کرد فریاد
خوش آمد اینسخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن جگرخواری نمی‌شایست کردن «۳»
نوای باربد لحن نکیسا جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه رود بده جامی که باد این عیش بدرود «٤»
گهی با باربد گفتی می از جام (۵) بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملك بر یاد شیرین تلخ باده لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی بدینسان تا زشب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد شود سوی عروس خویش داماد
چنان بد مست کش بیهوش بردند بجای (بسان) غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت که مستی شاه را از خود تهی یافت «٦»
بشیرینی جمال از شاه بنهفت نهادش جفتهٔ شیرین تر از جفت (۷)
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی «۷» نشاید کرد با مستان حریفی

---

(۱) یعنی یکی دیگر از زشتی های مستی علاوه براینکه لباب تر را از نمکسود فرق نمیگذارد اینست که اگر بمراد بکارت برسد و بگوید مست بودم و نمیدانم بمراد رسیده‌ام یا نه راست گفته زیرا مست درنفهمیدن و بیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و اندام صد بکارت را مست بغارت ببرد باز درهشیاری دست تعرض بهشیاران کشیده و میگوید هشیاران این متاع بکارت را غارت کرده‌اند. یاء بکری یاء نسبت است.
(۳) جگر خواری ـ اینجا بمعنی غم خواریست (٤) بدرود ـ اینجا بمعنی بقا وسلامت وخوش آمد است زیرا بدرود مانند سلام در عربی هم هنگام خوش آمد و هم در وقت وداع گفته میشود.
(۵) یعنی باده ازمیان جام باربد میگفت ستای خودت را بزن که فرجامت نیك باد!
(٦) یعنی مستی شاهرا تهی از شیرین و درغیبت او دریافته است. (٦) جفته باجیم عربی مفتوح و هم جیم فارسی مفتوح اینجا بمعنی قرین است یعنی قرینی شیرین تر ازجفت خسرو که خودشیرین باشد پیش اوفرستاد (۷) یعنی ظریفی وشوخی کرد زیرا خارج از شوخی و ظرافت نمی‌توان حریف مستان شد.

عجوزی بود مادر خوانده اورا   ز نسل مادران وا مانده اورا
چگویم راست چون گرگی بتقدیر   نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیك آب رفته   ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خر کمان از کوژ پشتی   بر و پشتی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه   چو حنظل هریکی زهری بشیشه
دهان ولفجنش از شاخ شاخی   «۱» بگوری تنك می ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده   دهانش را شکنجه برنهاده
نه بینی ا خر گهی برروی بسته   نه دندان ایك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده   زخوردن دست و دندان سفته مانده
بعمدا زیوری بر بستش آن ماه   عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید   که مه را زابر فرقی می نماید؟
زطرف پرده آمد پیر بیرون   چو ماری کاید از نخچیر بیرون «۲»
گران جانی که گفتی جان نبودش   بدندانی که یك دندان نبودش «۳»
شه از مستی در آن ساعت چنان بود   که درچشم آسمانش ریسمان بود
ولیك آن مایه بودش هوشیاری   که خوشتر زین رود (بود) کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند   «٤» بدان دل کاهوی فربه درافکند
چو صید افکنده شد گاهی نیرزید   وزان صد گرگ روباهی نیرزید

(۱) لفجن ـ بروزن بهمن لب کلفت و پر گوشت . و گور تنك بودن دهان فراخ کنایه از وحشت آوری است (۲) نخچیر ـ باجیم فارسی بمعنی پیچیدگیست یعنی مانند ماری که از پیچیدگی و حلقه چنبر خود بیرون آید و براه افتد . (۳) بدندان ـ دندان دار است در مقابل بیدندان مانند مرغ . یعنی حیوانی از جنس دندان دار که یك دندان در دهان نداشت . (٤) یعنی بدان دل و امید که آهوی فربه را بشکار در افکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون صید افتاده شد دید بکاهی نمی ارزد و صد گرگ از آن قبیل بیك روباه قیمت ندارد

کلاغی دید بر جای همائی — شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها پرستیست — خیال خواب یا سودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت «۱» چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود (۲) گمان افتاد کان مادر زنش بود
درآورد از سر مستی بدو دست — فتاد آنجام و شیشه هر دو بشکست «۳»
بصد جهد و بلا برداشت آواز — که مردم جان مادر چارهٔ ساز
چو شیرین بانك مادر خوانده بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده — بنامیزد رخی هرهفت کرده «٤»
چگویم چون شکر شکر کدامست — طبرزد نه که او نیزش غلام است
چو سروی گر بود دردامنش نوش — چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مهی خورشید با خویش درویش — گلی از صد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش — بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته — ولی نام طمع بر یخ نوشته «۵»
جهان افروز دلبندی چه دلبند — بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان — سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را — چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنك درمشت «٦» که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
نسیمش در بهاهم سنك جان بود — ترازو داری زلفش بدان بود

---

(۱) یعنی این پیر تلخ دو تا پشت بسی شیرین نیست و آیا این چه شیرینی است که مرا از جبین پر چین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل او را زده بود گمان کرد آن مادر پیر فرتوت زن اوست (۳) یعنی آن پیر زن چون جام از دست او بزمین افتاد و شیشه آرزوی شاه و زن پیر هر دو شکسته شد چون پیرزن هم وصال شاهرا آرزومند بود . دربعض نسخ است (بکرداری که پهلو هاش بشکست) ولی تصحیح کاتبست . (٤) هر هفت ـ هفت آرایش زنان که عبارت از حنا و وسمه وسرخاب وسپیداب وسرمه و زرك باشد وهفتم را بعضی غالیه وبعضی خال شمرده‌اند . (٥) بر یخ نوشتن ـ کنایه از اینست که بشربت وی احدی را دسترس نبود مناسبت شربت و یخ هم معلوم است (٦) عقیق میم شکل دهان وسنك مشت وی دندانست

ز خالش چشم بددرخواب‌رفته   چو دیده نقش او از تاب رفته
ز کرسی‌داری آن‌مشك‌جوسنك «۱» ترازوکاه جو میزد گهی سنك
لب و دندانی از عشق آفریده «۲» لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ ازباغ سبك روحی نسیمی «۳» دهان از نقطهٔ موهوم میمی
کشیده گردمه مشگین کمندی   چراغی بسته بردود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده «٤» ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز   گلاب ازشرم‌آن گلهاعرق‌ریز
سپید ونرم چون قاقم بروپشت   کشیده چون دم قاقم ده‌انگشت
تنی چون شیربا شکر سرشته   طبا شیرش برابر شیر هشته
زتری‌خواست‌اندامش چکیدن   زبازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش   کشیده طوق غبغب تاسر دوش
کرشمه کردنی بردل عنان زن   خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گردمی برد   ز دلها چون مفرح درد می برد
گل‌وشکر کدامین گل‌چه‌شکر «۵» باو او ماند و بس الله اکبر

(۱) از مشك جو سنك خال مقصود است وجوسنك سنك ترازوئی است که باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی وازکرسی تخته های کرسی مانندی که زیر ترازو میگذارند وپیشخوان میگویند و اینجاکنایه ازرخساراواست. یعنی از کرسی داری آن خال مشکین‌که باندازه جوسنگی‌بیش‌نبود ترازوی زلفش‌گاهی‌جو میزد یعنی یکسر آن کمی پائین می‌آمد و گاهی سنك میزد یعنی بسیار پائین می‌آمد و سر دیگر زیاد بالا میرفت . هنوزهم در زبان عام معروفست که : ترازو جو رامیزند یعنی یك جو زیر وبالا رانشان میدهد

(۲) یعنی لبش دندان‌کسی و دندان‌کسی لبش را ندیده بود .

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد . یعنی‌دهان‌وی باندازه‌یك‌میم‌ازدومیم‌نقطه‌موهوم بود . در بعض نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر میآید .

(٤) در قدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب‌المثل بوده از این سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند . (۵) یعنی او را بهیچ چیز جز بخودش نمیتوان تشبیه‌کرد گل و شکر درپیش او کدامند ؟ .

ملك چون جلوه دلخواه نو دید (۱) تو گفتی دیو دیده ماه نو دیده
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت   در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار   فتادش چشم برخرمای بیخار
عروسی دید زیبا جان درو بست   تنوری گرم حالی نان درو بست
نبیذ تلخ گشته ساز کارش   شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل   شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشگین طوق درحلقش فتاده   دو سیمین نار بر سیبش نهاده (۲)
بنفشه باشقایق در مناجات (۳) شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست (٤) شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیب است   شراب چینیان مانی فریب است
بخوزستان درآمد خواجه سرمست (٥) طبرزد می ربود و قند میخست
نه خوشتر زان صبوحی دیده (بود) دیده (٦) نه صبحی زان مبارك تر دمیده
سر اول بگلچیدن در آمد «۷» چو گل زان رخ بخندیدن درآمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد   صلای میوه های تازه در داد
که از سیب و سمن بد نقل سازیش (۸) گهی با نار و نرگس رفت بازیش

---

(۱) دیو دیده ـ جن زده و صرعی است و قدما گویند از دیدن ماه‌نو آشفته تر میشود .
(۲) دو سیمین نار دو پستان شیرین و سیب پستان خسرو است .
(۳) از بنفشه زلف و از شقایق بنا گوش و رخسار و از شکر دهان شیرین مقصوداست .
ممکن است از بنفشه جای بوسه و از شقایق رخسار و نیز ممکن است مقدمه سرانجام وصال منظور باشد
(٤) یعنی چون ابر نقاب از رخسار ماه بعقب رفت شاه ناشکیب شد .
(٥) یعنی از خوزستان دهان او ببوسه طبرزد میربود و بدندان قند میخست . (٦) صبوحی ـ
باده ایست که صبحگاه می پیمایند . (۷) سر اول ـ بمعنی دفعه اول و هنوز هم این لغت
بدین معنی در زبانها معروفست . در بعض نسخ (شه از اول) بجای سر اول غلط است .(۸) از سیب
ذقن و از سمن رخسار و از نار پستان و از نرگس چشم مقصود است .

گهی بازسپید از دست‌شه‌جست «۱» تذرو باغ را برسینه بنشست
گهی ازبس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد برسینه باز
گوزن ماده میکوشید باشیر بروهم شیرنر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد وتاخازن‌خبرداشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد ازدل بردرداو درد برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین‌قفل بردر چو آب زندگانی مهر بر سر
نه‌بانگ‌پای (نای) مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه باپیکان شده‌جفت «۲» به پیکان لعل پیکانی همی‌سفت
مگر شه خضربود وشب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت پیل شه‌شد تخته‌عاج حساب‌عشق رست از تخت‌واز تاج
بضرب دوستی بردست می‌زد «۳» دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیرمی‌شد
شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان‌مهدبسته بیکجا آب و آتش عهد بسته

(۱) باز سپید شاه وتذرو وکبوتر شیرین‌است . (۲) خدنگ چوبیست‌که پیکان‌آهنین را برسرآن میگذارند وبمجاز تیررا خدنگ میگویند . یعنی خدنگ غنچه در حالتیکه باپیکان جفت و توام‌گشته بود بسفتن لعل پیکانی مشغول‌گردید . لعل پیکانی نوعی از لعل است . (۳) ضرب یکی از چهار عمل‌اصلی‌علم حسابست . یعنی دست در عمل ضرب دوستی زده و مشغول گردید و دبیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دبیرانه شکل الف وشصت دبیرانه‌بصورت سر عین‌وتناسب معلوم‌است . ممکن‌است‌نیز که ازشصت شکلی که‌بقاعده‌عقودانامل برای‌عددشصت حاصل‌میگردد مقصودباشد وآن‌چنانست کهانگشت ابهام‌را بجانب کف‌ملتوی ساخته وسبابه رابرزبروی چنان‌بچسبانند که اندکی فرجه داشته باشد .

زرنگ آمیزی آن آتش و آب «١» شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
شبان روزی ترك خواب گفتند بمروارید ها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه در بر و نرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته — که الحق خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تأدیب کردند — نیایش خانه را ترتیب کردند
زدست خاصگان پرده شاه — نشد رنگ عروسی تا بیك ماه
همیلا و سمن ترك و همایون — زحنا دستها را کرده گلگون
ملك روزی بخلوتگاه بنشست — نشاند آن لعبتانرا نیز بر دست (٢)
برسم آرایشی در خوردشان کرد — ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد — طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست — سمن ترك از برای باربد خواست
ختن خاتون زروی حکمت و پند — بزرك امید را فرمود پیوند
پس آنگه داد باتشریف و منشور — همه ملك مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار — در آن دولت عمارت کرد بسیار
(دز اقنا) که صحنش نور دارد «٣» بنا گویند کز شاپور دارد
از آن پس کار خسرو خرمی بود — ز دولت برمرادش همدمی بود

(١) مراد از آتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چند جا مکرر شده.
(٢) یعنی لعبتانرا نیز برمسند نشانید. دست بمعنی مسند است
(٣) دز اقنا ـ در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفسور مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم آن دز برقرار است.

(الحاقی)

شده در خواب شیرین با جهاندار — ولیکن بخت ایشان بود بیدار

جوانی و مراد و پادشاهی　　ازین به گر بهم باشد چه خواهی
نبودی روز وشب بی باده و رود　　جهانرا خورد وباقی کرد بدرود
جهانخوردن گزین کاینخوشگوارست　　غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میدادومیخورد　　قضای عیش چندین ساله میکرد
پس از یك چند چون بیدار دل گشت　　از آن گستاخ روئیها خجل گشت

چو مویش دیده بان بر عارض افکند «۲» جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تاعدم موئی امیداست　　مگر کان موی خود موی سپیداست
چو در موی سیاه آمد سپیدی　　پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب «۳» که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی　　که بر ناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم «٤» که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور　　بباد سرد باشد باغ معذور
سك تازی که آهو گیر گردد «٥» بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترك چون دور افتد از تیر　　دفی باشد کهن با مطربی پیر

(۱) دربعض نسخ است (ازآن بیهوده کاریها خجل گشت).
(۲) یعنی چون برعارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی را از چشم دور ساخت. موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواهست نصب العین بودن و موی از چشم برکندن از چشم دور افکندنست. (۳) هنگامی که یاسمن در باغ بشکفد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه گلها باغ می آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده باشد. (٤) یعنی هوا وعشق مردم بباغ یاهوای باغ تا آنوقت است که برف سپید آزرم سبزه را نگاهداشته وبراو فرود نیاید. (٥) آهو درمصراع دوم بمعنی عیب ونقص است

الحاقی

چو باشد تندرستی و جوانی　　حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری و پیری عهد گیرد　　چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

چو گندم‌را سپیدی‌داد رنگش «۱» شود تلخ اربود سالی درنگش
چوکازر شوی گردد جامه خام «۲» خورد مقراضه مقراض ناکام
بخاردیك چون کف برسرآرد همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
برآنکس کاسیا گردی نشاند نماند گردچون خود را فشاند
کسی کافتد براو زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است درسر وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی برون کرد ازسر آن سودا بسالی (بحالی)

جوانی گفت پیری‌را چه‌تدبیر که‌یار ازمن گریزد چون‌شوم‌پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که درپیری‌تو خود بگریزی‌ازیار
برآن سرکاسمان سیماب ریزد چوسیماب از بت سیمین گریزد

---

(۱) کندم چون آرد شود دیگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود بخلاف گندم که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون گندم آرد شد ورنك سپید یافت اگریکسال بماند تلخ میشود . (۲) کازر شوی شدن سپید شدن از فرط شستن است . یعنی چون جامه خام راکازران شسته و سپید کردند بدست‌خیاط می افتد و مقراضه مقراض میخورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی مرکست . (۳) یعنی بموی سیاه شده در مطبخ جوانی‌بگوکه اندیشه ازسیاهی‌مدار زیرا آسیائی نیز درپیش داری که از آن گرد سپید پیری برتو خواهد نشست .

الحاقی

جوان‌را دولتی باشد جهانگیر چومردم پیرشد دولت شودپیر

بود در نیمه عمری مرد نامی که ماه از نیمهٔ یابد تمامی

سیه موئی جوانرا غم ز داید　　که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را　　نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست　　که فراش ره هندوستانست
مخسب ای سر که پیری در سر آمد　　سپاه صبحگاه از در در آمد
زپنبه شد بناگوشت کفن پوش　　هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت «۱» ز پیری در جوانی یاس من یافت
اگر چه نیك عهدی پیشه میکرد　　جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت　　گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش　　گهی میگشت باشیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز　　بشدهراشدنداین)چار نزهتگاه پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد «۲» خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی　　هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد　　چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد　　چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

بنزهت بود روزی بادل افروز　　سخن در داد و دانش میشد آنروز

(۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس و نومیدی براو مستولی گردید مانند من که در جوانی پیر ومایوس شده‌ام .

(۲) یعنی پس ازآنکه تحت طاقدیس وباربد وشیرین و شبدیز هر چهار بدست خسرو افتاد ازخواب نیای خویش انوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود یادش آمد .

(الحاقی)

چو هر کامی که بایستش برآورد　　زمانه کام اورا هم سرآورد

زمین بوسید شیرین کای خداوند   زرامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیدهٔ در کامرانی   بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کردهٔ از نعمت آباد   خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد   لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه نا گه در کمینی   دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه   زند تیری سحر گه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانك وفریاد   که نفرین داده باشد ملك بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان   سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی بر گرداند از راه   همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برك باغ گیرد نا توانی   خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی (۱)   کشندش پیش ازان در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه   بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز بر خاك (۲)   رسد خود بوی گشنیزش بر افلاك
درختی کاول از پیوند کژ خاست   نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بد است وجور سازی   ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست   که آتشه گفت کورا کس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند   رعیت را نباشد هیچ در بند
زمثل خود جهان را طاق بیند   جهان خودرا باستحقاق بیند

---

(۱) یعنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمیرد و خاموش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشند. چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل را برچشم فتیله گذاشته وبروغن فرو میبردند تاخاموش میشد. دراین بیت اشاره بمیل کشیدن چشم هرمز و کشتن اونیزهست. (۲) تگرك زدن قطع کردن و شکستن محصولست. یعنی تگرك چون کشتزار گشنیزرا بزند و قطع کند بوی گشنیزهای شکسته بآسمان میرود کنایه ازینکه ستمکاری تگرگیست که بسبب آن آه و فریاد و نفرین ستم دیده گان باسمان میرود.

ز مغروری که در سرناز گیرد مراعات از رعیت بـاز گیرد
نو اقبالی بر آرد دست نا گاه کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چونیکو خواه گردد با جماع خلایق شـاه گردد
خردمندی وشاهی هردو داری سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره گر باش دراین منزل زرفتن باخبر باش
کسی کوسیم وزر ترکیب‌سازد قیامت را کجا تـرتیب سازد
ببین دورازتو شاهانی که مردند زمال‌وملك وشاهی هیچ بردند ؟
بمانـی، مال بد خواه تو باشد ببخشی، شحنه راه تـو بـاشد
فرو خوان قصه دارا وجمشید که‌باهریك‌چه‌بازی کردخورشید
دراین‌نه پرده‌آهنك آنچنان‌ساز که دانی پرده پوشیده را راز

سؤال وجواب خسرو بابزرك‌امید

چو خسرو دید کان یار گرامی زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرك‌امیدرا نزدیك خود خواند بـامید بزرگش پیش بنشانـد
که‌ای‌از تو بزرك امید مردان مرا ازخود بزرك امید گردان

(الحاقی)

پریشان خاطر و شوریده رایم همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه‌ام درچند چیزاست که‌آن دانش بر دانا عزیز است
وقوفی نیستم در سر آنهـا نگشت است آشکارم آن نهانها
مرا گر زان توانی آگهی داد شوم زان بهتر ازشاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج که ای ازبهر دانش‌داشته رنج
چـو فرمـودی بتوفیق الـهی بگـویم آنچه میدانم کماهی
جهانداور بدو گفتا کز آغاز بباید کرد برمن کشف این راز

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیز است «۱» که این دانش بردانا عزیز است
جوابش داد ما ده رانده گانیم وز اول پرده بیرون مانده گانیم
زواپس مانده گان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگر باره بپرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلک چیست درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمدشد این کوی دارد «۲» در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنانیست بگستاخی سخن راندن روانیست
بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد «۳» چو طرفه کو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم «٤» درستی را بدان قایم ندیدیم
چو واجستیم از آنصورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

---

(۱) یعنی خبرده که اولین مخلوق چیست و صادر اول کدامست. (۲) یعنی از صورتهائی که در عالم خاك آمدوشد دارند سخن گفتن روئی دارد ولی از صور نادیده آنسوی فلك سخن گفتن روانیست. (۳) طرفه بمعنی بلعجب است که هنگام شعبده بازی کلمات سربستهٔ میگوید بنام افسون که هیچ کس معنی آنرا نمی فهمد. یعنی اسرار آسمان مانند سخن طرفه و بلعجب سربسته است. (٤) یعنی درستی و صحت بر این سخن قائم نیست و این سخن نادرست است

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم   کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز   نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دور است از این منزل که مائیم   ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی   بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار   چو درصافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند   که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی   نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی   که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز (۱)   مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد   وگر آتش درآب آری بمیرد

دربقای جان

دگر باره شه بیدار بختش   سئوالی زیرکانه کرد سختش
که گرجان را جهانچون کالبد خورد   چرا با ما کند درخواب ناورد
وگر جان ماند واز قالب جداشد   بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سئوالست   ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید   نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد (۲)   فلك را جنبش پرگار گردد

(۱) یعنی ترنم و نغمه آخرت در ساز دنیا نمی گنجد وهرآوازی ازساز آخرت برآری مخالف ساز دنیا است . (۲) یعنی چون جان از پرگار تن جدا شد وپرگار پیکر از جنبش افتاد بآسمان رفته و پرگار فلك را بجنبش میاورد .

در چگونگی دیدار کالبد درخواب

دگره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست نگهدار نده این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب رافکرت خریدار (۲) در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

۵ـ دگر ره گفت بعد اززندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
۱۰ـ کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

---

(۱) یعنی برفرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود و نقش پیکر برقرار نیست پس این نقشهای پیکر وصور اجسام که در خواب می‌بینم چیست واین نقوش در کجا محفوظ است .

(۲) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات بیداری درعالم خیال پدید می‌آیند .

الحاقی

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست اندر ادمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرسیدی ازحال تفکر
تفکر در مناجات الهی تضرع شد بمقصودی که خواهی
نمودش گر نمود آسمانست تفکرها تضرعهای جانست

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلك خیز　　زمین را باهوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی　　زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد　　زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهانرا اولین بطنی زمی بود «۱» زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند　　طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش　　جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است　　خدا آن نکته را باخاق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی　　کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است «۲» نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرك خوانده ام کاندر دیاری　　رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید　　یکی پر خورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند　　زمحرومی و سیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها　　چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده　　نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار　　مسلسل گشته باهم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یکچند　　که از تن چون رود جان خردمند

---

(۱) این سخن بر موجب اخبار اسلامی است که پیش از آدمی طبقات مختلف جن و حیوان چندین هزار سال برروی زمین زندگانی میکرده اند وآخرین موجود روی زمین آدمیست .
(۲) یعنی بسیار خوردن و کم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است وکافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب   در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت   ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده   هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند   که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد گران سنگ   زبیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش گردد   وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گر چه پنجه اش را کند سست   کند سرپنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد   هم او هم کنگره پر تاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی   که با گرگی گیاه راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار   در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند   ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی «۱»   شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز   بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه   بدو در یافته دیوانگی راه

---

(۱) خرقه بازی ـ کنایه از چاك کردن و پاره کردن لباس است از شدت وجد و حال یا اندوه یعنی چون گرگ اجل در چاره سازی برای ربودن گوسفند از شبان افزونست و عاقبت گوسفندرا میرباید پس شبان باید بخرقه بازی و جامه دریدن در غم گوسفندان مشغول شود در بعض نسخ است (چو گرگ افزون شود در چاره سازی)

نه بتوان خاطر از خویش برداخت ‌‌ ‌ نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر ‌ ‌ گریزد مرد ازاو چون آهو از شیر

در این اندیشه لختی قصه راندند ‌ ‌ ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند می گفتند هیهات «۱» ‌ ‌ کزین بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده (مردن) هر کسی افسانه راند ‌ ‌ نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند ‌ ‌ بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد بمعصومان حوالت ‌ ‌ ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی درعرب دعوی کند کیست؟ ‌ ‌ بنسبت دین او با دین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی ‌ ‌ برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کنند این قوم ناورد ‌ ‌ برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گوید ونز چرخ اعلاش ‌ ‌ که نقشند این دو اوشا گرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز ‌ ‌ نیم زانپرده چون گویم از (من) این راز
مکن بازی شها با دین تازی ‌ ‌ که دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز ‌ ‌ چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش ‌ ‌ صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد ‌ ‌ در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه ‌ ‌ ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی ‌ ‌ نصیبی ده مرا نیز ار توانی

---

(۱) یعنی شهمات شدن آدمی در شطرنج عالم هستی ومردن او از این سخنان بازیچه وامثال آن بیرون است .

کلیدی کن نه زنجیری دراین بند (۱) فرو خوان از کلیله نکتهٔ چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرك امیدچون گلبرك بشکفت	چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱ — گاو شتربه و شیر

نخستین گفت کز خود برحذر باش «۲» چو گاو شتربه زان شیر جماش

۲ — نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو باری نیاید «۳» که از بوزینه نجاری نیاید

۳ — روباه و طبل

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه	کزان طبل دریده خورد روباه

٤ — زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تادر غمت ناید درازی (٤) چو زاهد ممسکی درخرقه بازی

٥ — زاغ ومار

مخور درخانه کس هیچ زنهار «٥» که باتو آن کند کان زاغ بامار

٦ — مرغ ماهی خوار و خرچنك

همان پاداش بینی وقت نیرنك	که ماهی خوار دید از چنك خرچنك

۷ — خرگوش و شیر

ربا خواری مکن این پند بنیوش (٦) که باشیر رباخور کرد خرگوش

۸ — سه ماهی و رستن یکی از شست

بخود کشتن توان زین خاکدان رست	چنانك آن پیر ماهی زافت شست

---

(۱) یعنی در دادن پند وگشادن گنج اندرز کلید گشایش بندشو نه زنجیر بستن .

(۲) یعنی ازوسوسه نفس خود برحذر باش .

(۳) دربعض نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی باقصه اصلی کلیله ودمنه ساز کار نیست ومسلم غلطست .

(٤) یعنی چون آن زاهد که خرقه اش را دزد برد ممسك وحریص مباش تا رشته غمهای جهان بر تو دراز نشود . (٥) زنهار خواری عهد شکستن است

(٦) یعنی از آنچه خرگوش باشیر رباخوار کرد پند بگیر .

٩— سازش شغال وگرك وزاغ بر كشتن شتر

شغال وگرك وزاغ این ساز كردند «١» كه از شخص شتر سرباز كردند

١٠ — طیطوی باموج دریا

بچاره كین توان جستن زاعدا «٢» چنان كان طیطوی از موج دریا

١١ — بط و سنك پشت

بسا سر كز زبان زیر زمین رفت   كشف را با بطان فصلی چنین رفت

١٢ — مرغ و كپی و كرم شب تاب

زنااهلان همان بینی در این بند «٣» كه دید آن ساده مرغ از كپی چند

١٣ — بازرگان دانا و بازرگان نادان

٥- بحیلت مال مردم خورد نتوان   چو بازرگان دانا مال نادان

١٤ — غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در «٤» چو غوك مار كش در سر كنی سر

١٥ — موش آهن خوار و بازكودك بر

حیل بگذار ومشنو ازحیل ساز   كه موش آهن خورد كودك برد باز

١٦ — زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیله برچادر نشانی   بدان نقاش چادر سوز مانی

١٧ — طبیب نادان كه دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد   علاج از دست نادان زهر گردد

---

(١) یعنی شغال وگرك وزاغ هم كشتن خودرا چون آن ماهی پیرساز كرده وشتررا بكشتن دادند .

(٢) طیطوی نام مرغ خردی است ودرنسخه عربی كلیله ودمنه بهمین املا ضبط است ولی درنسخ فارسی طیطو ضبط شده . دربعضی ازنسخ بجای (طیطوی)(مرغ خرد) تصحیح كاتبست

(٣) كپی بفتح اول وبای فارسی بوزینه است و بعضی گفته‌اند بوزینه سیاه .

(٤) یعنی چون غوك برسر حیله بازی سرخودرا بباد خواهی داد .

١٨ — کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام　　چو آن مرغ نگارین رست از آندام

١٩ — هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنك پشت

مکن شوخی و فاداری درآموز (١) زموش دام در زاغ دهن دوز

٢٠ — موش وزاهد و یافتن زر

مبین یك جوز کشت کس بیداد　　که موش اززاهدار جو برد زرداد

٢١ — گرگی که از خوردن زه کمان جانداد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر　　که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

٢٢ — زاغ و بوم

٥ـ رها کن حرص کاین حمال محروم　　نسازد با خرد چون زاغ با بوم

٢٣ — راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد　　ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد «٢»

٢٤ — گربه روزه دار با دراج وخرگوش

ز حرص وزرق باید روی بر تافت　　ز روزه گربه روزی بین که چو نیافت

٢٥ — ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سك .

کسی کاین گربه باشد نقش بندش　　نهد داغ سگی بر گوسپندش «٣»

٢٦ — شوهر و زن و دزد

زفتنه در وفا کن روی در روی　　چنان کز بیم دزد آن زن در آنشوی

---

(١) یعنی از موشی که درنده دام هم عهدان خودشد واز زاغی که دم موش را بردهن گرفته ودهن را برهم دوخت تا موش نیفتد و او را از مکانی بمکانی دیگر باکمال وفا داری باز رسانید رسم وفا داری بیاموز . (٢) آب ـ اینجا بمعنی آبروست
(٣) یعنی هرکس را که گر به حیلت نقش بند وحیلت ساز شد داغ سگی بر گوسفندش نهاده گوسفندرا درنظرش سك مینماید تاچون زاهد گوسفند را بدزدان وا گذارد .

٢٧ — دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد «١» چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

٢٨ — زن و نجار و پدرزن

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت «٢» چو نجاری که لوح از زن در آموخت

٢٩ — برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

٣٠ — بوزینه وسنك پشت

بوا گشتن توانی زین طرف رست «٣» که کپی هم بدین فن زان کشف رست

٣١ — فریفتن روباه خر را وبشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورد روباه

٣٢ — زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد وروغن

حساب نسیه های کژ میندیش چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

٣٣ — کشتن زاهد راسوی امین را

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت «٤» که راسوی امین را بیگنه کشت

٣٤ — کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

٣٥ — بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را ازین غار چو موش آن گربه را از دام تیمار

٣٦ — قبره باشاه وشاهزاده

برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبهٔ چند

٣٧ — شغال زاهد وسعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

---

(١) یعنی چون میان دشمنان تو جنك افتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (٢) یعنی مانند آن نجار که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بند شد نابینا نباید بود . (٣) یعنی تدبیر رهائی از چنك دنیا بازگشتن از طرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که از طرف کشف بطرف ساحل برگشت (٤) غدر بمعنی مکر و مأخوذ از عبارت عربی کلیله و دمنه است که زاهد گوید (ولیم اتل هذا الغدر والکفر)

٣٨ — سیاح و زرگر و مار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار

٣٩ — چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده

٤٠ — رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال را تیز (١) کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصاری شد بر این گنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز «٢» ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیارا خاطر از آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی
من خاکی کز این محراب هیچم چنو صد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم «٣» بتصریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلك جدول بجدول باصطرلاب حکمت (فکرت) کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلك را که معلومش نکردم يك بيك را
زسر تا پای این دیرینه گلشن کنم گر گوش داری بر تو روشن

---

(١) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم وتأخیر ازاول تاآخر کلیله ودمنه گرفته شده وهر قصهٔ را بانتیجه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استاد باستان دریك بیت بیان کرده است .

(٢) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که ایدل آتش پرستی را از شمع بیاموز و شمع روشن خاطر را فروزان کن و پس از آنیکه از شمع آتش پرستیدن آموخته وروشن دل شدی از موبدی چون من که نظامی هستم و درآتشخانه خاطر نشیمنگاه دارم خاطر بیارای وحکمت یاد گیر زیرا من خاکی وافتاده که درمحراب زمان خود هیچم صد چون بزرك امید راازحکمت گوش پیچ هستم. در این ابیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (از روشنی) (از نوردین) و بجای بیاموز (میاموز) و بجای چنو (چوتو) وچیزهای دیگر آورده اند .

(٣) تصریف و نحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش وتغییر ونحو چگونگی است .

ازان نقطه که خطش مختلف بود　　نخستین جنبشی کامد الف بود (۱)
بدانخط چونکه گرخط بست پرگار　　بسیطی زان دوی آمد پدیدار (۲)
سه خط چونکرد بر مرکز محیطی　　بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه بسیط آنگاه اجسام　　که ابعاد ثلثش کرده‌اندام (۳)
توان دانست عالم را بغایت　　بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر　　بیك تك میدود ز اول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد　　وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش (٤)　　تنك باشد حجاب آفرینش
بدان خودرا که از راه معانی　　خدارا دانی ار خودرا بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش (٥)　　فلك چبود بدان دوری میندیش
تو آن نوریکه چرخت طشت شمعست «٦»　　نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش ازین راز نهانی　　مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه وانجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت «۷»　　بآزادی جهان را تخته بردوخت

---

(۱) معنی این بیت با.ه بیت بعد ازآن اینست که از نقطه مرکزی وجود که خطوط مختلفه بسمت دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یادرازنا باشد پدید آمد واز پیدایش خط دیگر بسیطیت وعرض که سطح یاپهنا نامند ایجادشد وازاحاطه سه خط جسم بسیط پیدا آمد که اندام آن از ابعاد ثلث ساخته شده. (۲) دربعض نسخ است (بدان پرگار سطح آمد پدیدار) وظاهراً تصحیح کاتبست که نمی‌دانسته بسیطیت وپهنا همان سطح است . (۳) در بعض نسخ (که ابعاد ثلثش کردهٔ نام) غلطست
(٤) یعنی پرده آفرینش درپیش چشم اهل بینش نازك وتنك است ومیتوانند ازپشت پرده حقیقت را به بینند (٥) یعنی چون آیینه هیکل ووجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن خدا در پیش است دیگر چه حاجت است که بآیینه فلك دور متوسل شوی .
(٦) اشارتست باین بیت **اتزعم انك جرم صغیر وفيك انطوى العالم الاكبر**
(۷) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهانرا تخته دوزکرده وترك دنیا گفت .

زمریم بود یك فرزند خامش «١» چوشیران ابخر وشیرویه نامش
شنیدم من که آن فرزند قتال　　در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بودمیگفت　　که شیرین کاشکی بودی مراجفت
زمهرش باز گویم یا ز کینش　　ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پردود می بود　　بدو (پدر) پیوسته ناخشنود می بود
بزرك امیدرا گفت ای خردمند　　دلم بگرفت ازاین وارونه فرزند (٢)
ازاین ناقرخ اختر می هراسم　　فساد طالعش را می شناسم
زبدفعلی که دارد درسر خویش　　چو گرك ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش (٣) که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید　　همه آن گوید او کورا خوش آید
نه بافرش همی بینم نه باسنگ　　ز فر وسنگ بگریزد بفرسنك
چو دود از آتش من گشت خیزان　　زمن زاده ولی از من گریزان
سرم تاج ازسرافرازان ربودست　　خلف بس ناخلف دارم چه سود است
نه برشیرین نه برمن مهربانست　　نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیو آن پری را (٤) که خر درپیشه ها پالانگری را

(١) ابخر ـ گندیده دهان واین خصلت همیشه در وجود شیر موجود است یعنی ازصفات شیر فقط گند دهان داشت . (٢) فرزند وارونه ـ مرده بی فر ـ میشود . (٣) یعنی ازاین ناخوش روی صفت خوش نمی آید وازآتش جزخاکستر هرگزنخواهد زاد . (٤) خر درمیان صنایع وپیشه ها ازپالانگری ناخشنود است زیرا بوسیله پالان اورا زیربار میکشند .

الحاقی

خری خرمغز مغزی پر زخرچنك　　وزان دلتنك رو آفاق دلتنك
نسخته روی وازرق چشم واشقر　　سزاوار خم گل نه خم زر
ازو نفرت گرفته هرگروهی　　نه درطالع نه دردولت شکوهی
نرفتی جز بغفلت روزکارش　　نبد جز خیره گفتن هیچ کارش
جهانرا از وجودش تنك بودی　　جهانی هم از او دلتنك بودی

زمن بگذر که من خود گرزه مارم «۱» بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند   نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد   بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی   زخویشان بیش دارد آشنائی
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه   دل پاکت ز هر نیك و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سرتست   نه آخر پارهٔ از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن   دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نار بن نارد لگد را (۲) که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو داز آن آمد لگد خوار   که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند   بود تره به تخم خویش مانند(۳)
قبای زر چو در پیرایش افتد (٤) ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش   زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش   به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو   که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی   کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را با آتش خانه شد رخت   چو شیر مست شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می داشت   زدورا دور شه را پاس می داشت

(۱) یعنی از من بگذر و سخن مگو که من در نظر وی مار گرزه ام بلی اگر مار نبودم چنین مهره و نژادی نداشتم . (۲) یعنی درخت انار چون میوه و فرزند خود را بر سر خود میگذارد کسی با و لگد نمیزند ولی درخت تو د چون ثمر وزاده خود را نگونسار میسازد از آنروی لگد خوار است . (۳) تره بتخم خود میماند ـ مثل سایر و معروفست . (٤) یعنی قبای زربفت وقتی بمعرض پیرایش و برش درآمد آنچه ازدم مقراض ریخته میشود آنهم زر است و در آرایش بکار می آید .

بدان نگذاشت آخر بند کردش — بکنجی ازجهان خرسند کردش

در آن تلخی چنان برداشت بااو — که جز شیرین کسی نگذاشت بااو

دل خسرو بشیرین آنچنان شاد — که باصد بند گفتا هستم آزاد

نشاندی ماه را گفتی میندیش — که روزی هست هر کس را چنین پیش

ز بادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور

هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر — شکار افکن بدو خوشتر زند تیر

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم — ز افتادن بلندان را بود بیم

هر آن پخته که دندانش بزر گست (۱) — بدنبالش بسی دندان گر گست

بهر جا کاتشی گردد زر اندود (۲) — بسوی نیکوان خوشتر رود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست — چو تو هستی همه دولت مرا هست

شکرلب نیز از او فارغ نبودی — دلش دادی و خدمت می‌نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد — گهی شادی گهی تیمار باشد

شکنج کار چون درهم نشیند «۳» — بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند «٤» — که پای و سر نباید هردو در بند

نشاید کرد بر آزار خود زور — که بس بیمار واگشت از لب گور

---

(۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرك علف‌خوار پیدا کرده وبکوه و بیابان میرود بسی دندان کرك از دنبال اوست ولی تا دندان علفخواری ندارد وشیر خوار است در خانه از گرك ایمن است . اطلاق پخته بر گوسفند در جای دیگرهم هست و گوید :

بره در شیر مستی خورد باید — که چون پخته شود گرگش رباید

(۲) یعنی هرجا که آتش شعله زراندود برکشد دودآن بیشتر درچشم نیکوان میرود .

(۳) یعنی وقتی گره درکار بسیار شد نباید در ماتم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن زیاد مرك میآورد . (٤) یعنی اگرچه پای تو دربنداست ازچین وشکن بند برسروصورت مگذار وگشاده روی باش زیرا پا و سر هر دورا نباید در بند کرد .

نه هر کش صحت او را تب نگیرد   نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است   چو وا بینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پرداز غم را   که غم غم را کشد چون ریك نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه «۱»   مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد   جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست از تیره رائی   سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی «۲»   که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دوراست   ازو دوری طلب کازرم دوراست «۳»
دو کس را روزگار آزرم داداست   یکی کو مرد و دیگر کو نزاداست
نماند کس درین دیر سپنجی «٤»   تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری   بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی   ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل براین گلزار بندد «۵»   چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش «٦»   چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی   پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیر است   ز درد گوشمالش ناگزیر است

---

(۱) یعنی بدخواه تو مانند مقنع حکیم است که از آهن ماه نخشب ساخت و از چاه همه شب آنماه برمیتافت ولی ماه مقنع با ماه آسمان همسر نیست و اگر چاه پرآب شد ماه آهن از تابش می‌افتد . (۲) ریش گاو احمق است یعنی گاهی از ابله و احمق بباید تملق گفت و ریشخند کرد. (۳) یعنی از روزگار دوری کن که او دور از آزرم و بیحیاست . (٤) یعنی در این جهان جای زیست نیست و اگر میخواهی از رنج آن آسوده شوی قبل از مرك بایدمرد .

(۵) یعنی خنده گل یك دو روز است و گریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار .

(٦) در بعض نسخ است (چنان دان کاوفتادت باری از دوش .)

بدان نگذاشت آخر بند کردش　　بکنجی ازجهان خرسند کردش
درآن تلخی چنان برداشت باأو　　که جز شیرین کسی نگذاشت باأو
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد　　که باصد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش　　که روزی هست هر کس را چنین پیش
زبادی کو کلاه از سر کند دور　　گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ اوفحل تر باشد زنخجیر　　شکارافکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زازله گردد بدونیم　　زافتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته که دندانش بزرگ است (۱)　　بدنبالش بسی دندان گرگ است
بهر جا کاتشی گردد زر اندود (۲)　　بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو دردستی اگر دولت شد ازدست　　چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی　　دلش دادی وخدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد　　گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند «۳»　　بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند «٤»　　که پای وسر نباید هر دو دربند
نشاید کرد بر آزار خود زور　　که بس بیمار وا گشت از لب گور

---

(۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرك علف خوار پیدا کرده وبکوه و بیابان میرود بسی دندان گرك ازدنبال اوست ولی تا دندان علفخواری ندارد وشیر خوار است در خانه از گرك ایمن است . اطلاق پخته برگوسفند در جای دیگرهم هست و گوید :

بره در شیر مستی خورد باید　　که چون پخته شود گرگش رباید

(۲) یعنی هرجا که آتش شعله زراندود برکشد دودآن بیشتر درچشم نیکوان میرود .
(۳) یعنی وقتی گره درکار بسیار شد نباید در ماتم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن زیاد مرك میآورد . (٤) یعنی اگرچه پای تو دربنداست ازچین وشکن بند برسروصورت مگذار وگشاده روی باش زیرا پا و سر هر دورا نباید در بند کرد .

نه هر کش صحت اوراتب نگیرد   نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است   چو وابینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پرداز غم را   که غم غم را کشد چون ریك نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه «١» مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چونچاه نخشب آب گیرد   جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست از تیره رائی   سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر نا پسندی «٢» که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دوراست   از و دوری طلب کازرم دوراست «٣»
دو کس را روزگار آزرم داداست   یکی کو مرد و دیگر کو نزاداست
نماند کس درین دیرسپنجی «٤» تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری   بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی   ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل بر این گل از ار بندد «٥» چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش «٦» چنان پندار کافتد بارت ازدوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی   پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیر است   ز درد گوشمالش ناگزیر است

---

(١) یعنی بدخواه تومانند مقنع حکیم است که ازآهن ماه نخشب ساخت وازچاه همه شب آنماه برمیتافت ولی ماه مقنع با ماه آسمان همسر نیست و اگر چاه پرآب شد ماه آهن از تابش می‌افتد . (٢) ریش گاو احمق است یعنی گاهی از ابله و احمق باید تملق گفت و ریشخند کرد. (٣) یعنی ازروزگار دوری کن که او دور از آزرم و بیحیاست . (٤) یعنی دراین جهان جای زیست نیست واگر میخواهی از رنج آن آسوده شوی قبل ازمرك باید مرد .
(٥) یعنی خنده گل یك دوروز است وگریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار .
(٦) در بعض نسخ است (چنان دان کاوفتادت باری از دوش .)

بزن چون آفتاب آتش درین دیر		که بی عیسی نیابی درخران خیر
چه مارست اینکه چو نضحاك خونخوار «١»		هم ازپشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزهٔ کز پشت راندی		عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
درین پشته منه برپشت باری		شکم واری طلب نه پشت واری
بعنین و سترون بین که رستند		که برپشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش		بدانچت هست ازاو خرسند میباش
نه ایمن تر زخرسندی جهانیست (٢)		نه به زآسودگی نزهت ستانیست
چونانی هست وآبی پای در کش		که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی برآور سر که رستی «٣»		بلائی محکم آمد سر پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار «٤»		بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه		بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مارافعی پیچ پیچ است		ترا آن به کزو دردست هیچ است
چو ازدست تو ناید هیچ کاری (٥)		بدست دیگران میگیر ماری
چو دربندی بدان میباش خرسند		که تو گنجی بود گنجینه دربند
وگر درچاه یابی پایه خویش «٦»		سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر ازقدر توجای تو باشد «٧»		علم دان هر که بالای تو باشد

(١) دربعض نسخ است (چه ملك است اینکه چو نضحاك خونخوار)

(٢) خرسندی اینجا بمعنی دوری از زن وفرزند ومجرد زیستن است (٣) یعنی اززن وفرزند آزاد باش ورستگار که سرپرستی زن وفرزند بلائی سخت است (٤) معنی دوبیت اینست که زاهد وکهبد بجهت آزادی اززن درخوبی مسلم شده اند . (٥) یعنی چون ازدستت هیچ کاری ازکار های دنیا برنمی آید خرسند باش و فرض گیر که مار دنیا بردست دیگران است وتو ازآن ایمنی . (٦) سعادت نامه یوسف رسیدن او بپادشاهی مصر است بعد ازچاه (٧) یعنی هر کس بالا دست نشست علم خود بدان وعلم گرچه بالاست برشاه مقدم نیست

(الحاقی)

در این دریا که ره برزهر دارد		در آنکس راست کزان بهر دارد
چو بالائیت باید زیرشو زیر		که به باشد دم شیر ازسر شیر

تو پنداری که تو کم قدر داری — تو ئی تو کز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد — بدین همت توان گوی از جهان برد
چناندان کایزد از خلقت گزیداست — جهان خاص از پی تو آفریداست
بدین اندیشه چون دلشاد گردی — ز بند تاج و تخت آزاد گردی
و گر باشی به تخت و تاج محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد — بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد — سخن میگفت و شه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریک نور از ماه برده — فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بیزور — فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین — نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی از سیمگون دست — بزنجیر زرش برمهره می بست
ز شفقت ساقهای بند سایش — همی مالید و می بوسید پایش
حکایتهای مهر انگیز میگفت — که بر بانگ حکایت خوش توانخفت
بهر لفظی دهن پرنوش میداشت «۱» — بر آواز شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش — بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته (۲) — فلک بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست «۳» — سیاهی برلبش مسمار می بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری — نبوده در سرشتش هیچ مهری

---

(۱) یعنی هرسخنی که میگفت برپاسخ آن از شهنشاه گوش فرا میداد تاوقتیکه شاهرا خواب میربود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت . (۲) یعنی چشم فلك بیدار و آب حیا ازچشمش رفته بود . (۳) یعنی آمدن حادثه وکشته شدن شاهرا جهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب بامسمار دهنش را بهم میدوخت .

چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی   چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست   سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت   جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ   که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی «۱»   برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده   گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته «۲»   دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب   کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته   که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری   نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن نا گفته باشد   شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار   که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید   بسر سبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست   بخونریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی   کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار   بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد (۳)   چو گل ریزد گلابی چون نریزد

---

(۱) یعنی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جدا کرد یا آنکه آفتاب وجود خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (۲) یعنی دلش از تشنگی از جان بتنك آمده بود .

(۳) یعنی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل فرو ریخت چرا گلاب اشك نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکز تن شه رفت چون آب … در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی) … ببانگ نای و نی بیدار گشتی (بودی)
فلك بنگر چه سردی کرد این بار … که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده … که بود آنسهم را درخواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت … یکی دریای خون دید آه برداشت
زشب می جست نور آفتابی … دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده … چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده … سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد … بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب ومشك باعنبر برآمیخت … بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور … چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند … بسازیدش کز ان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی چست … بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد … بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

دل شیرویه شیرین را ببایست … ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش … یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته … شود درباغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم برهر گروهش … ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم … کلید گنج ها او را سپارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید … چو سرکه تند شد چون می بجوشید

فريبش داد تا باشد شكيبش — نهاد آن كشتني دل بر فريبش «١»

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو — ز منسوج كهن تا كسوت نو

(١) يعني شيرويه كه بسبب كشتن پدر كشتني وواجب القتل بود بفريب شيرين دل برنهاد .

الحاقي

بشيرينش پيغامي فرستاد — كه گر خواهي كه از وصلم شوي شاد
بجاي آور هرآنچيزي كه گويم — كه من خود بيگمان مهر تو جويم
بسي گاهست و چندين روزگاراست — كه مهرت دردل من پايدار است
چو اندر دوستي آگاهم از تو — بجاآر آنچه من درخواهم از تو
كه گرچه روي دارد در گراني — در آن سري بود مارا نهاني
چو آيد باتو مارا وقت پيوند — ز هريك برتو خوانم نكتهٔ چند
بگو تا ازنخست آن سقف ايوان — بپستي آورند از اوج كيوان
پس آنگاهي زصحن اين سرايش — كنند آواره طوق وتخت وجايش
كنند از ملك ودولت دور رختش — بسوزانند شادروان و تختش
جواهر بركنند از جام جمشيد — كه تابانست چون رخشنده خورشيد
چو بي پرويز باشد جاي پرويز — بفرمائي بريدن پاي شبديز
چو كوتاهي دهند اين داوريرا — پس آنگه بركنند كوراوريرا
مفرح سازي از ياقوت وشطرنج — كه دل را غم زدايد ديده را رنج
پس آن پيروزه خارا پاره سازند — نگين وتاج وطوق وياره سازند
مكن ياري بمهر آن باربد را — بران ازخدمت خود باربد را
چو زين انديشه داري بي نيازم — بخدمت كردنت گردن فرازم
ز جان همواره خشنوديت جويم — پس آنگه سر اين باتو بگويم
چو بر شيرويه شد پيغام شيرين — بداد از پادشاهي كام شيرين
هرآن چيزي كه او فرمود واو گفت — بكرد از بهر آن تا گرددش جفت
چو فارغ گشت شيرين را خبر داد — دل شيرين ازآن غم شاد شد شاد

بمحتاجان و محرومان ندا کرد   ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد   هلاك جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد «۱»   شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید   چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری   کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر   بر آموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوك پارسی عهد   بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان   بمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده   بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته بار بد را   بریده چون قلم انگشت خود را
بزرك امید خرد امید گشته   بلرزانی چو برك بید گشته
بآواز ضعیف افغان بر آورد   که مارا مرك شاه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو   سپهسالار و شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو دنییش خوانند   گهی پرویز و گه کسریش خوانند

(۱) این بیت و بیت بعد در کیفیت طلوع صبح است . از سیاه حبشی و زنگی ظلمت شب و از خرد شدن کافوردان و خندیدن زنگی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی حبشی از حبش کافور میبرد در نیمه راه کافوردان وی شکست پس کافور سپیده صبح آشکار گردید . ونیز زنگی ظلمت از قلعه افق آسمان در ماه تماشا میکرد چون ماه در قلعه افق هنگام صبح بمناسبت ایام البیض بودن غروب کرد و پنهان شد زنگی خندید وازدندان سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم آذری طوسی در کتاب جواهرالاسرار سه بیت نظامی راکه از جمله این دو بیت است ترجمه کرده و سیاه حبشی کافوربر را کنایه از ماه وخردشدن را کاستن ماه دانسته ولی بنظر صحیح نمی آید و ترجمهٔ که ماکرده ایم مناسب تر وبهتر است . در بعض نسخ بجای (قلعه) (حلقه) غلطست

چو درراه رحیل آمد روارو — چه‌جمشیدوچه کسری وچه‌خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان — چوسروی درمیان شیرین‌خرامان
نهاده گوهر آگین‌حلقه‌در گوش — فکنده حلقه های زلف بردوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست
٥- پرندی‌زرد چون‌خورشید برسر — حریری سرخ چون ناهید‌دربر
پس مهد ملك سر مست میشد — کسی‌کان فتنه دید از دست‌میشد
گشاده پای در میدان عهدش (١) — گرفته رقص در پایان مهدش
گمان‌افتادهر کس‌راکه شیرین — زبهر مرك خسرو نیست غمگین
همان‌شیرویه‌را نیز‌این گمان بود — که شیرین‌را براو‌دل‌مهربان‌بود
١٠- همه ره پای کوبان‌میشد آنماه — بدینسان تا بگنبد خانه شاه
پس او در غلامان و کنیزان — زنرگس برسمن سیماب ریزان

چومهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی درروی ایستادند

(٢) یعنی‌درمیدان‌عهدووفاداری خسروپای‌رفتن گشوده‌وبااو تادخمه‌مرك برای‌همراهی‌میرفت .

(الحاقی)

چوشیرین‌دیدشان زاروخروشان — بسوك شه‌فغان داران وجوشان
سبك‌پرده ز روی‌راز برداشت — میان انجمن آواز برداشت
کهای‌فرزانه شاهان و دلیران — جهان‌آرای ورزم آرای‌شیران
سراسر آگهید ازحال زارم — همه دانید راز روزگارم
مرا تا بوده‌ام در پرده شاه — نتابیده‌است بررویم خور وماه
بمن‌پرویزروشن روی‌بوده‌است — بگیتی در همه مارا ستوده‌است
کنون‌چون‌اسپری‌شدروزگارش — روانش باد شاد ازکردگارش
چوبگذشت‌ازجهان‌ده‌چیزبگذاشت — کزان ده‌برهمه‌شاهان‌سرافراشت

(بقیه درصفحه بعد)

میان دربست شیرین پیش‌موبد   بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست   سوی مهدملك شد دشنه‌دردست
جگرگاه ملك‌را مهر برداشت (١)   ببوسید آن‌دهن‌کاوبرجگرداشت
بدان‌آیین که دید آن‌زخم‌راریش (٢)   همانجا دشنهٔ زد بر تن خویش
بخون گرم‌شست آنخوابگه‌را   جراحت تازه کرد اندام شه را
پس‌آوردآنگهی‌شه‌رادرآغوش   لبش برلب نهاد ودوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت «٣»   چنان‌کان قوم‌ازآوازش‌خبرداشت

---

(١) یعنی دهانی‌که‌از زخم دشنه برجگرگاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد .
(٢) یعنی بهمان آیین و نوع‌که خسرو زخم برداشته بود و درهمانجاکه زخم‌بدو رسیده بود شیرین‌هم بادشنه برتن خود زخم زد .
(٣) یعنی بانیروی تمام آواز برداشت چنانکه آنقوم را همه خبردار کردکه‌جان‌من باجان شاه وتنم باتن وی بهم درپیوست وتنم ازفرقت ودوری وجانم ازفریاد و داوری آزادگردید .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

ازآن‌ده نه تبه‌کردم براین‌شوم   که‌ویران‌شد ز بیدادش برو بوم
من‌ارچه‌هم ازآن ده‌گانه بودم   بخوبی درجهان افسانه بودم
در ایام پدر این ناجوانمرد   ز ناپاکی به پیوندم طمع‌کرد
کنون چون‌کردکوته روزخسرو   دگر ره‌شدکهن طمعش بمن نو
گر از دل‌کرد برخسرو تباهی   تبه‌کردم براو اسباب شاهی
پس‌آنگه‌برقع از رخساربرداشت   که‌گر خسرو بروی‌من‌نظرداشت
نشایدکرد عشقش را ملامت   بعشقی برچنین رخ برسلامت
دل‌خسرو بمن‌مشغول ازآن بود   که برخسرو دل من مهربان بود
بجان بودم‌کنیز جان پاکش   دلم خوشبود ازو خوشباد خاکش
چو خسرورا بدانسان بدسرانجام   پس‌ازوی کس‌مبیناد ازمن‌این‌کام
ازآن پس‌شوم‌پی‌شیرویه‌بدبخت   شود همچون‌پدر بی‌تاج و بی‌تخت
بملك اندر چوخر درگل بماند   ز من‌کام دلش در دل بماند
چو گفت‌اینها میان خلق‌شیرین   بشد جوش دلش یکباره‌تسکین

که جان با جان و تن با تن بپیوست　　تن از دوری و جان از داوری رست
بزم خسرو آن شمع جهانتاب　　مبارك باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساد آن آشنائی　　که چون اینجا رسد گوید دعائی
کالهی تازه دار این خاکدان را　　بیامرز این دویار مهربان را
زهی شیرین وشیرین مردن او　　زهی جان دادن وجان بردن او
چنین واجب کند درعشق مردن　　بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد　　زن آنمرد است کو بیدرد باشد
بسارعنا زناکو شیر مرد است　　(۱) بسا دیبا که شیرش درنورداست
غباری بر دمید از راه بیداد　　شبیخون کرد برنسرین وشمشاد
برآمد ابری ازدریای اندوه　　فرو بارید سیلی کوه تا کوه
زروی دشت بادی تند برخاست　　هوارا کرد باخاك زمین راست «۲»
بزرگان چو نشدند آگه ازین راز　　برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه　　عروسانرا بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی وروسی　　(۳) نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج راهم تخت کردند　　در گنبد بر ایشان سخت کردند
وزآنجا باز پس گشتند غمناك　　نوشتند این مثل برلوح آن خاك
که جز شیرین که درخاك درشتست　　کسی ازبهر کس خود را نکشت است

(نکوهش جهان)

منه دل برجهان کین سردنا کس　　وفا داری نخواهد کرد با کس

---

(۱) یعنی بسیار دیبا های در نوردیده که در نورد آنها نقش شیرنهانست .
(۲) یعنی هوارا از تیرگی با خاك زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر ومساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب و مطرب روسی کنایه از روز است یعنی بااین دو مطرب سیاه وسپید ناسازگار وطی کننده عمر عاقبت هرعروسی همین است .

چه بخشد مردرا این‌سفله ایام ‌ ‌ ‌ ‌ که یکیك باز نستاند سر انجام
بصد نوبت دهد جانی بهآغاز ‌ ‌ ‌ ‌ بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی طلسمی پیچ پیچی ‌ ‌ ‌ ‌ چو افتادی شکستی هیچ‌هیچی
درین‌چنبر که‌محکم‌شهر بندیست ‌ ‌ ‌ ‌ نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه‌با(در)چنبر توان پرواز کردن ‌ ‌ ‌ ‌ نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش‌چون نمائیم ‌ ‌ ‌ ‌ چونگشادست کس ماچون گشائیم
همان به کاندرین خاك خطرناك ‌ ‌ ‌ ‌ ز جور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش یکبار ‌ ‌ ‌ ‌ که برما کم کسی گریدچومازار

***

شنیدستم که‌افلاطون‌شب وروز ‌ ‌ ‌ ‌ بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدندازو کاین گریه‌ازچیست ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتا چشم‌کس‌بیهوده نگریست
ازآن گریم که‌جسم وجان‌دمساز ‌ ‌ ‌ ‌ بهم خو کرده اند ازدیر گه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی ‌ ‌ ‌ ‌ همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی‌خواهی‌شدن‌کان‌رهدرازست «۱» ‌ ‌ ‌ ‌ به‌بی برگی‌مشو بی برك وسازست
بپای جان توانی شد بر افلاك ‌ ‌ ‌ ‌ رها کن شهر بند خاك برخاك
مگو بر بام گردون‌چون‌توان‌رفت ‌ ‌ ‌ ‌ توان‌رفت‌ارزخودبیرون‌توان‌رفت
بپرس ازعقل دور اندیش گستاخ ‌ ‌ ‌ ‌ که چون‌شایدشدن بربام‌این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی ‌ ‌ ‌ ‌ علم بر کش براین‌کاخ کیانی «۲»

---

(۱) یعنی درراه دور ودراز سفرآخرت بی‌برك و ساز مرو زیرا برك و سازی در این راه نیست ولوازم‌سفررا باید خود همراه برداری . دربعض نسخ است :
رهی‌خواهی‌شدن کزدیده رازاست ‌ ‌ ‌ ‌ به‌بی برگی‌مرو کاین‌رهدرازاست

(۲) کیان بکسر و ضم اول در فارسی خیمه مدور یك ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثیاب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسبت دارد

خردشیخ الشیوخ رای تو بس   ازوپرس آنچه‌میپرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست «۱»   برپیران وبال‌است آن‌سخن‌نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست   نفس‌یکیك چوسوهان بندسایست
بدین زرین‌حصار آنشد برومند   که‌ازخودبر گرفت‌این‌آهنین بند
چواین‌خصمان که‌ازیارت برارند   برآن‌کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن‌مخوریکدانه گاورس   برومیلرز وبرخودنیزمیترس«۲»
چوعیسی‌خربرون برزین‌تنی‌چند   بمان درپای گاوان خرمنی‌چند
ازین(درین)نه گاوپشت آدمیخوار «۳»   بنه برپشت گاو افکن زمین‌وار
اگرزهره شوی‌چون بازکاوی «٤»   درین خرپشته هم برپشت گاوی
بسا تشنه که برپندار به‌بود «٥»   فریب شورهٔ کردش نمکسود
بساحاجی که‌خودرازاشترانداخت«٦»   که تلخك‌را زترشك‌بازنشناخت
حصارچرخ‌چون‌زندانسرائیست (۷)   کمر دربسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش‌آن مرد   که دم با اژدهائی بایدش کرد
چوبهمن زین‌شبستان‌رخت‌بربند   حریفی‌کردنت با اژدها چند
گرت‌خودنیست‌سودی‌زین‌جدائی   نه آخر ز اژدها یابی رهائی

---

(۱) مراد ازپیرکهن خرد است .
(۲) یعنی براین خرمن لرزنده وبیمناك و برجان خود ترسنده باش .
(۳) یعنی ازین‌نه فلك‌که ازبرج ثورگاو برپشت دارند بنه‌هستی خود رامانند زمین که برپشت‌گاو جای دارد برگاو بسته و بیرون برو . مسافران‌قدیم باروبنه برپشت گاو میبسته‌اند وهنوزهم درکوه نشینان معمولست (٤) برج ثور خانه زهره است و ازخرپشته که بمعنی پشته‌بزرگست آسمان مقصوداست زیرا خربمعنی بزرگ . وبرپشت‌گاو بودن‌کنایه ازمسافرت وفنا شدنست
(٥) یعنی بساتشنه که‌ازدیدار سراب و نمکزار دربیابان پنداشت آب میآبد وروز بهی می بیند ولی فریب شوره زار اوراکشت وگوشتش را نمکسودکرد .
(٦) یعنی بسا حاجی ور هرومکه‌که از اشترمسافرت بزیر افتاده وبسبب فرا رسیدن مرك قوه ممیزه ازومسلوب شدچنانکه‌گیاه تلخك را از ترشك باز نشناخت
(۷) اژدهای‌گرد چرخ ـ کهکشان است .

چه داری دوست آنکش وقت مردن   بدشمن تر کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی «۱» شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار   که بدرا درعوض تیز است بازار
از آن جنبش که در نشو نبات است   درختانرا ومرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی   بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنك نایست   عنان در کش که مرکب لنك پایست
نفس بردار ازین نای گلو تنك   گره بگشای ازین پای کهن لنك
بملکی درچه بایدساختن جای «۲» که غل بر گردنست وبند برپای
ازین هستی که یابد نیستی زود   بباید شد بهست و نیست خشنود
زمال وملك وفرزند وزن و زور   همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك باتو   نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند   زتو هریك براهی باز گردند
بمرك وزندگی درخواب ومستی   توئی باخویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن «۳» عنان بستان علم بر آسمان زن
خلاف آنشد که درهر کارگاهی   مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنك دارد «٤» زلب تا ناف میدان تنك دارد
بده گر عاقلی پرواز خودرا   که کشتند ازتو به صد بارصدرا

---

(۱) مسیل بمعنی رهرو سیل است. یعنی ازخانه این جهان که رهرو سیل است مانند عیسی با احترام بیرون برو نه مانند خر باچوب و سیلی. (۲) یعنی ملکی که آن ملك غل پای و بند گردن باشد نباید درآن منزل کرد.

(۳) مشتی خیال کاروان زن زخارف دنیویست. **کلما فی الکون وهم او خیال.**

(٤) یعنی نفس ازآن سبب بالا آهنك دارد که میدان او تنك است. وازناف تالب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خود را ازدام تنك جهان پرواز بده زیرا در این دام صد بار صدها بهتر ازترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا).

زمین کز خون ما پاکی ندارد بیادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلامنشین که یاران برنشستند بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن «۱» بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ نماند کس درین بیغوله تنگ
پی غولان درین بیغوله بگذار فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل در جنگ بستند «۲» بجان و دل ز جان آهنگ رستند
ز جان کندن کسی جان بر دخواهد که پیش از دادن جان مرد خواهد
نمانی گر بماندن خو بگیری بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی همه خاک زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاک است ندانم کاین چه دریای هلاک است
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش «۳» که بر نامد ز پی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست سر انجام وجود الا عدم نیست

---

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگذرد که باب فرو میرود برای سبك ساختن بنه تن را بدریا بریز و جان را برهان . (۲) یعنی جوانمردانی که بجان و دل دل در جنگ بسته و بمیدان خطرناك خود را بکشتن میدهند از شر جان آهنك و حالت احتضار و مرك سخت بستری آزاد میشوند . جان آهنك ـ حالت احتضار است و به ازین لغتی نمیتوان یافت . (۳) در بعض نسخ است :

که دید آنجا که آمد کوس پیلش که تامد ناگهان کوس رحیلش

جهان بین تا چه آسان می کند مست «۱» فلك بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی بپوش این گریه را در خنده روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد چه افرازد زمین کان بر نگردد
درختی را که بیفی تازه بیخش کند روزی ز خشکی چار میخش
بهاری را کند (که شد ا گیتی فروزی (۲) بیادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنك همه در شیشه کن بر شیشه زن سنك
مگر در پای دور گرم کینه (۳) شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیچت دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت
ز خود بگذر که با این چار پیوند (٤) نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنك است این ویرانه منزل درو مارا دو دست و پای در گل
درین سنك و درین گل مرد فرهنك نه گل بر گل نهد نه سنك بر سنك

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی (۵) چه پنداری مگر افسانه خوانی

---

(۱) یعنی جهانرا بنگر که چه آسان آدمیرا مست غرور میکند وفلك‌را بین که برای هلاك چه خرم دست اندازی بدو میکند. در بعض نسخ بجای (مست) (پست) است (۲) بهار این جا بمعنی گل وشگوفه است یعنی زمانه شکوفه‌را اول گیتی فروز کرده و آخر بباد‌ش میدهد (۳) یعنی بر شیشه تنك آسمان سنك بزن و بشکن شاید شیشه‌های خرد بپای دوران گرم کینه فرورفته از رفتار بازماند.
(٤) یعنی بترك تن گوی زیرا با پیوند این چار عنصر نمیتوان از هفت بند آهنین هفت فلك رست
(۵) یعنی توکه از شدت عبرت گرفتن ازین افسانه مانند خود افسانه سرتاپای عبرت شدهٔ مپندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ حقیقت را میخوانی و در واقع سراپای این افسانه حکایت حال کنیزك قبچاقی آفاق نامی است که دارای در بند برای من فرستاد وبهم بستری خودش برگزید - دارای دربند شاید بهرامشاه سلجوقی باشد
خوشتر آن باشد که ذکر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

درین افسانه شرطست اشك راندن گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی چو گل برباد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند فرستاده بمن دارای در بند
پرندش درع وازدرع آهنین تر (۱) قباش از پیرهن تنك آستین تر
سران را گوش برمالش نهاده مرا در همسری بالش نهاده
چوترکان گشته سوی کوچ محتاج به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم ازخرگه نهانی خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم وروزی خدا داد نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می‌خند (۲) که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت بر افروزند انجم را جمالت
قلم در کش بحرفی کان هوائیست علم بر کش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز کز ان آمد خلل در کار (ملك) پرویز

---

(۱) این بیت دربیان عفت وعصمت همسروی (آفاق) است . یعنی لباس حریر وپرند او چون درع آهنین پاسبان اوبود وآستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن آستین کنایه ازعصمت وبخشش نکردنست وفراخ آستین بودن سخاوت وبخشش است .
(۲) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست ودر بیت بعدهم تأیید اینمعنی موجوداست که میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد وبحدکمال وبلوغ رسیدی و جمال تو نور بخش انجم گردید در تحصیل علم بگوش .

که ازشبهاشبی روشن چومهتاب　　جمال مصطفی را دید درخواب
خرامان گشته بر تازی سمندی　　مسلسل کرده گیسوچون کمندی
بچربی گفت بااوکای جوانمرد　　ره اسلام گیر از کفر بر گرد
جوابش داد تا بی‌سر نگردم　　ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار تند از آنجا شد روانه　　بتندی زد بسر او یك تازیانه
زخواب خوش چوخسرواندرآمد　　چوآتش دودی ازمغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار　　نخفتی هیچ شب زاندوه وتیمار
یکی روز ازخمار تلخ شدتیز　　بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا درجواهر خانه و گنج　　ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه　　بسنجیم آنچه باشداز(در)خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم　　روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندوهمرای (۱) ندیدند از جواهر برزمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر (۲) ز خسرو تابکیخسرو همی گیر
چهل خانه که اورا گنج دان بود «۳» یکی زان آشکارا دهنهان بود
بهر گنجینهٔ یك یك رسیدند　　متاعی را که ظاهر بود دیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند　　ز گنجوران کلیدش بازجستند
کلیدونسخه پیش آورد گنجور　　زمین ازبار گوهر گشت رنجور
چوشه گنجی که پنهان بوددیدش　　همان باقفل هر گنجی کلیدش

---

(۱) یعنی از بس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود .

(۲) خریطه کیسه و صندوقهای چرمی دربسته محکم است . یعنی خریطه ها که ازخسرو تا بکیخسرو یادگار وذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود .

(۳) یعنی از چهل خانه که گنجدان خسرو بود یك گنج پیدا وده گنج پنهان بود وبایستی ز روی نسخه و دفتر آن گنج های پنهانی زیر زمین را بیابند .

کلیدی درمیان دیداز زرناب   چوشمعی روشن ازبس رونق وتاب
زمردم بازجست آن گنج را در «۱» که قفل آن کلیدش نیست دربر
نشان دادندوچون آگاه شد شاه   زمین را داد کندن برنشانگاه
چوخاریدند خاك ازسنك خارا   پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو دربسته صندوقی زمرمر   برآن صندوق سنگین قفلی اززر
بفرمان شه آن در بر گشادند   درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یـافتند از سیم ساده   برو یکپاره لوح از زر نهـاده
برآن لوح زر ازسیم سرشته «۲» زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردندپیری کان‌فروخواند   شهنشه زان فرو خواندن‌فروماند
چوآن‌ترکیب‌را کردندخارش «۳» گزارنده چنین کردش گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود   بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون‌خبرداشت   دراحکام فلك نیکو نظرداشت
زهفت اختر چنین آوردبیرون   که‌درچندین‌قران‌ازدور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی (٤) در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی‌ودلیروخوب کردار   امین وراست عهدوراست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران‌را   بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پـادشائی (٥) بشرع (بدین) اورسد ملتخدائی
کسی‌را پادشاهی خویش باشد   که حکم شرع اودرپیش باشد

(۱) یعنی از مردم گنجور پرسید که دراین گنج که کلید قفل آن مانندسایر گنجها دربر قفلش نیست کجاست(۲) یعنی‌باسیم و زر صورتی وترکیبی برآن‌لوح باخطوطی چند نقش‌شده بود . (۳) خارش بمعنی تحقیق و جستجواست .

(٤) یعنی بدین شکل و شمایلی‌که نقش شده . (٥) یعنی فقط شریعت و دین‌او خدائی برملت‌ها دارد . ملتخدائی بمعنی پادشاهی بردین است .

بدو باید که دانا بگرود زود — که جنگ اوزیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در انصورت نظر کرد — سیاست دردل وجانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب (۱) سواری بودکان شب دیددر خواب
چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون ریخت مغز ازاستخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد — که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور — که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك — کزو در کعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد ازخلقش گزیداست — زبانش قفل عالم را کلید است
برونشد شاه از آن گنجینه دلتنگ «۲» از آن گوهر فتاده برسرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش درمغز — پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی ورادی — طراز تاج و تخت کیقبادی
دراین پیکر که پیش ازما نهفتند (۳) سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش ازما بدین کار — رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت — کزو پیشینه کردند این روایت
بخاصه حجتی دارد الهی — دهد بردین او حجت گواهی
ره ورسمی چنین بازی نباشد — برو جای سر افرازی نباشد
اگر بردین او رغبت کند شاه — نماند خار وخاشاکش درین راه
زباد افراه ایزد(ایزره)رسته گردد — باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند — همان درنسل او شاهی بماند

---

(۱) یعنی خسرو گفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من در خواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنك برسرش خورد .
(۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما در این گنجینه پنهان کرده اند سخن بیهوده نگفته و ننوشته اند .

بشیرین گفت خسرو راست گوئی بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفریداست نیاکان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

در آن دوران که دولت رام او بود زمشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر نبوت درجهان می کرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی (۱) گهی مه کرد بامه (بروی) خرقه بازی
گهی باسنك خارا راز میگفت گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوهرا بنیاد میکند بروت خاك را چون باد میکند
عطایش گنج را ناچیز میکرد نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را زدعوت جام میداد بهر کشور صلای عام می داد
بفرمود ازعطا عطری سرشتن بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت بمهر نام خسرو نامهٔ ساخت

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

خداوندیکه خلاق الوجود است وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست بدوزخ در کشد حکمش روانست

(۱) خرقه سازی ماه کنایه از شق القمر و خرقه بازی اشارتست بمعجز پیغمبر که ماهرا از آسمان فرود آورده و در خرقه خود پنهان ساخت .

(الحاقی)

ازان ماند سخن در دل قبولش که در سر بوده بسیاری فضولش
غرور پادشاهی بردش ازراه بر او آن پادشاهی گشت کوتاه
چنان گفت آن نکورای نکورو گران آمد خلل در کار خسرو

وگر هر عاصیی کو هست غمناك فرستد در بهشت از کیستش باك
خداوندیش را علت سبب نیست (۱) ده وگیر از خداوندان عجب نیست
بیك پشه کشد پیل افسری را (۲) بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری (۳) دهد پروانهٔ را قلب داری
سپاس اورا کن ار صاحب سپاسی شناسائی بس آن کورا شناسی
زهر یادی که بی اولب بگردان زهر چ آن نیست اومذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
زقدرت درگذر قدرت قضا راست (۴) تو فرمانرانی و فرمان خدا راست
خدائی ناید از مشتی پرستار خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری وگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟ ز دست مرك جان چون برد خواهی
که میداند که مشتی خاك محبوس چه درسر دارد از نیرنك وناموس
اگر بی مرك بودی پادشائی بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین در خود که خودبین را بصر نیست خدابین شو که خود دیدن هنر نیست
زخود بگذر که در قانون مقدار (۵) حساب آفرینش هست بسیار

(۱) یعنی خداوندی او مثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن ودادن اوهم بی علتست (۲) پیل افسر کنایه از بزرك وبلند افسر وکشتن پیل افسر با پشه اشاره بقصه نمرود و دادن پیغمبر بمور اشاره بابتلای ایوب است . (۳) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه کردن کارها و تسلط برهرکارست . یعنی سیمرغ قوی را ازقلاب کاری وغلبه دور وپروانه ضعیف را قلب دار لشگر میسازد . چون شاه درقلب لشگر جای دارد .
(۴) یعنی از قدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت در دست قضاست .
(۵) یعنی خود پرستی را بگذار که حساب آفرینش را اگر بسنجی و بقانون در آوری بسیار است وتو درجنب آن هیچی ـ وانگاه در سه چهار بیت بعد مقدار آفرینش را شرح میدهد .

زمین ازآفرینش هست گردی　　　وزاواین ربع مسکون آبخوردی
عراق ازربع‌مسکون‌است بهری　　　وزان بهره مداین هست شهری
درآن شهر آدمی باشد بهرباب　　　توئی‌زان‌آدمی‌یکشخص‌درخواب
قیاسی باز گیر ازراه بینش　　　حدو مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی　　　چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کزاین‌سان‌پایمال‌است　　　خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم‌راخدائیست　　　نه برجاو ونه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری‌داد　　　مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن　　　بهشت شرع بین دوزخ رهاکن
چوطاووسان‌تماشا کن درین‌باغ «۱»　　　چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی رامجس پردودبـاشد «۲»　　　کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش‌ماندهٔ‌وین‌هست‌ناخوش　　　مسلمان شومسلم گرد از آتش

چو نامه‌ختم‌شد صاحب‌نوردش　　　بعنوان محمد ختم کردش
بدست‌قاصدی جلد وسبك خیز　　　فرستاد آن وثیقت‌سوی‌پرویز
چو قاصدعرضه‌کرد آن‌نامه‌نو　　　بجوشید از سیاست خون خسرو
بهرحرفی کز آن‌منشور برخواند　　　چو افیون خورده مخموردرماند
ز تیزی گشت هرمویش سنانی　　　ز گرمی هررگش آتش فشانی
چو عنوان‌گاه عالم تاب رادید «۳»　　　تو گفتی سك گزیده آب رادید

(۱) یعنی چون‌طاوسان بتماشای گل‌اسلام‌مشغول‌شووپروانه وارداغ عشق آتش‌مجوس بردل‌منه
(۲) مجس ـ مکان تجسس است و از این سبب شریان را مجس میگویند و در اینجا مقصود آتشگاهست زیرا آتشخانه جای جستجوکردن خداست .
(۳) عنوانگاه . یعنی عنوان آن نامه‌که این بود (من محمد الی خسرو) .

الحاقی

بدار از دیو طبعی دست و رستی　　　رها کن کافری و آتش پرستی

خطی دیداز سواد هیبت انگیز «۱» نوشته (از محمد سوی پرویز)
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چومن شاه
کرا زهره که بااین احترامم نویسد نام خود بالای نامم
رخ ازسرخی چو آتشگاه خود کرد ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آنچراغ گردن افراز دعارا داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری بر افتاد کلاه از تارك کسری درافتاد
ز معجز های شرع مصطفائی براو آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر اززیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد تا که از گردون طراقی ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زاهن بود بسته درآمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشگرش درحرب ذیقار «۲» عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از درچوب دردست «۳» بخشم آنچوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینترا بدین خواری شکستم
در آندولت ز معجز های مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار

---

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دیدکه در عنوان نوشته شده . از محمد سوی پرویزونام محمدرا بر پرویزمقدم داشته . (۲) جنك ذیقار . اولین جنگیست که عرب بر لشگر عجم چیره شد
(۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خود را شکست و گفت دینه ترا مثل این چوب درهم شکستم وازنظرغایب شد و اینهم یکی از معجزات بود .

تو آن سنگین دلانرا بین که دیدند　　بتأیید الهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد　　چوچشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت «۱» بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید　　قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش　　کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیل است　　ز ماهی تابماه اورا طفیل است
زهی بدری که او در خاك خفته است　　زمین تاآسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش «۲» ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار «۳» سخن را تاقیامت نوبتی دار
سحر گه پنج نوبت کوفت در خاك «٤» شبانگه چار بالش زد بر افلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی　　بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور　　براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ　　سرش بکر از لکام و رانش ازداغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر　　نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش　　نگشته و هم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل وسبك خیز　　بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنك چشم هفت خرگاه «۵» بدآن ختلی شده پیش شهنشاه

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت ومعجزه برای آنها آورد ولی بدان وزشت طینتان ازعنایت محروم ماندند دربعض نسخ است (هدایت چون نبدشان دربدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهسوار است (۳) نوبتی دار بودن برای سخن بمناسبت قرآن است که در فصاحت برهرگونه کلام مقدم است . (٤) پنج نوبت شعار پادشاهی وچاربالش مسند پادشاهان وصدوراست (۵) وشاق تنك چشم هفت خرگاه ـ کنایه ازجبرئیل است که باخنك ختلی براق پیش پیغمبر آمد .

چو مرغی از مدینه برپریده   بـاقصی الغـایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبلـه خویش «۱» بتفضیل امانت رفتـه در پیش
چو کرده پیشوائی انبیـا را   گـرفته پیش راه کبریـا را
برونرفته چو وهم تیز هوشان   ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی   بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده «۲» اسد رادست برجبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش «۳» درخت خوشه جوجو زاشتیاقش
کمانرا استخوان بر گنج کرده «٤» ترازورا سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته (٥) زحیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را (٦) ربوده زافتاب انگشتری را
بدفع ازلیان آسمان گیر «۷» ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

---

(۱) یعنی خواست که انبیارا امام و قبله قرار دهد و در مسجد اقصی بآنان اقتدا کند ولی بسبب تفضیل امانت مطابق خبر انبیا اورا پیش برده وقبله ساخته بدو اقتدا کردند .

(۲) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او بقلب آسمان که محل برج عقربست رسید و شکافته و بالا رفت .

(۳) یعنی مجره پیش براق وی کاهکش بود ودرخت خوشه جوزا از اشتیاقش جوجو شده بود . جوجوشدن ـ خردشدن وشکستن است . (٤) یعنی ازبس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان از تیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید ، استخوان اینجا بمعنی اصل و حقیقت و قوام است . (٥) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که ازچهار عنصر درگذشت و از بنات النعش هم بسی بالاتر رفت

(٦) یعنی مشتری را برسعادت افزوده و تاج رفعت داده و از روشنی جمال خود آفتاب را تاریك وخجل گردانیده و حلقه انگشتری نوراورا ربود ـ چون آفتاب مدوراست بحلقه انگشتری تشبیه شده و حلقه ربودن کنایه از تیره شدن روی اوست در برابر جمال پیغمبر . (۷) یعنی برای راندن و دور ساختن ازلیان وطفیلیان شیاطین که بهمراه وی راه آسمان را میخواستند برگیرند بجوزا که برای خدمت کمر بسته بود تیری داد که آنانرا براند . و جعلناها رجوما للشیاطین ،

چو یوسف شربتی درداو خورده   چو یونس وقفهٔ درحوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش   بسرهنگی حمایل بسته بردوش
بزیرش نسر طایر پرفشانده   وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ «۱» نهاده چشم خودرا مهر(مازاغ)
چو بیرون رفت ازآن میدان خضرا   رکاب افشاند از صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر   فکند از سرعتش هم بال وهم پر
چو جبریل ازرکابش بازپس گشت   عنان برزد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و برپر نشاندش   بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بررف طوبی علم زد   وز آنجا برسر سدره قدم زد
جریده برجریده نقش میخواند   بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان افرش برفرش   باستقبالش آمد تارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین   علم زد برسریر قاب قوسین
قدم برقع زروی خویش برداشت (۲) حجاب کاینات ازپیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند (۳) مکانرا نیز برقع باز بستند
محمد درمکان بی مکانی   پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید   خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی درآورد   زهر موئی دلش چشمی برآورد
وزاندیدنکه حیرت(اجرت)حاصلش بود   دلش درچشم وچشمش دردلش بود

---

(۱) یعنی برچشم مهر مازاغ البصر نهاده و بریاحین وگلهای رنگین باغ آسمان ابداً نگاه نمیکرد زیراسرتاپای مست جاوه دیدار حق بود. (مازاغ البصر وماطغی)

(۲) یعنی از جهان حدوث بعالم قدم قدم گذاشت وقدم پیش او حجاب ازرخسار برداشت

(۳) یعنی زلف جهات سته را درهم شکسته ومکانرا رخساره درپوشیدند. کنایه ازاینکه ازجهت ومکان بلامکان ولاجهت جای گرفت

خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه　　هر آنحاجت که مقصود داشت درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی　　برات (کلید) گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد　　خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد
چو پوشیداز کرامت خلعت خاص　　بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بود کامد　　هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد　　ز دوزخ نامه آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی　　پیاپی باد هر دم آفرینی

اندرز - وختم کتاب

نظامی هان و هان تازنده باشی　　چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریا برور آمد　　از افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آیی　　چو خوشه سرمکش کز پا درآیی
مدارا کن که خوی چرخ تنداست　　بهمت رو که پای عمر کنداست (۱)
هوامسموم شد با گرد می ساز　　دوا معدوم شد با درد می ساز
طبیب روزگار افسون فروش است (۲)　　چو زراقان ازان ده رنك پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست　　گه آرد ترشیی کاین دفع صفراست
علاج الراس او انجیدن گوش «۳»　　دم الاخوین او خون سیاوش

---

(۱) یعنی راه مقصدرا باهمت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی کن نه بپای کند رو عمر
(۲) یعنی طبیب روزکار بجای معالجه افسون فروشی میکند و بهمین سبب مانند مکاران ده رنك پوش و هر ساعتی برنگی دیگر است. در بعض نسخ بجای (افسون) (افیون) تصحیح کاتبان افیو نیست!
(۳) یعنی طبیب افسون فروش روزکار کاه علاج درد سر گوش را سوراخ میکند و دم الاخرین که بهترین دوای اوست خون سیاوش است . در طب قدیم برای دفع درد سر گوش را تیغ میزده اند . دم الاخوین گیاهی است که بپارسی خون سیاوشان میگویند و لطافت کلام واضحست .

بدین مرهم جراحت بست نتوان   بدین دارو زعلت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در این مهد   زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر «۱»   که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بر این رقعه که شطرنج زیانست «۲»   کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست
دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناك   مقابل میشود رخ با رخ خاك
درین خیمه چه گردی بند بر پای   گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیله تنك «۳»   که کفش تنك دارد پای را لنك
قدم درنه که چون رفتی رسیدی   همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست   وگر برك گلی صد خار با اوست
بتلخی و بترشی شد جوانی   بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم   که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرك با صد داغ حرمان «٤»   ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست (٥)   زما تا مرك موئی نیز هم نیست
سری داریم و آنسر هم شکسته (٦)   بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته
سری کو هیبت جلاد بیند   صواب آنشد که برزانو نشیند

---

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز که هم طفل است چون ازدرخت شیر میخورد و هم پستانست چون شکل پستان دارد وهم شیر است زیرا ازخودش گاه چیدن شیر میتراود . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که بر رقعه گیتی که شطرنج زیان وکمتر بازی او در مات کردن بین الرخان قرار دادنست دریغ و افسوس از آنست که در بازی خطرناك وی رخ تو با رخ خاك مقابل میشود و بمرك میرسی . (۳) پاچیله نوعی از کفش است که در پای کرده و بدان برف را میکوبند تا راه عبور پیداشود و راه رفتن بآن سخت است خاصه اگر تنك باشد. (٤) یعنی از پیش گرگان وحشی باید پیش کرمهائی رفت که در بدن مرده ما تولید میشوند .
(٥) گرگان و کرمان اینجا بمعنی دو شهر معروف ایرانست یعنی راه گرگان تا کرمان بسیارست ولی میان تو با مرك سرموئی هم نیست . (٦) سرشکسته اینجا بمعنی خجلت زده است .

ولایت بین که مارا کوچگاهست   ولایت نیست این زندان وچاهست
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم «۱» جگر در تری برفاب گیریم
چو موئی برف ریزد پربریزیم   همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن   بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستم کاری کنیم آنگه بهر کار   زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد   هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه   که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت   که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات   که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آینه عدلست و شاید   که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد   نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه   که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست   زمین و آسمان بی داوری نیست
هر انسنگی که دریائی و کانیست   در او دری و یاقوتی نهانیست
چو عیسی هر که دارد توتیائی «۲» ز هر بیخی کند دارو گیائی
چو مارا چشم عبرت بین تباهست   کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی   تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
وگر خود علم جالینوس دانی   چو مرگ آمد بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد   چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم   که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنست که در گرما بآب برف پناهنده میشویم و در سرما بموی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین میپوشیم .

(۲) یعنی درهر سنگ کانی و دریائی در و یاقوتی از فایده و خاصیت نهفته است ولی هر کس که عیسی وار توتیای عقل در چشم دارد باطن هارا دیده از هر گیاهی داروی دردی میسازد

بدین تدبیر طوطی ازقفس رست «۱» زمحنت رست هر کوچشم دربست
بصدسو گندچو نیوسف شوی دوست «۲» اگر بااین کهن گرك خشن پوست
که چشمی گریه وچشمیت خندد لبادت را چنـان بر گاو بندد
بود موقوف خونی واستخوانی «۳» چه پنداری کز اینسان هفتخوانی
بدین غربال تا کی خاك بیزی «٤» بدین قاروره تاچند آبریزی
در این نه مطبخ این یك چارخانه نخواهد مانـد آخر جاودانه
نهانیها کنند از پرده ظاهر (٥) چووقت آید که وقت آید باخر
جز آن قالب که درقلبش نشینی نه بینی گرداز ین دوران که بینی
دراینجاجو که آنجاجز صدف نیست (٦) ازین جا توشه بر کانجا علف نیست

---

(۱) یعنی بتدبیر مردن پیش از مرك (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی ازقفس آزاد گردید توهم همین تدبیر رابکاربند. این قصه باختصار چنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود خود رامرده وانمود کرد تا او را از قفس بیرون انداختند پس پرواز کرد ورفت .

(۲) یعنی اگر باگرك کهن سال دهر باهزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لباده ات را چنان برگاو میبندد که از یك چشم گریه کنی و از یك چشم بروزگار بخندی لباده لباس پشمین است ورخت برگاو بستن یا برخربستن کنایه از کوچ کردن ورحیل ومردنست

(۳) یعنی چگونه میپنداری که باچنین هفتخوان وحشتناك سپهر مشتی خون واستخوان تو درخانه خاکی وپیکرعنصری باقی بماند . دربعض نسخ (بود موقوف خانی استخوانی) غلطست

(٤) یعنی با قاروره این پیکر تاچند آب میریزی و با غربال این جسم تا کی خاك میبیزی ترك قاروره و غربال کن وبرو زیرا در نه مطبخ سپهر این یك هیکل چارخانه وچار عنصری تو جاودان نمیماند . آب ریزی وخاك بیزی پیکر کنایه از دفع فضولاتست

(٥) یعنی چون وقت مردن وظاهر کردن آنچه پنهان است فرا رسد ازین دوران که دراوهستی گردی نخواهی دید مگر گرداین قالب وپیکرکه درقلب ووسط آن جای داری .

(٦) معنی این بیت وبیت بعد آنست که از این جهان توشه بردار که در جهان آخرت علف نیست ودراینجا بجوی که آنجا جزصدف وقرارگاه در چیزی نیست . در این جهان هم درسعادت برای توشه راه آخرت منحصراست به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرووشیرین که هرگونه حکمت واندرز درآن ودیعه گذاشته شده .

درین مشکین صدفهای نهانی بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پردهٔ بینی دلاویز «۱» نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست (۲) وگر زال‌زراست انگار عنقاست
درنك روزگار و گونه گرد کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد (۳) چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد وهفتاد شش سال نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم (٤) بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست ببیند مغز جانم را دراین‌پوست
اگر من‌جان محجوبم تن‌اینست وگر یوسف شدم پیراهن‌اینست
عروسی‌را که فرش گل نپوشد اگر پوشد زچشم از دل نپوشد
همه پوشیدهٔ با ماست ظاهر چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد ازتو جلوه سازی که درهر بیت گوید باتو رازی
پس ازصدسال اگر گوئی کجا او زهر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم قزشدم‌از کرده‌خویش بریشم بخشم از بن گی کنم‌ریش

---

(۱) یعنی برساز این دفترپرده نوآیین دلاویزی خواهی دید که جان نواز و نوخیز وبکر است (۲) یعنی سخنهای کهن پیشین چون پیر زال مطرا وبظاهر زینت شده است واگر زال زر جوانی درمیان آنها پیدا شود انگارکن که عنقا است یعنی وجود عنقائی‌دارد وبسیارکم یامعدوم‌است. زال مطرا یعنی پیرزنی که ظاهرصورت خودرا‌مصنا وزینت کرده‌است (۳) یعنی نمیگویم زرکهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد بلکه میگویم زر کهن دقیانوسی یکجوهم نمیارزد (٤) یعنی طلسم وجود خودرا ازهم گسستم بسبب شدت زحمت ورنج وهر قطعهٔ را بیك بیت ازابیات خویش بازبستم تاهرکه بدیدار من مایل‌است مغزجانم را در پوست این ابیات بیند .

حرامم باد اگر آبی خورم خام　　حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم　　دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلیم در بردن رنج　　که از یك جو پدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی بآغاز　　دهم وقت درودن خرمنی باز
بران خاکی هزاران آفرین بیش　　که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشك　　نفس بی آه بیند دیده بی اشك
بیا گو شب ببین کان کندنم را　　نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد　　زنم پهلو بپهلو چند ناوردر
بصد گرمی بسوزانم دماغی　　بدست آرم بشبها شب چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان　　جوی چندم فرستد عذرخواهان

خدایا حرف گیران در کمینند　　حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن بیحرف نیك و بد نباشد　　(۱) همه کس نیك خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست　　بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبانرا میفکن　　غریبانرا سگان باشند دشمن
بسا منکر که آمد تیغ در مشت　　مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که بامن گشت خاموش　　درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست　　(۲) خری با چارپا آمد فرادست

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی از حرف خوب و بد خالی نیست وهمه کس میخواهد که هرچه میگوید نیك باشد اما چنین چیزی میسر نمیشود ولی با اینهمه خوب و بد سخن من بطرزی غریب است واگر تو شیرمردی چون سك غریب افکن مباش وخرده گیری بی‌سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان ماراهم درعالم مکاشفه میدیده که چون سگان بسخن غریب وی حمله میکنند .

(۲) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد ودر دست من چون خر بگل فرو ماند .

(الحاقی)

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج　　زمین بر گاو گردون نالد از رنج
بلی خر مرده جز دردد نباشد　　وزاو جز دامودد فربه نباشد
مراهم گوشهٔ بی‌توشه سازد　　خراش چنك ناخن را برازد

چه باك ازطعنه خاکی و آبی　　چو دارم درع زرین آفتابی
گر ازمن کوکبی شمعی برافروخت «۱» کس از من آفتابی درنیاموخت
که گر درراه خودیکذره دیدم　　بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن درکاس من زد　　دری شدچونکه درالماس من زد

تحمل بین که بینم هندوی خویش «۲» چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی پرده راموزون کنم ساز　　گه این گنجشك را گویم زهی باز
زهر زاغی بجزچشمی نجویم «۳» بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش «٤» بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی «٥» چراغی را درین طوفان بادی
زهر کشور که برخیزد چراغی «٦» دهندش روغنی ازهر ایاغی (دماغی)

(۱) یعنی چون آفتاب دزه پروری کردن کس ازمن درنیاموخت که هر ذرهٔ رابصد دست علم بالا کشیدم واوراترویج کردم (۲) یعنی صبر وتحمل مرا بیبن که هندوی سیاه بنده خودراشاه خرد خوانده وچون ترکان جنیبت کش اومیشوم ! کاهی ساز آن بی پرده را موزون وگاهی این گنجشك را میگویم زهی باز شکاری !

(۳) یعنی اززاغ زشت فقط چشم زیبای اورا میبینم ودرمقام عیبجوئی وخرده گیری باکسی نیستم. زلف ـ بمعنی مردود است (٤) یعنی بایك گوش جام سخنان تلخ گویندکان معنی دزدرا نیوشیده وازکوش دیگر حلقه احسنت و زه قبول برگوش میکنم .

(٥) یعنی چراغ وجود خودرا از طوفان بادی این زمان و باد های سخن خنك که طوفان کرده است پاس میدارم . بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شده است. که مقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنك وبی مغز است !

(٦) ایاغ پیاله وظرف واصل آن ترکیست یعنی درهر کشوری که چراغی ازطرف طبیعت روشن شود هر صاحب ایاغی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی در این کشور شمع عنبرین را از دم سرد خود کافور میدهند ـ باد سردکافوری خاموش کننده چراغ است . چنانچه کافورهم اگر درروغن ریخته شود چراغ را خاموش میکند

چو ابر ازبحر من پیرایه پوشند　　زپس دزدند ودرپیشم فروشند
چو کوه آن آبها کزمن ستانند　　خورم هم من اگر برمن فشانند

ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید چشیدن پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در گریبانم ز سنك طعنه ها پر
کلوخ انداخته چون خشت در آب (۱) کلوخ اندازیی نا کرده دریاب
دهان خلق شیرین از زبانم چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان همه ره دانه ریز ودانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش غریق آب و می سوزد در آتش
نه گنجی ایدل ازماران چه نالی «۲» که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳) بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره باشند که طاوسان وماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز (٤) پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی غلط گفتم که گنجی واژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده «٥» چراغی بر چلیپائی نهاده

---

(۱) یعنی کسانیکه سنك طعنه بردریای در خیز وجود من میزنند در حقیقت کلوخ وخشتی در آب دریا انداخته اند در صورتیکه کلوخ بدریا نزده از آن دریاب شدداند

(۲) یعنی مگر نه ایدل تو گنج گوهری وهمیشه مار برسر گنج خفته است پس ازماران منال.

(۳) یعنی چون طاوس بهشتی از بهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه وار دربان بهشت میشود واین سنك طعنه زنان مارانی هستند که مهره خودرا ازراه دوستی نثار طاوس وجود من میکنند زیرا مار وطاوس خواجه تاش ونوکر یك خواجه وبنده یك خدا هستند پس ازاین ماران مهره افکن نباید نالید . (٤) اکدش ـ فرزند دورگهٔ که مادرش ازصنفی و پدر از صنفی دیگر باشد چون استر

(٥) معلوم میشود ازطعن وتعرض هائی که برحکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی برفراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را برگیر و چلیپا را بگذار . در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار وذدریا رارها کن　　چراغ ازقبله(کلبه)ترساجدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست «۱»　　عبارت‌بین که‌طلق‌اندود خونست
عروسی بکر بین باتخت وباتاج　　سروبن بسته در توحید ومعراج

طلب کردن طغرل‌شاه حکیم نظامی را(۲)

چو داد اندیشه جادو دماغم «۳»　　ز چشم افسای این لعبت فراغم
٥- ز هر عقلی مبارکبادم آمد «٤»　　طریق‌العقل واحد یادم آمد

چنین مهدی که‌ماهش در نقابست (٥)　　ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی　　رساندندش بچرخ از سر بلندی

---

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنمون آتشگاهست بدان مبین وبدان در نگر که از خون دل عبارات را طلق اندود کرده‌ام که آتش در آن نگیرد . آتش در طلق نمیگیرد ، در پارهٔ ازنسخ بجای (طلق) (طاق) وبجای(خونست)(چونست) دیده میشود وطاق حتما غلطست .

(۲) کاتبان ازاینکه اسم‌قزلشاه دروسطابیات‌برده شده تصور کرده‌اند طغرل کشته شده‌و گوینده

برادر کو شهنشاه جهان بود　　جهانرا هم ملك هم پهلوان بود .

قزل‌شاهست وچون‌ازکلمه جهان پهلوان ومرثیت وی ونام فرزندی وی‌ابوبکرمحمد غفلت کرده اند دربسیاری ازنسخ بجای طغرل‌شاه قزل شاه نوشته اند .

(۳) یعنی چون فکر سحر انگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من درنمودار ساختن لعبت این دفتر مرا فراغت داد . چشم افسائی بمعنی چشم بندیست کنایه ازاین‌که در زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم ازهمه چیز بسته بودم . ونیز هنگام تفکر زیاد چشم را برهم میگذارند .

(٤) یعنی چون ازطرف تمام صاحبان‌عقل مرا بزبان واحد مبارکباد در رسید قاعده (**طریق‌العقل واحد**) یادم آمد .

(٥) یعنی مهد وکجاوه این دفترکه ماه درپشت نقاب پرده داردبلکه آفتاب دارد .

(الحاقی)

شکایت گونهٔ میکردم از بخت　　که دربازو کمانی‌داشتم سخت
بسی تیر ازکمان افکنده بودم　　نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون برانگیزدخروشی　　نماند بی بها گوهر فروشی

پذیرفتند چندان ملك و مالم   که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده (٦)   بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی   سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت   غلام از ده کنیز از پنج میرفت
پذیرشها نگر در کارچون ماند   ستورم چون سقط شد بارچون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت «٢»   زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی (٣)   ز دم برخویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست   بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینك از راه (٤)   بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند «٥»   کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست   همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر نهادم   سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فروخواندم مر آن فرمان بفرهنك «٦»   کلیدم ز آهن آمد آهن از سنك
بعزم خدمت شه جستم از جای   در آوردم بپشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان   گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن   گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم   ز من رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار   بتارك راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم   دعای دولت شه میشنیدم

(١) یعنی بسا دیباها که درچین نوردیده بودند وهنوز بریده نشده وجز بمشك آلوده نبود . (٢) یعنی پذیرنده وخریدار عروس این دفتر بدین بها وقیمت که جهانپهلوان باشد ازجهان رخت بربست واز کشتزار این سخن خرمنی ندرود .. (٣) یعنی ازدم دریغ وافسوس چون شمع تیغ برسر داشتم . دم وبادکشنده شمع است . (٤) پایتخت طغرل گاهی تبریز وگاهی همدان بوده وبر عراق وآذربایجان فرمانروائی داشته ودراینوقت تاسی فرسنگی گنجه دریکی ازشهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است . (٥) یعنی کلید گشایش کار تو دیدارشاهست این کلیدرادربند مگذار . (٦) در بعض نسخ است (فروخواندم بفرمان وبفرهنك)

بهرچشمه که آبی تازه خوردم　　بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی　　ز لطف شاه میدادم درودی
زمشگین بوی آنحضرت بهر گام　　زمین درزیرمن چون عنبر خام
چو برخود رنج ره کوتاه کردم　　زمین بوس بساط شاه کردم
درون شدقاصد وشه را خبر کرد　　که چشمه برلب دریا گذر کرد

برون آمد زدر که حاجب خاص «١» ز دریا داد گوهر ها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند　　عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید　　بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك راتشنه کرده　　مه ازسرهنك باسش دشنه خورده
شکوه تاجش ازفر جهانگیر　　فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف داران زسقسین تاسمرقند (٢) بنوبتگاه درگاهش کمر بند
درش برحمل کشور ها کشاده (٣) همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش　　که دردل بودهم در هم نهنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت «٤» نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی　　زحوضکهای می پر کرده کشتی

(١) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از درای وجود پادشاه گوهر های خوش آمد وتهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد .
(٢) طرفدار بمعنی سرحددار است یعنی سرحدداران مملکت پهلوری که حدی سقسین وحدی سمرقنداست . (٣) یعنی درخزانه او برمحمولات خراج وباج وپیشکش که ازهر کشور میآوردند گشاده وحمل برحمل اشتران بردر ایستاده بودند .
(٤) قزلشاه برادر جهان پهلوان وبرادر مادری پدرطغرل شاهست دراول کتاب هم مدحی ازاو گفته شده اینجاهم درمجلس شاه حاضر بوده .

الحاقی

شه ازطرف جواهرخانه خویش　　چو شمع افروخت ازپروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز　　بیار آن زاهد رو تازه را تیز

کف رادش بهر کس داده بهری — گهی شهری وگاهی حمل شهری
زتیغ تنگ چشمان حصاری «۱» قدر خانرا درآن در تنگباری
خروش ارغنون وناله چنگ — رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده «۲» بریشم پوش پیراهن دریده
نواها مختلف درپرده سازی — نوازش متفق درجان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان «۳» زده برزخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست — شهنشه خورده می بدخواه شده مست
چو دادندش خبر کامد نظامی — فزودش شادیی بر شاد کامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت «٤» نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود ازمیان می بر گرفتن — مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت در بند — بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تاشام — نظامی را شویم ازرود واز جام
نوای نظم اوخوشتر زرود است — سراسر قولهای او سرود است
چوخضر آمد زباده سر بتابیم — که آب زندگی باخضر یابیم
پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت — درای ای طاق باهر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید — چو ذره کو گراید سوی خورشید
سرخود همچنان بر گردن خویش «۵» سرافکنده فکنده هردو درپیش

(۱) تنگبار دراینجا بمعنی تنگی اجازه ورخصت است . (۲) ابریشم زن چنگ زن وبریشم پوش وشاقان وساقیان . (۳) یعنی غزلهای نظامی را مرهم زخم چنگ نالنده ساخته بودند . (٤) پشم درکلاه داشتن کنایه ازهیبت وشکوه داشتن است . یعنی شکوه نگاهداشتن شاه اززهدمن نه ازقبیل شکوه نگاهداری اززاهدان مجازی بود بلکه از راه حقیقت بود . (۵) معنی این بیت بابیت بعد آنست که درحالت سرافکندگی وخجلت سرخود راکه بر گردن خود آورده بودم باگردن درپایش خواستم نثار کنم بدان سبب که چون زمین پای اورا ببوسم ولی دیدم اوآسمانوار ازجای برخاسته تواضع نمود . دربعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

الحاقی

هی گفتی مغنی هم سرودی — برآهنگ دیگر بربسته رودی

بدان تا بوسم اوراچون زمین پای   چو دیدم آسمان برخاست ازجای
گرفتم در کنار ازدل نوازی   بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم   دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم   چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید   سخنهائی که دولت می پسندید
ازآن بذله که رضوانش پسندد «۱»   زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهانرا بشاید   وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالوده های زعفرانی «۲»   بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم   گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت   خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش   مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در (۳)   ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد   ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد   حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده   ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد ازعنایت   حدیث خسرو و شیرین حکایت

---

(۱) یعنی ازآنگونه سخن‌ها گفتم که رضوان خازن بهشت می‌پسندد وزبانی دوزخ با آنکه از قهر وغضب خلقت شده و مالك دوزخ است اگر بشنود بسرور وخنده میآید

(۲) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگوید که زعفران خنده آوراست .

(۳) شعرای بزرگ همیشه راوی شعر وخواننده خوش آوازداشته اند راوی نظامی هم همراه او بوده ودر بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است .

(الحاقی)

چو برپای ایستادم گفت بنشین   بسو گندم نشاند این منزلت بین
بدان فتوی کنون هرجا که هستم   نشینم آنچنان کانجا نشستم
در درج شکستم را گشادند   درستی چندم از توفیق دادند

که گوهر بند بنیادی نهادی   در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی   بدان (بدو) تاریخ ما را تازه کردی

عروسی را بدان شیرین سواری   که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش   «۱» چه دندان مزد شد باز الف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر   معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود   «۲» جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج   چه دادت دستمزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعهٔ زد بر خلاصت   دو پاره ده نوشت از ملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه   مثال ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا   (۳) که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد   بنید افتادهٔ آزاد گردد
دعای تازهٔ خواندم چو بختش   بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه   ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل   نه از بهر بها بر بستم اول

مرا مقصود ازین شیرین فسانه   دعای خسروان آمد بهانه

(۱) دندان مزد رادرفرهنگها بمعنی زروسیمی که بعدازمهمانی بفقرا میدهند معنی کرده اند ولی در اینجا بدان معنی نیست ومعنی اینست که برای آنچه دندان ما خورده چه مزدی وقیمتی باید بدهیم .
(۲) مقصود شمس الدین محمد اتابك اعظم جهان پهلوان مترلست چون طغرل شاه همیشه باو برادر خطاب میکرده اینجاهم اورا برادر نام میبرد .
(۳) یعنی چون دانستم دریای کرم شاه میخواهد ازدر و گوهر بخشی کار بازرگان دریا را مهیا کند.

الحاقی

نه گل دارد بدین تری هوائی   نه بلبل زین نوآئین ترنوائی
گشاده خواندن او بیت بربیت   رك مفاوج راچون روغن زیت
زطلق اندودگی کامد حریرش   هم آتش دایه شدهم زمهریرش
چه حلوا کردهٔ در جوش این جیش   که هر کو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر   زشیرینی نکردی هیچ تقصیر

دری دیدم بکیوان بر کشیده   به بی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند   دهد برمن درودی آنکه خواند

چو شکر خسرو آمد برزبانم　　فسون شکر و شیرین چه خوانم

بلی شاه سعید ازخاص خویشم　　پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر اوکشتی روانکرد　　مرا نه جمله عالم را زیانکرد
ولی چون‌هست‌شاهی‌چوتوبرجای　　همان شهزادگان‌کشور آرای
از آن پذرفتهای رغبت انگیز　　دگر باره شود بازار من تیز

پذیرفت آن دعا و حمدرا شاه　　باخلاصی که بود ازدل بدو راه
چوخو باحمد وبااخلاص‌من کرد (۱)　　ده حمدونیانرا خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل «۲»　　بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده برتمامی　　ز ما برزاد برزاد نظامی
بملك طلق دادم بی غرامت　　بطاقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی‌را نیست باور　　منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی　　بجز وحشت مباد اورا انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه (۳)　　تبارش تیر لعنت را نشانه
چوکار افتادهٔ راکار شد راست　　در گنجینه بگشاد و براراست

(۱) حمدونیان اسم دهی بوده است ودربعض نسخ (حمدانیان) دیده میشود .
(۲) یعنی پادشاه که طغرل‌ارسلان باشد سرخط مملوکی‌آن ملك‌را بمن‌داد وقزلشاه برادرمادری پدر اوکه پس‌ازجهان‌پهلوان امور مملکت بدو مفوض بود نیزحاشیه‌آن فرمان را بتوقیع خودمسجل کرد .
(۳) لعنت باد ـ لعن نامه نوشتن‌است برکسی‌که مخالف‌نوشتهٔ رفتارکند وهنوزهم درزبانها معروف . عوام لعنت بود میگویند وبیشتر دروقف نامچه ها لعنت‌باد بکار میرفته است .

(الحاقی)

حدیث من حدیث‌خشت‌ونانست　　که ازبی‌نانی آن‌ترشی‌همیخواست
بجای خشت‌چون دادند نانش　　زدست افزار ترشی رست‌جانش

یکی ده زان دوشه را داد باید　　خود ازشهزادگان دیگر گشاید
چو شاه‌گنج‌بخش‌این‌نکته‌بشنید　　چوصبح‌ازتازه‌روئی‌خوش‌بخندید

درونم را بتأیید الهی برونم را بخلعت های شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود (۱) وزو باز آمدم باتخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج چنان باز آمدم کاحمد زمعراج
شنیدم حاسدی ز انها که دانی که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گر گی همی زاد «۲» بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش دهی ویرانه باشد رونمایش ؟
دهی و آنگه چه ده چون کوره تنك که باشد طول وعرضش نیم فرسنك
ندارد دخل وخرجش کیسه پرداز «۳» سوادش نیم کار ملك ابخاز

چنین دادم جواب حاسد خویش که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می باید ایسالوك نقاب (٤) درآن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست که یك حمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی درآن ده کار (گاو) و کشتی مرا در هر سخن بینی بهشتی

(۱) یعنی بابخت مسعود رفتم وباتخت محمود غزنوی باز آمدم ،
(۲) یعنی بااینکه یوسف صورت بود سخن های چون گرك درنده ونیش زننده ازو زائیده میشد وتراوش میکرد ودرلوزینه سوده الماس کشنده میداد لوزینه نوعی از خورش مغز بادام است (۳) یعنی این ده دخل ندارد وخرجش کیسه ترا تهی خواهد کرد زیرا سواد زمین او را برزگران ابخازی بطریق نیمه کاری زراعت میکنند یا یك نیمه از زراعت را ابخازیان بغارت میبرند چون ابخازیان در دزدی وستمکاری ضرب المثلند .
(٤) سالوك ـ بمعنی دزد وخونی وراهزن ونقاب بمعنی نقب زنست ـ یعنی ای دزد نقب زن

الحاقی

ز بی حرزی درآن خاك خرابه مسلمان پخته کافر خورده تابه

گر او دارد ز دانه خوشه پر   من آرم خوشه خوشه دانه در
گراورا زابرفیض آب‌فراتست   مرا در فیض لب آب حیاتست
گر اورا بیشهٔ با استواریست «۱» مرا صد بیشه ازعود قماریست

سپاس من نه از وجـه منالست «۲» بدان‌وجهست کاین وجهی‌حلالست
و گر دارد خرابی سوی اوراه   خراب آبادکن بس «شد» دولت‌شاه
ز خرواری صدف یکدانه‌در به   زلال اندك از طوفان پر بـه
نه این ده شاه عالم رای‌آنداشت (۳) کـه ده بخشد چوخدمتجای‌آنداشت
ولی چون ملك خرسندیم رادید   ولایت درخور خواهنده بخشید

(۱) یعنی اگرده حمدونیان باستواری دارای بیشه وجنگلی است طبع پهناورمن‌هم صد بیشه ازعود قماری دارد که بوی آن درهمه آفاق میرود .

(۲) یعنی باآنکه ده حمدونیان درخور ولایق من نیست حمد و سپاس من نه ازانست که مال و منالی بدست آورده ام بلکـه برای آنست‌که این ده برای‌من وجهی ورزقی حلال است نه‌حرام .

(۳) یعنی شاه عالم نه‌تنها این یك ده را بلکه‌میخواست ده عدد ده‌بمن بدهد ولی چون قناعت مرا دید که بیش ازاین نمیخواهم همین یك ده را بخشید .

(الخاقی)

چو من کشوربها گنجی‌خطرناك   به ارزانی که‌ارزانم بدان خاك
ولیکن بر چنان مینو اساسی   کـنم هرساعت ایزدرا سپاسی

مرازان‌ده بس‌ایندولت شب‌وروز   کـه برعزم جهادم با بد آموز
یزك دار دعام آنجا دریده   همه شب تیغ همت برکشیده
زنم هرشب بدان شمشیر بازی   زکافر گردنی چون مرد غازی

چو من خرسندم و بخشنده خشنود — تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند — کجا میرفتم ورختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه‌نوبت فرو کوفت — غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت برفلك برد (۱) — نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دو میل است — که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماهست — که را در دل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود — چو برقش زادن ومردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی — چو ذوالقرنین ازآب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش (۲) — که پاداش آنجهان پاداش ازین بیش
سه پایه برفلك زد زین خرابی (۳) — گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند — که برما بیش از آن درها گشایند
گر او را سوی گوهر گرم شد پای (٤) — نسب داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی — جهان بر وارثانش بـاد باقی
گر او را خاك داد از تخته بندی — مباد این تخت گیرانرا گزندی
گر او بی‌تاج شد تاجش رضا باد (٥) — سر این تاج داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان . — نظرگاه دعای نیك خواهـان
مؤید نصرةالدین کافرینش — ز نام او پذیرد نور بینش

(۱) یعنی خروش طبل وی تا دو میل راه و نفیر کوسش تا دو ماه مسافت میرفت وهیچکس باور نمیکرد که این‌طبل طبل رحیل ونفیر نفیر کوچ بسوی مرگ باشد . (۲) یعنی بداندیش درجهان‌آخرت پاداش این‌زخم را ازین زخم بیش‌بیند . (۳) سه‌پایه آلتی است‌برای پادشاهان که گناهکاران‌رابدان بسته و تازیانه‌میزنند یعنی سه‌پایه‌سیاست‌پادشاهی‌را از زمین بآسمان برد . (٤) یعنی اگراو بگوهرخانه اصلی وعالم جان‌شتافت منسوبان گوهر ذات اورا دوام وبقا باد . (٥) یعنی رضا وخشنودی خدا تاج سر او باد .

پناه خسروان اعظم اتابک　　فریدون وار برعالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد (۱) ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاج بخش تاج داران　　بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند　　بمولائیش نه گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش　　فلک را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی　　وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا بود شاه جهان باد　　بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی　　مساعد با سعادت زندگانی
سخن را برسعادت ختم کردم　　ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هرچه رفت از سهو کاری　　بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی　　که گوید باد رحمت برنظامی

(رحمت برروان نظامی باد)

---

(۱) نصرة الدین ابوبکر فرزند شمس‌الدین محمد اتابک جهان پهلوانست .

آخر آذرماه ۱۳۱۳ در مطبعه «ارمغان»
انجام طبع یافت

خاتمه

(چند تذکار ـ غلطنامه ـ فهرست)

(۱)

نامه خسرو و شیرین را حکیم نظامی چهار سال بعد از مخزن‌الاسرار در سنه ۵۷۶ هجری بانجام رسانیده است .

این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی و اتابك اعظم شمس‌الدین محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان آغاز وبنام طغرل و قزل ارسلان انجام یافته . جهان‌پهلوان وقزل ارسلان برادران مادری پدر طغرل میباشند وتاجهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست اوبوده وطغرل اورا برادر خطاب می‌کرده است . چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی‌را خواسته وبدو میگوید برادر ما که جهان پهلوانست دوپاره ده بنام تو نوشته بود آیادادند یانه . کاتبان ازکلمه برادر تصور کرده اندکه طغرل کشته شده وقزلشاه نظامی را خواسته ازاین‌سبب چند بیت هم در وسط الحاق‌کرده وبی‌موقع اسمی ازشمس‌الدین محمد که نظامی مرثیت اورا انشاد میکند برده‌اند . شرح حال این شهریاران درمقدمه خواهد آمد .

(۲)

تصحیح خسرو و شیرین مانند مخزن‌الاسرار برطبق مقابله با سی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تاهزار و صد هجریست و هیچ حرفی یاکلمهٔ مطابق ذوق و سلیقه‌کسی تغییر و تبدیل نیافته است .

(۳)

هر خواننده مطلعی تصدیق خواهد کرد که تنها نسخه صحیح خسرو وشیرین پس ازرحلت حکیم نظامی تا کنون همین نسخه مصحح ماست و پس از انتشار این نسخه تمام نسخ چاپی وخطی منسوخ و بیفایده ونسخ خطی فقط از راه‌کهن سالی ونقاشی وخط قیمت خواهد داشت .

(٤)

بزرگترین جنایت وخیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای‌مهمل بی‌مایه وپایه فراوانست که بدست‌شقاوت چند کاتب وزان نادان درحدود هفتصد وپنجاه تانهصد بتدریج بدین دیوان ملحق وپس از هزار هجری در تمام نسخه های خطی وارد شده است .

علاوه‌بر آنکه الحاقی بودن این‌ابیات را از راه سستی لفظ ومعنی واینکه در وخزف فرزند یك صدف نیستند میتوان شناخت بی تناسبی محل وخارج بودن سخن از موضوع نیز الحاقی بودن را بابانك بلند بذوق سلیم اعلام میدارد . نسخی‌که در حدود هفتصد تا هفتصد و پنجاه نوشته شده از اشعار الحاقی مبرا ومنزه و . بحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعار الحاقی خسرووشیرین‌رااز متن جداو در ذیل صفحات نگاشتیم. اشعار الحاقی در تمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی درخسرو و شیرین مخصوصاًقسمت فرهاد وشیرین بیش ازهمه جای دیگر شعر الحاق شده است ، حق مقام ترك این ابیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپی‌وخطی وارد است ناگزیردرذیل صفحات باعلامت‌مخصوص وخط نازك برنگاشتیم تاهم براهل خرد وذوق قضیه روشن شود وهم زبان بدگویان بسته باشد. ولی‌هنوز هم متاسفانه بحکم ذوق سلیم دراین نسخه بسبب ناقص بودن نسخ کهن‌سال درحدود صد بیت الحاقی وجود دارد .

(٥)

شگفت اینست که درطی اینهمه مدت درقلمرو زبان پارسی هیچکس بقضیه الحاق‌پی نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده ودیگرانرا آگاه نکرده است .

تنها مهین مستشرق شعر شناس نظامی پرست (**پروفسور ریپکا**) (١) درکتاب هفت پیکر نظامی که خود در این اواخر بطبع رسانیده و (**پرفسور ه . و . دودا)** آلمانی در نسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه بآلمانی بطبع رسانیده دیده میشود که یکقسمت مهم اشعار الحاقی را ازمتن جدا و در ذیل قرار داده باعلامت الحاق و مشکوکیت برای آنهاگذاشته اند .

(٦)

شرح و حواشی وتصحیح نامه خسرو و شیرین کاری بسیار خطیر و سخت بود زیرا علاوه بر اغلاط و سقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده و اگر عشق مفرط درکار نبود بهیچ وسیله ومحرك و مشوقی انجام اینکار برای ما میسر نمیگشت و مسلم حکیم نظامی در ساختن ونظم این نامه نامی باندازه این بنده درتصحیح و مقابله و شرح و حاشیه رنج نبرده است .

گویند جامی شرحی برخمسه نظامی نوشته و در آخر شرح نگاشته که « سیصدوپنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

---

(١) مستشرق دانشمند (**پروفسور ریپکا**) که بحکم ذوق سلیم نظامی پرست وبدین پرستش‌درتمام دنیا معروفست ازطرف دولت چك واسلاوکی بسمت نمایندگی‌در جشن فردوسی بایران آمده واکنون هم در طهران اقامت دارد .

نامه هفت پیکر نظامی یابهرامنامه‌را وی پس‌ازمقابله با نسخ‌گرانبهای کهن سال‌کتب‌خانه های اسلامبول بازحمت وکوشش بی اندازه کهما میدانیم چقدر رنج برده درکمال خوبی بطبع رسانیده و نسخهٔ از آن کتاب نفیس خود را با یك نسخه شیرین و فرهاد (**پروفسور دودا**) ی آلمانی باداره ارمغان عنایت فرموده وبی‌نهایت امتنان داریم که درطبع هفت پیکر تقریباًتمام نسخ خطی‌کهن‌سال اسلامبول‌را بدسترس ماگذاشته است .

خواهم خواست ، ولی ما امیدواریم که در نتیجه سعی وزحمت فراوان وتصحیح کامل در تمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوك باقی نگذاریم .

(٧)

آدمی از سهو و نسیان ولغزش برکنار نیست ، خاصه هرگاه مانند بنده دوچار مشاغل گوناگون و ابتلا های رنگارنك باشد . بنا براین ما از تمام فضلا وادبا واهل ذوق از دور ونزدیك امیدواریم که هرگاه در تصحیح وشروح این‌دفاتر لغزش‌و خطائی‌بنگرند یا تصحیحی بهتر از آنچه شده بحکم نسخه‌کهن سالی بدست آورند باداره ارمغان‌ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه‌ها باشد درمجله ارمغان منتشرشود .

(٨)

دراین بیت ١١ ازصفحه ٥٦

درآن محراب‌کو رکن عراقست   کمر بند ستون انحراقست

مستشرق دانشمند شوروی [**پروفسور مار**] که در جشن‌فردوسی یکی ازنمایندگان عالیمقام دولت شوروی بود چنین میگفت :
انحراق غلط وانشراق صحیح است وکوه انشراق در ارمنستان هنوز بهمین نام خوانده میشود و در نسخه کهن سال‌کتابخانه لنینگراد هم انشراق‌نوشته‌شده ،عراق‌هم‌یکقسمت از ارمنستانست که (اراك) هم میگویند .

***

بنا براین تحقیق معنی بیت اینست که درمحراب جرم‌کوه که رکن صفا ولطافت‌قسمت عراق ارمنستانست وبرکمرگاه قله انشراق چون کمربند پیچیده شده دیر کهن سالیست .

(٩)

در این بیت ٥ ازصفحه ٥٧

زدشت رم‌گله در هر قرانی   بکشن آید تکاور مادیانی

در ذیل صفحه (رم‌گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی درطی تصحیح لیلی ومجنون معلوم گردید که رم‌گله مخفف رمه وگله است ونام دشت‌مخصوصی ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید :

پذرفت هزار گنج شاهی   وز رم‌گله بیش ازآنکه خواهی

(۱۰)

در این بیت ۱۷ از صفحه ۷٤

کهسیاره چه شب بازی نمودش　　　　تك طیاره چون اندر ربودش

طیاره درذیل صفحه بفال بد غلط ترجمه شده وبمعنی اسب رونده است چون شیرین چنین وانمودکرده بود که اسب اورا بی‌اختیار برده است .

(۱۱)

در این بیت ۱۲ | ٤ از صفحه ۹

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش　　　　که خاکستر بود فرزند آتش

ترجمه بهتر ازذیل صفحه اینست که هرچند شیرویه فرزند من است ومن چون آتش دارای صفات و هنر های خوب بسیار هستم ولی فرزند آتش غالباً خاکستر است که هیچگونه خوبی وهنری ندارد . **یخرج المیت من الحی**

(۱۲)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره مارا یار ومددکار بوده وهستند پس ازانجام طبع ومطالعه عمیق درچند موقع نظر وفکر متینی داشته اند که اینك نگاشته میشود .

صفحه ۷ بیت ۸ — گمان میرود این بیت موافق نسخهٔ که ذیل صفحه اشارت رفته صحیح تر باشد چو (شبه) درفارسی بروزن رمه باهای غیرملفوظ است وقافیت آن باهای ملفوظ مشکلست ، انوری فرماید (خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون)(۱)

صفحه ۱۷ بیت ۱ — یعنی فی‌المثل ستی و مهستی را شبی صدگنج میبخشی نه ستی و مهستی معین ومعلوم (۲)

صفحه ۱۸ بیت ۱۵ — قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (**القرین . . الشیطان المقرون بالانسان لایفارقه**) . (۳)

صفحه ۵۱ بیت ۹ — معنی مصراع اول اینست که چون ازلعل وی پرسش وتقاضای بوسه کنند پاسخ نمیدهد واین مسئول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگشاید (درموقع گفتار) جواهر میریزد ودر نثار میکند وخواهنده بدین مناسبت از تقاضای

---

(۱) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ در جای دیگرهم قافیت شده نظامی فرماید :

در منکر صنعتم بهی نیست　　　　کالا شب چار شنبهی نیست

(۲) این بیت وبیت بعد ازآن (گراور اخرمنی ازماه گشایدالخ) ازابیات الحاقی مسلم ودرنسخ کهن سال وجود ندارند سبك سخن هم خارج ازسبك نظامی است چون مادر اوایل کتاب نمیدانستیم کهاینهمه شعر الحاقی وجود دارد در بارهٔ این دوبیت بتحقیق نپرداختیم تا از متن خارج گردند . (۳) قرین را پادشاه دیگر بگیریم بهتر است چون دو پادشاه درکشوری نگنجند تا ببقعهٔ چه رسد

بوسه بی‌نیاز خواهد شد. مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ٨٦ — بیت ١٢ — (که از باغ ارم بگذشت وبگذاشت) ممکن است فاعل طبع باشد وحذف ضرورت نیفتد قول بحذف ضمیرهم خوبست .

صفحه ١٥٣ — بیت ١٢ — (بود جانرا عروسی لیك درخواب) عروسی را اگر درخواب بینند تعبیر آن عزا و ماتم است در اینصورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (١)

صفحه ٢٢٧ — بیت ٣ — یعنی آنماه را پیوندی باوی ومحبتی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها بآواز شیرین خرسند است.

صفحه ٢٨٣ — بیت ١١ — نزدیکان در اینجا بمعنی مواقعه کنندگانست .

صفحه ٢٩٢ — بیت ١٧ — یعنی توخود بنگر که مرا تاچه اندازه غمگین واندوهناك ساختهٔ سپس گوید که من بیدین و از شریعت وآیین بدور باشم اگر تو دارای دین هستی .

صفحه ٣٠٤ — بیت ٢ — ممکن است معنی این باشد که آن چراغ راکه در خواب دیده‌ام درهمین شب تاشمع برافروخته ومهتاب فروزانست وهنوز صبح برنیامده ، تعبیر کن .

صفحه ٣٦٢ — بیت ١ — در شعر تقدیم وتأخیری نابجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) و بیت مشتمل برتعقید لفظی .

صفحه ٣٦٥ — بیت ١٤ — گویا این بیت مربوط بمحاوره شیرین باخسرو باشد در قصر و اینجا بیمورد افتاده است .

صفحه ٤١٥ — بیت ١٠ — مراد اینست که (**البلیة اذا عمت طابت**) وچون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگر نمانی مرنج که جای رنجش نیست .

---

(١) این ترجمه ازذهن دور است .

فهرست خسرو و شیرین

ع

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
١	٩	مشگل	مشکل	١٢٩	١٨	هزار جام	صد جام
٥	٢٣	وبرد	وبردن	١٣٦	٩	بنشت	نبشت
٨	٣	هرکه ایزد	هرك ایزد	١٤٢	٢٠	داره	دائره
٩	٢٠	یکی باقی	یکی ناجی	١٤٩	٣	چه بانگش	چو بانگش
١٢	١	گلیم	کلیم	١٥٤	١٠	خشبو	خوشبو
»	٦	دل ودر	دل در	١٥٦	٢٢	بهرام گرفته	خسرو گرفته
٢٠	١٢	گله برچرخ	کله برچرخ	١٧١	١	هوا	هوی
»	»	گله داری	کله داری	١٧٨	١٠	چه خوردی	چو خوردی
٢٤	٩	چه مشك	چو مشك	٢٠١	١٣	جر	جز
»	»	چه عنقا	چو عنقا	٢١١	١٣	چه	چو
٦٩	٤	گر نقش	کز نقش	٢١٣	١٠	کم عمری	کنم عمری
٧٣	١٦	خدمتش	خدمتش را	٢٣٦	١	مشگل	مشکل
٨٦	٢٣	انوری	ظهیر فاریابی	٢٦٥	٦	ستاره	ستاره
٩٤	٢١	خشبو	خوشبو	٣٤٤	٢	خودا	خودرا
١٠٩	٣	با غزل	باعزل	٤١٣	١٦	چوشیرمست	چوشیرمست شد

خسرو و شیرین

حکیم نظامی

بنام یزدان پاک این نامه که دومین نامه از نامه‌های پنجگانه

حکیم نظامی است پس از تصحیح و حواشی کامل

در آخر آذر ماه ۱۳۱۳ شمسی مطابق ۱۳۵۳ قمری هجری

در مطبعه «ارمغان» انجام پذیرفت

پس از خسرو و شیرین لیلی و مجنون خواهد بود